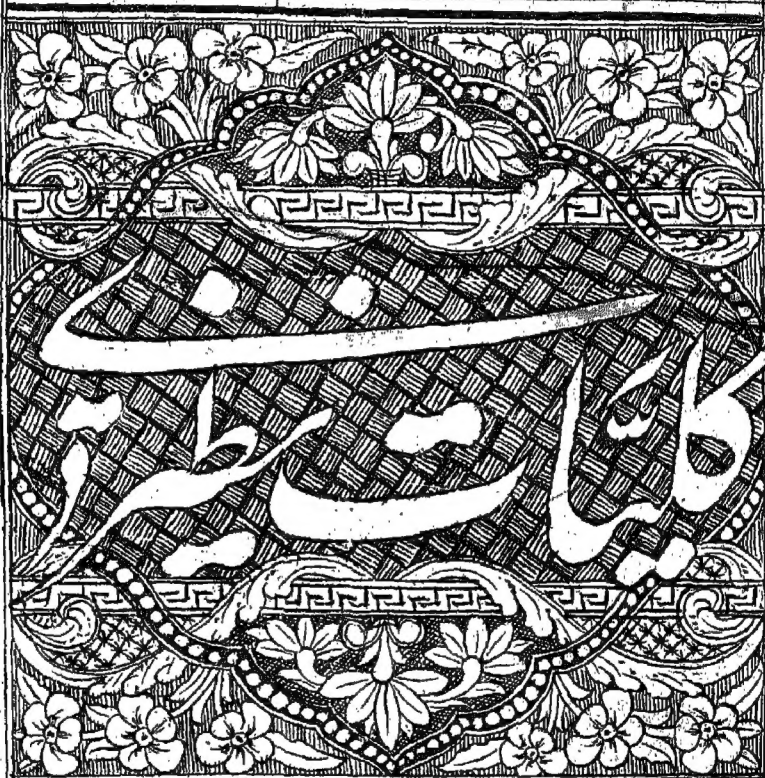


بسم صناع مکی و فضل خلایق زمین و

۵۲

کتاب بلاغت قباب کارنامه نظم فارسی موسوم به



تصنیف لطیف استاد زبان و ادب نظیری نیشاپوری تصحیح و تحشیه فراوان

در طبع می نشستی کشتو طبع بین ان هکاش

در لطف عین کرده عزای خلیل را
 در پایی نیل ساخته چشم خلیل را
 در رازی که آن خبر بود جبر نیل را
 در سبیل مشت گدا سبیل را
 در دل کرده باد قهر تو خون رود نیل را
 در ناکرده گرم جازده کوس خیل را
 در خورسند کرده تو عزیز و ذلیل را
 در نصیبت نه کاسته رزق کفیل را
 در دوزخ عالم از تو کثیر و قلیل را
 در مستی توره نبود قال و قیل را
 صد شبهه در رهست قیاس و دلیل را

ای از کرم زخمت خون سبیل را
 در ملک مصر یوسف کنعان سبیل را
 گوئی بغیر واسطه در گوش خاسک
 داده بکنج فقر نشان جنت النعیم
 پل بسته حرز مهر تو بر معبر کلیم
 پسر فرگشته حاکم این ملک غیب تو
 دروش باد شد بوجود تو قاسم اند
 نفرزده بر رسوم مقدس حسن
 در جگر تو بود حساسی مناج ویش
 قابل بطن گشت ثنائی تو هر که گفت
 در قویا جتباد و نظر کی توان رسید

توحید حق بیان طبعی بلند ساخت
 بر ترنمید پایت عرش جلیل را

صفا از عقد دلماست آنزلف معقد را
 که دادی روح را با جسم الفت که نگریدی
 بک حسن شامل طرح عشق افکنده شد
 بکمت جان منصف از برداشت آنزوی کن
 حدیث و لغزش لب که شد مجموعه حکمت جزو
 وجود مرکز پر کار عالم کی شدی ثابت

بحمد آمده که ربی هست با مطلق مقید
 محمد کاروان شکاکار ارواح مجرور
 نمیدانند نقش هستی این لوح زبر جبر
 که عقل کل نمیکرد از الف بی فرق اسجد
 حکیمان جلد میسازند اوراق مجله را
 احد خود قافج سین ارنبودی میم احمد

در لطف عین کرده عزای خلیل را
 در پایی نیل ساخته چشم خلیل را
 در رازی که آن خبر بود جبر نیل را
 در سبیل مشت گدا سبیل را
 در دل کرده باد قهر تو خون رود نیل را
 در ناکرده گرم جازده کوس خیل را
 در خورسند کرده تو عزیز و ذلیل را
 در نصیبت نه کاسته رزق کفیل را
 در دوزخ عالم از تو کثیر و قلیل را
 در مستی توره نبود قال و قیل را
 صد شبهه در رهست قیاس و دلیل را


در لطف عین کرده عزای خلیل را
 در پایی نیل ساخته چشم خلیل را
 در رازی که آن خبر بود جبر نیل را
 در سبیل مشت گدا سبیل را
 در دل کرده باد قهر تو خون رود نیل را
 در ناکرده گرم جازده کوس خیل را
 در خورسند کرده تو عزیز و ذلیل را
 در نصیبت نه کاسته رزق کفیل را
 در دوزخ عالم از تو کثیر و قلیل را
 در مستی توره نبود قال و قیل را
 صد شبهه در رهست قیاس و دلیل را

PE6879

CHECK 1996.97

در این کتاب که در این روزگار از دست فراموشی افتاده است و در این کتاب که در این روزگار از دست فراموشی افتاده است
 در این کتاب که در این روزگار از دست فراموشی افتاده است و در این کتاب که در این روزگار از دست فراموشی افتاده است
 در این کتاب که در این روزگار از دست فراموشی افتاده است و در این کتاب که در این روزگار از دست فراموشی افتاده است

در برین صبا نکشاید طیب ما با صبر و راحت آتش نگیرد و غریب ما دل خون شود ز غصه کار حبیب ما در بار کار و این همه است طیب ما	از حکمت گشت خرد لرزیده را عاشق ز کوی دوست بتکلیف آمده بهتر که از حکایت مادر کشی نفس کل را مقصورت تراکز کام نیست
---	--

	برپای بند کون طبری زردیم پا آ و یخت عشق از سر گردون صلیبا
---	--

عطا کن لب طعم حقیقت عشق باری را نیزم گوشه چشمی بنایم پیلای را چه دانه مرد صحوای طریق کار سازی را بجز یکی نمیداند لغت مائی حجازی را فغان از خال هندویت که کافر دغای را دلی کبکی نثار آریم خوی شایبازی را نیز آید از طاق این کهن دلق سازی را	بغیر از رنگ و بوی نیست این عشق مجازی عزیزان جان فدا کردم سوسان مبارک را عبادت کوه و دلتنگی خاصان ملک زیبا کسی تفسیر رمز عاشق و معشوق کم را همه سرمایه اقرار و ایمان بود رخسارت گرسنه باز شاهنشاه و ما صیاد بی طالع صبح و روح بریم خورد چون بانگ صلوته
--	---

گر از یک ره نماید روی از صدره درون کبر نظیری چاره چون سازد فریب ترک سازی

طاعت بانیت غیر از ورش پندار ما هر کشته ای که سوی باشد که بر کار ز ما از نخستین جلوه قد لبر می آید داشت عشق صد منصور گشت و عشق صد یکتا	هست استغفار محتاج استغفار ما قطعا کرویم اما شد همه ز نار ما از نگا و امل افتاد این گره در کار ما آه عجب چکارها گرم است در بازار ما
--	---

در این کتاب که در این روزگار از دست فراموشی افتاده است و در این کتاب که در این روزگار از دست فراموشی افتاده است
 در این کتاب که در این روزگار از دست فراموشی افتاده است و در این کتاب که در این روزگار از دست فراموشی افتاده است
 در این کتاب که در این روزگار از دست فراموشی افتاده است و در این کتاب که در این روزگار از دست فراموشی افتاده است

در این کتاب که در این روزگار از دست فراموشی افتاده است و در این کتاب که در این روزگار از دست فراموشی افتاده است
 در این کتاب که در این روزگار از دست فراموشی افتاده است و در این کتاب که در این روزگار از دست فراموشی افتاده است
 در این کتاب که در این روزگار از دست فراموشی افتاده است و در این کتاب که در این روزگار از دست فراموشی افتاده است

خاکی بباد آمیخته گردی ز جا انگبخته
آبی بترگان میزنم خاک غبار انگیزا
نی عشق افزاید برین فی مهر زیندیش
کی مانده طرف قطره پیمان کبریا
میوسته آبرو در کشش همواره مژگان زند
تاکی کسی بر دل خوردا این شنهای تنزرا

سیری نظیری ازین چمن که کهنای کشتی خشن
درباغ نرمی بین بهم خار و گل نو خیزد

از کف نمیدهد دل آسان رلوده را
من در پی رنای و او هر دم از فریب
دل در امید مرهم داین آهوان مست
هرگز دلم حلاوت آسودگی نیافت
اشقیه داشت خارش آسودگی دماغ
نتوان چشید قند مکر روزان لبان
یکه خوشم نمونده دندان نمانکرد
ساعر کجاست تا گله از دل برونیم
تا منفعل ز رخسار بیجا بهینش
نا دیده جور او زو فالافها زو م

منظور یا گشت نظیر سی کلام ما
بیپوده صرف شکر نکردم دوده را

تا یکی بر خرقه بندم جسم غم فرسوده را
در درون همچون عنب شد خوشه اشکم گره

خاکی بیا و آسپخته کردی ز جا انگبخته
 نی عشق افزاید برین نی مهر زیدین
 پیوسته آرد در کشش همواره بزرگان زدن

آبی بزرگان میرزم خاک بخار انگیزا
 کی مانده طرف قطره سپاه کبر زرا
 تا کی کسی بر دل خورد این دشمنای تیرا

سیری نظیری زین چمن که گنبدی گشتی خوش
 در باغ نرمی بین بهم خار و گل نوخیزا

از کف نمیدهد دل آسان ربوده را
 من در پی رمائی و او هر دم از فریب
 دل در امید مریهم داین آهوان مست
 هرگز دلم حلاوت آسودگی نیافت
 اشقیه داشت خارش آسودگی دماغ
 نتوان چشید قند مکر روزان لسان
 بیکره خوشم نخمند دندان نمانکرد
 ساعر کجاست تا گله از دل برون بزم
 تا منفعل ز رخس بیجانه پیمیش
 نادیده جور او زو فالا فها زدم

دیدیم زور بازوی ناآزموده را
 بر سر گره زند گره ناکشوده را
 ریزند بر جاحیت ماشک سوده را
 لمخت خواب دیده در خون غنوده را
 دادیم بر هوا سر سودا فرسوده را
 بتو این شنود تلخ مکر رشوده را
 تا کی نماید آن گهر ناموده را
 روشن کنیم خاطر کلفت زدوده را
 می آرم اعتراف گناه نبوده را
 نتوان نمود ترک ستایش ستوده را

منظور یار گشت نظیری کلام ما
 بیهوده صرف شکر نکردیم دوده را

تا کی بر خرده بندم جسم غم فرسوده را
 در درون همچون غنبد شد خوشه اشک گره

سر بطوفان میدهم این مشت خاک سوخته
 پس فرو خوردم بدل خون های نابالوده را

[illegible]

از شمیم گل دماغ ما پریشان میشود
خانه ما خاکساران بر سر راه صباست
وقت یخواران شبنم قضا بر هم نهد
باغبان در موسم گل گو درستان میند

فخمة مستانه ميرزا لطيفي رازلب
از نو احوالي ميبا و خانه خسار ما

بر رخ شکسته از خطانگ امید و بیم را
 علم را اوت گر کند ذوقی نصیب جان
 عشق از برای داغ من آتش بجانان
 نقد بیکه دوران برده است از کینه عمر برده
 رفتم که مستان بگذرم در خدمت پیر
 نقشی بباطن دیده ام خواهم بحسین کوی
 یوسف که کردی سلطنت نهیش تعظیم
 بر آسمان سروری خورشید اگر طالع شود

بینه منجم طالعیم از بیم درد تقویم را
 مستوفی امر قضا باطل کند تقسیم را
 افغان که کردم دوزخی گلزار ابراهیم را
 جاوید مستغنی شوم از صد و ده گریم را
 گلپاناگ آزادی کشم دوشی زخم تسلیم را
 آرایش سسند کنم زینت دهم و بیم را
 کرشان جفتش بگرد واجب کند تعظیم را
 چونند ذرات جهان بر یکدگر تقدیم را

امروز صاحب حق دل غیر از نظری نیست کس
 از شکست بر کاخ گداسلطان مفت اقلیم را

خدا از خودن بسوم کوجید شرک آمیز را
 در شب و در سحر فی حال خشندهی اثر
 ترک شراب و شایدم بیمار کرد دست آبی
 کو عشق تا کسودنم شرع خلاف انگیز را
 کوزبان در دشت بخت
 خوابم بر ناری دهم تسبیح دست آور را
 صحت بخوابم یا قتن تا نشکنم بر پهن را

[illegible]

گوشتها اگر گشت و یارب یاربم کاری کرد
 خضر صد منزل به پیشم آمد و نشناختم
 وه که یک فاصده باشد محرم این را ز
 از شراب سودمندم تحت بد پرینزاد
 گل ز بهر اشک لکوی درنگ گاهیم
 از کسایت گاه مستی منع آن لب چنم
 با نظری چون شستی گوش بر حرفش کن
 در ریشانی میفکن خاطر آسوده را
 در خور اگر نسیم می غسل فام را
 بر قدر زخم مرهم لایق ننید هند
 بر بام مادرین تنابید بفتنه
 کس جذب بکار دل نامیکند
 خارج ز روده دخل غلط تا یکی کنیم
 قسمت چنین فتاد که ترکان گشت
 کم لذت که روی مدیدم ز افاب
 اگر جام آفتاب بی صفت فقر بکنند
 رخت از حرمش لطیری بسو منات
 حرمت سمانه حاجی بیت احرام را
 روشنائی هر روزه روزنی ست مرا
 ای پیر بر من خوشترم روزی ست مرا
 ای پیر بر من خوشترم روزی ست مرا

[illegible]

۱۳۰۱
 ۱۳۰۲
 ۱۳۰۳
 ۱۳۰۴
 ۱۳۰۵
 ۱۳۰۶
 ۱۳۰۷
 ۱۳۰۸
 ۱۳۰۹
 ۱۳۱۰
 ۱۳۱۱
 ۱۳۱۲
 ۱۳۱۳
 ۱۳۱۴
 ۱۳۱۵
 ۱۳۱۶
 ۱۳۱۷
 ۱۳۱۸
 ۱۳۱۹
 ۱۳۲۰
 ۱۳۲۱
 ۱۳۲۲
 ۱۳۲۳
 ۱۳۲۴
 ۱۳۲۵
 ۱۳۲۶
 ۱۳۲۷
 ۱۳۲۸
 ۱۳۲۹
 ۱۳۳۰
 ۱۳۳۱
 ۱۳۳۲
 ۱۳۳۳
 ۱۳۳۴
 ۱۳۳۵
 ۱۳۳۶
 ۱۳۳۷
 ۱۳۳۸
 ۱۳۳۹
 ۱۳۴۰
 ۱۳۴۱
 ۱۳۴۲
 ۱۳۴۳
 ۱۳۴۴
 ۱۳۴۵
 ۱۳۴۶
 ۱۳۴۷
 ۱۳۴۸
 ۱۳۴۹
 ۱۳۵۰
 ۱۳۵۱
 ۱۳۵۲
 ۱۳۵۳
 ۱۳۵۴
 ۱۳۵۵
 ۱۳۵۶
 ۱۳۵۷
 ۱۳۵۸
 ۱۳۵۹
 ۱۳۶۰
 ۱۳۶۱
 ۱۳۶۲
 ۱۳۶۳
 ۱۳۶۴
 ۱۳۶۵
 ۱۳۶۶
 ۱۳۶۷
 ۱۳۶۸
 ۱۳۶۹
 ۱۳۷۰
 ۱۳۷۱
 ۱۳۷۲
 ۱۳۷۳
 ۱۳۷۴
 ۱۳۷۵
 ۱۳۷۶
 ۱۳۷۷
 ۱۳۷۸
 ۱۳۷۹
 ۱۳۸۰
 ۱۳۸۱
 ۱۳۸۲
 ۱۳۸۳
 ۱۳۸۴
 ۱۳۸۵
 ۱۳۸۶
 ۱۳۸۷
 ۱۳۸۸
 ۱۳۸۹
 ۱۳۹۰
 ۱۳۹۱
 ۱۳۹۲
 ۱۳۹۳
 ۱۳۹۴
 ۱۳۹۵
 ۱۳۹۶
 ۱۳۹۷
 ۱۳۹۸
 ۱۳۹۹
 ۱۴۰۰
 ۱۴۰۱
 ۱۴۰۲
 ۱۴۰۳
 ۱۴۰۴
 ۱۴۰۵
 ۱۴۰۶
 ۱۴۰۷
 ۱۴۰۸
 ۱۴۰۹
 ۱۴۱۰
 ۱۴۱۱
 ۱۴۱۲
 ۱۴۱۳
 ۱۴۱۴
 ۱۴۱۵
 ۱۴۱۶
 ۱۴۱۷
 ۱۴۱۸
 ۱۴۱۹
 ۱۴۲۰
 ۱۴۲۱
 ۱۴۲۲
 ۱۴۲۳
 ۱۴۲۴
 ۱۴۲۵
 ۱۴۲۶
 ۱۴۲۷
 ۱۴۲۸
 ۱۴۲۹
 ۱۴۳۰
 ۱۴۳۱
 ۱۴۳۲
 ۱۴۳۳
 ۱۴۳۴
 ۱۴۳۵
 ۱۴۳۶
 ۱۴۳۷
 ۱۴۳۸
 ۱۴۳۹
 ۱۴۴۰
 ۱۴۴۱
 ۱۴۴۲
 ۱۴۴۳
 ۱۴۴۴
 ۱۴۴۵
 ۱۴۴۶
 ۱۴۴۷
 ۱۴۴۸
 ۱۴۴۹
 ۱۴۵۰
 ۱۴۵۱
 ۱۴۵۲
 ۱۴۵۳
 ۱۴۵۴
 ۱۴۵۵
 ۱۴۵۶
 ۱۴۵۷
 ۱۴۵۸
 ۱۴۵۹
 ۱۴۶۰
 ۱۴۶۱
 ۱۴۶۲
 ۱۴۶۳
 ۱۴۶۴
 ۱۴۶۵
 ۱۴۶۶
 ۱۴۶۷
 ۱۴۶۸
 ۱۴۶۹
 ۱۴۷۰
 ۱۴۷۱
 ۱۴۷۲
 ۱۴۷۳
 ۱۴۷۴
 ۱۴۷۵
 ۱۴۷۶
 ۱۴۷۷
 ۱۴۷۸
 ۱۴۷۹
 ۱۴۸۰
 ۱۴۸۱
 ۱۴۸۲
 ۱۴۸۳
 ۱۴۸۴
 ۱۴۸۵
 ۱۴۸۶
 ۱۴۸۷
 ۱۴۸۸
 ۱۴۸۹
 ۱۴۹۰
 ۱۴۹۱
 ۱۴۹۲
 ۱۴۹۳
 ۱۴۹۴
 ۱۴۹۵
 ۱۴۹۶
 ۱۴۹۷
 ۱۴۹۸
 ۱۴۹۹
 ۱۵۰۰
 ۱۵۰۱
 ۱۵۰۲
 ۱۵۰۳
 ۱۵۰۴
 ۱۵۰۵
 ۱۵۰۶
 ۱۵۰۷
 ۱۵۰۸
 ۱۵۰۹
 ۱۵۱۰
 ۱۵۱۱
 ۱۵۱۲
 ۱۵۱۳
 ۱۵۱۴
 ۱۵۱۵
 ۱۵۱۶
 ۱۵۱۷
 ۱۵۱۸
 ۱۵۱۹
 ۱۵۲۰
 ۱۵۲۱
 ۱۵۲۲
 ۱۵۲۳
 ۱۵۲۴
 ۱۵۲۵
 ۱۵۲۶
 ۱۵۲۷
 ۱۵۲۸
 ۱۵۲۹
 ۱۵۳۰
 ۱۵۳۱
 ۱۵۳۲
 ۱۵۳۳
 ۱۵۳۴
 ۱۵۳۵
 ۱۵۳۶
 ۱۵۳۷
 ۱۵۳۸
 ۱۵۳۹
 ۱۵۴۰
 ۱۵۴۱
 ۱۵۴۲
 ۱۵۴۳
 ۱۵۴۴
 ۱۵۴۵
 ۱۵۴۶
 ۱۵۴۷
 ۱۵۴۸
 ۱۵۴۹
 ۱۵۵۰
 ۱۵۵۱
 ۱۵۵۲
 ۱۵۵۳
 ۱۵۵۴
 ۱۵۵۵
 ۱۵۵۶
 ۱۵۵۷
 ۱۵۵۸
 ۱۵۵۹
 ۱۵۶۰
 ۱۵۶۱
 ۱۵۶۲
 ۱۵۶۳
 ۱۵۶۴
 ۱۵۶۵
 ۱۵۶۶
 ۱۵۶۷
 ۱۵۶۸
 ۱۵۶۹
 ۱۵۷۰
 ۱۵۷۱
 ۱۵۷۲
 ۱۵۷۳
 ۱۵۷۴
 ۱۵۷۵
 ۱۵۷۶
 ۱۵۷۷
 ۱۵۷۸
 ۱۵۷۹
 ۱۵۸۰
 ۱۵۸۱
 ۱۵۸۲
 ۱۵۸۳
 ۱۵۸۴
 ۱۵۸۵
 ۱۵۸۶
 ۱۵۸۷
 ۱۵۸۸
 ۱۵۸۹
 ۱۵۹۰
 ۱۵۹۱
 ۱۵۹۲
 ۱۵۹۳
 ۱۵۹۴
 ۱۵۹۵
 ۱۵۹۶
 ۱۵۹۷
 ۱۵۹۸
 ۱۵۹۹
 ۱۶۰۰
 ۱۶۰۱
 ۱۶۰۲
 ۱۶۰۳
 ۱۶۰۴
 ۱۶۰۵
 ۱۶۰۶
 ۱۶۰۷
 ۱۶۰۸
 ۱۶۰۹
 ۱۶۱۰
 ۱۶۱۱
 ۱۶۱۲
 ۱۶۱۳
 ۱۶۱۴
 ۱۶۱۵

باشک دید که اوده عشق چون چرخ
 نیز از گونه شکایت لبخند خاموشیت
 بقرت تانگه از می بهر نواز
 چو حسن تو کبسی در جهان نمی مانم
 نه رحم ماندن شفقت نه دوستی نه

خزف فروخت ام با که چکار مرا
بناله که ندارد اثر چه کار مرا
هلاک تلخ تو ام باشد چکار مرا
غریب در وطنم با سفر چکار مرا
دورین دمار نظیری در کار مرا

بانگ نی میا پر دز بهوش مرا
 ناله نامی تاج سیم وصال
 سخن خلعت ناله پندار
 مطرب میگسار در قطره ست
 سر عیسم درون پرده راز
 چون سماع نقاب بردار و
 غزل مطربم بوجد آورد
 جوش ز در درون نظیری خن

میدهد می ز راه گوش مرا
میبرد در کنار دوش مرا
می چناند به نیش گوش مرا
نیست حاجت بمیغ دوش مرا
نغمه می آورد بجوش مرا
نشود شرم ردی پوش مرا
جان رود در سر خردش مرا
کاش بودی سخن نپوش مرا

کل خلعت نموداد و در شاخ لسن
شاخ کل خوشبو ببرد باد و سحرگاه
شد لاله خمیازه بپا و می لعلت
افراخت صراحی سر و گردن بتوجه
سرتا بقدم نی بتماش نگران شد
در عهد می و نغمه ز لبس دید درستی

بر سلطنت حسن مهمل ساخت چمن را
بکشد و سرنافه غنم از آن ختن را
از باو که لب لب جو قند دید و دین را
تا خوش کیف دست دهد چاه دین را
تا خوب دهد جنگ بمطرب برون را
سنبیل زخم جگر برون کرده شکم را

ای وقت از آنکه در این عالم است و در این دنیا
از آنکه در این عالم است و در این دنیا
از آنکه در این عالم است و در این دنیا

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

که از آنجا که در این کتاب آمده است که هر کس که بخواهد بداند که چه کار کند و چه کار نکند باید که به این کتاب مراجعه کند و این کتاب را بخواند و عمل کند تا به مقصد خود برسد.

این کتاب در سال ۱۳۰۵ هجری قمری در شهر تهران چاپ شده است و به تعداد ۱۰۰ نسخه چاپ شده است.

گفتنیست که این کتاب برای کسانی که می‌خواهند بدانند که چگونه باید زندگی کنند و چگونه باید عمل کنند بسیار مفید است و به همین دلیل است که این کتاب را به شما پیشنهاد می‌کنم.

عبدالله بن محمد باقر

از تالیفات استاد محترم

کتابخانه شخصی

تاریخ ثبت: ۱۳۰۵

شماره ثبت: ۱۳۰۵

این کتاب در شهر تهران چاپ شده است و به تعداد ۱۰۰ نسخه چاپ شده است.

گفتنیست که این کتاب برای کسانی که می‌خواهند بدانند که چگونه باید زندگی کنند و چگونه باید عمل کنند بسیار مفید است و به همین دلیل است که این کتاب را به شما پیشنهاد می‌کنم.

عبدالله بن محمد باقر

از تالیفات استاد محترم

کتابخانه شخصی

تاریخ ثبت: ۱۳۰۵

شماره ثبت: ۱۳۰۵

[illegible]

سبب جو کہ وہ خود راہ جو در قورقہ
 پس معلوم شد کہ میں کھینچنے کا رنگت
 ہستم **۱۱** ای تم کا کہ اور از عشق
 جی نسبت را معلوم کردہ بہت پس را
 عشق شہید دل انار اور عشق
 عاشق و عشق ہر دو از وہ عشق
 معشوقی لباس عاشقہ کو بہتہ کر
۱۲ ای آنکس را کہ از لفظ و معنی
 در گفت و شنود با دوست می شود
 و جو دوست ای حاضر حاضر است

[illegible]

جست بنامه
از غفلت معلوم کرد که در آنجا
عالمیانی که در آنجا
نیز در آنجا
مستوفی در آنجا
در آنجا

[illegible]

کے مصارف کا پورا پر بندہ

شماران بفضاحت تو ذاد و دانه
ایم القدر نصاحت از دست که جان عالم علیه
در عرصه جعد نیم ثابت
تا شسته غمزه تو گرد م
زاد شد مهر مراد و معبد
شیرازه نظم خویش بند م
صوتی بنواست نو بر آرم

گر دید ندیم غم لطیف
خواری ز سد گمان را

ملکوت آشیانه
 گوش دارند برترانه
 از غزلها می عاشقانه
 خسروار بشنود فسانه
 دل و دستار ماست خانه
 دل خورسند بس خزانه
 غیر ما کیست در زمانه
 بس بلند است آستانه
 رعد می ناله از زبان
 هست تیر قدر نشانه

خرج یک روزه لطیفی نیست

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

1

[illegible]

1

این کتاب که در میان شیعیان مشهور است و در بعضی نسخ با نام "کتاب الحاشیه" یا "کتاب الحاشیه فی شرح نهج البلاغه" خوانده می شود. این کتاب در واقع مجموعه ای از حواشی و توضیحات بر روی متن اصلی نهج البلاغه است که توسط علما و محدثان شیعه در قرون گذشته جمع شده است.

<p> ۱۱ بسفینه عزیزان نتوانم شت مارا که بجا شتی برآمد همه کار و گشت مارا که ز پرده بر نیامد همه خوب زشت مارا بجلاوت حریفان نتوانم سرشت مارا که سر آستین همان بشکر بهشت مارا ز خطایم بر آور همه خاک و خشت مارا که حدیث عشق و سودا شده سرشت مارا </p>	<p> ۱۲ بحدیث راست گویان همه مذاق یکنم که در برگ خانه ما همه بلبلان مستند که شست نیم ساعت بر باز لال طبعان ز عتاب تلخ سانی دل ما غبار دارد همه روز دست حسرت چو گیسو در لیم به شتم بجای یابی رنگه آب و رونق بتواضع جم و گسسه ما فزون نیاید </p>
<p> ۱۳ بکند دماغ خوشبو گل صد بهشت مارا تا چپ کنی راست نخواهند نگین را چون دانه در آغوش ننگین زمین را فی زود بهر میرسد آواز خرین را شیر آمد و گرفت زمین دام و کین را وادی بریم رخت تفت آله حسن را با مهر بدل ساختم از عشق تو کین را </p>	<p> ۱۴ بصدراع غم لطیفی ز رخسار یاده بریم ز جام غم نقش کن لوح حسین را از شوق شیدان حرم سر کوشش پیدا است رمای من از ضعف امیدم من دام بنجر که انداخته بودم آب رخ از آینه گفتم بر ستم با نیت تسلیم و خاصه شفیقت </p>
<p> ۱۵ یک پایه فرو تر نیم عرش برین ننگین ملک توان ساخت ز انگینه ما که جز بمصلحتی نشکند سفینه ما بفال دوست مبارک بود کینه ما ظلم ما شکن و بر خور از فغینه ما ای که ظلمت را بکش خزانده یا نه ۱۲ </p>	<p> ۱۶ بیرون نیم از تویش اگر پای نظیر دل شکسته بود و خفه خرنی ما تو کار غیب چه دانی که حیثیت طغنه من کن بگشتن مشورت که ما بوده است هزار کار درست از شکست ما گرد و </p>

این حواشی که در حاشیه چپ و راست و در پایین متن اصلی درج شده است، شامل توضیحات و تفسیرات بر روی ابیات و کلمات دشوار است. این حواشی به گونه ای نوشته شده است که با متن اصلی در هم آمیخته شده و به صورت یکپارچه در کنار آن قرار گرفته است.

این حواشی که در حاشیه راست و در پایین متن اصلی درج شده است، شامل توضیحات و تفسیرات بر روی ابیات و کلمات دشوار است. این حواشی به گونه ای نوشته شده است که با متن اصلی در هم آمیخته شده و به صورت یکپارچه در کنار آن قرار گرفته است.

این حواشی که در پایین متن اصلی درج شده است، شامل توضیحات و تفسیرات بر روی ابیات و کلمات دشوار است. این حواشی به گونه ای نوشته شده است که با متن اصلی در هم آمیخته شده و به صورت یکپارچه در کنار آن قرار گرفته است.

مباد که بندهش بدرد از خانقاه
 روز خوشتر برده ز روی بر آید
 آن کجمله چو باصف عشاق بگذارد
 از بهیبت تجلی دیدار خویشم
 عاجز شده است دیده ز اوراک حسن
 بازی چو در بغل همه خرم نشود
 امید هست که سر آن بام بگذرد
 خاکش بفرق کن که بجانان نرسد

سلطان که یابدش بگذارد سپاه را
 ایند روی بنده تیار و گناه را
 شاهان ز سر نهند هوای کلاه را
 برق آورد بشارت باران گناه را
 در وصله جمال گنج زنگاه را
 بجاوه در کنار کشد برگه گاه را
 یا در میان کوی کشودیم آه را
 عاشق گرفتافت کند مال و جابه را

گر این عشق بخند قطیری ز جان رود
جویم ز سلسیل با تشنه را

کزین بازیچه طفلان خردست
 الف باخوان هرکتب شکافان
 ز دریا چند در آغوش کجده موج دریا
 که عذر از جانب یسف بود جرم زنجار
 کمان برز نه آرد بازوی تو انار
 که بشناسیم قدر نبش نادان

فطری خاطر از داغ دل آزرده تر دارد
قدم بسیار نه اینچاکه در خون می نهی پیرا

تو اگر ز کعبه راندی و اگر از گنبدت مارا
 غم نمیده بر و ز تو بدی نیست

[illegible]

سلطان که یابدش بگذارد سپاه را
 آری ز بروی بنده تیار و گناه را
 نشان ز سپهند هوای کلاه را
 برق آورد و تبارت باران گیت را
 در وصله جمال گنجید نگاه را
 بجاوه در کنار کشد برگ کاه را
 پا در میان کوی کشودیم آه را
 عاشق گر التفات کند مال و جاه را

طبری ز جان رود
 تشنه را

گزین باز بچیه طفلان خرد دست کل
 الف با خوان هر مکتب شگافد این محال
 ز دریا چند در آغوش گنجید موج دریا را
 که عذر از جانب سیف بود جرم زنجار
 کمان بر زه نمی آرد بازوی توانا را
 که بشناسیم قدر نبش نادان دانا را

اخ دل آزرده تر دارد
 بیا که در خون می نهی یارا

غم بنده برور تو بدری هست
 بهر تو در کس گداشت ای محجوب دست داشت

گر خون یک قیل از آن رخ طلب کند گر غبن عشق بازی و مستی شود حساب عشق آمد و بخرقه پشیمین فرو خیم کردیم خاک مسکنت و نیستی بسر	سلطان زرد و خواه نخواهد گواه را فردا کند بر دشفاغت گناه را تشریف شاه اکبر و عباس شاه را تقطیع صدر منزلت بارگاه را
شکر شسته اند خلق نظیری بیایک ما روشن کنیم زمره خالفتاه را	
بگاه گم شده بر راه کوسه یار مرا خود از محبت جانان بخود حسد دارم بهر یقین که شود صاف سینه صاف بپی بری منم طعنه کن هزار چمن ز روزگار چه منت که بر سر من نیست خدا ز آفت پیرمردگی نگهدارد مزاج دوست خموشی خرد ولی حکیم را	کسته عقد کمر گریه در کتار مرا ز رشک غیر کنون برگزشته کار مرا خوار دل نشوم گر کنی غبار مرا قضا گذاشته اینجا بیادگار مرا بروز کار تو افکنده روزگار مرا شکفته است دل و طبع زمین بهار مرا کل محبت هم این ناله نیست خار مرا
تعلق تو نظیر به پستیم دار تو جی که کند دوست واکد ار مرا	
امشب خوش است برایش نگاه ای که می شدیم بحسرت جدا از تو سخل محبت است که مانع ز غایت روز رخ اگر بجاشی آتش دلست	گو با حجاب سوخته از برق آه ما تو ن میچکیده روز و دواغ از نگاه ما روز جزا بس است بهین غدر خواه ما اهل بهشت رشک بر بند از گناه ما

اینکه خون یک قیل از آن رخ طلب کند
سلطان زرد و خواه نخواهد گواه را
فردا کند بر دشفاغت گناه را
تشریف شاه اکبر و عباس شاه را
تقطیع صدر منزلت بارگاه را
شکر شسته اند خلق نظیری بیایک ما
روشن کنیم زمره خالفتاه را
بگاه گم شده بر راه کوسه یار مرا
خود از محبت جانان بخود حسد دارم
بهر یقین که شود صاف سینه صاف
بپی بری منم طعنه کن هزار چمن
ز روزگار چه منت که بر سر من نیست
خدا ز آفت پیرمردگی نگهدارد
مزاج دوست خموشی خرد ولی حکیم را
کسته عقد کمر گریه در کتار مرا
ز رشک غیر کنون برگزشته کار مرا
خوار دل نشوم گر کنی غبار مرا
قضا گذاشته اینجا بیادگار مرا
بروز کار تو افکنده روزگار مرا
شکفته است دل و طبع زمین بهار مرا
کل محبت هم این ناله نیست خار مرا
تعلق تو نظیر به پستیم دار
تو جی که کند دوست واکد ار مرا
امشب خوش است برایش نگاه
ای که می شدیم بحسرت جدا از تو
سخل محبت است که مانع ز غایت
روز رخ اگر بجاشی آتش دلست
گو با حجاب سوخته از برق آه ما
تو ن میچکیده روز و دواغ از نگاه ما
روز جزا بس است بهین غدر خواه ما
اهل بهشت رشک بر بند از گناه ما

[illegible]

ساخت کار بهر را که به دوشینه ما

<p>خمار از دل بجزگان رویم و بنیم نشانی رسته بای شوق آن بلبل شوریده آید اثر میکرد گاهی ناله ام از بسکه نالیدم همه در عشق او از رشک با من شین چاند مرا ازین عشق شور انگیزه در در رشک آید سوزی بوسه کردم از آن رخ گنبد آید</p>	<p>یاب دیده شویم خاک جویم آستانش را که نشناسد اگر صد بار بیند آستانش را کنون از ناله منج آب آید پاسانش را که با من مهربان سازد دل مهرانش را که هر کس بر سر کوی خواند داستانش را ضیافت کرد از این شیرینی لبانش را</p>
--	---

نظیری قاتلی دارد که آمرزیده میکرد
 سگان از کوی او اگر گذرانند استخوانش را

<p>هر روز جویم آب رخ روز رفت را لب بستم از سخن که درین مجمع نفا بجز گزشت امید دوران من ندید خفاش بخت من نه بیند چه فایده در خون همیشه نشتر مرگان شکست ام و از آن کوی دوست شوای ناله یک سحر</p>	<p>گویم بجز رنگ ز مردم نهفت را به یافتم ز گفته حدیث نگفته را جام می دو ساله و ماه دو هفته را که سر میه ز آفتاب کشته چشم نهفت را ناسفته کرده ام همه ورمای سفته را در چشم نهفت کن خشن و خاشاک فته را</p>
---	---

زهر است آب دیده نظیری نه اشک تلخ
 در دیده آب میکنم الماس نهفت را

<p>ولا که از که آینه کرده سنگ ترا که ام صیقل ابرو زدوده زنگ ترا اگر آوری که ترا شنیده است سنگ ترا</p>	<p>دلا که از که آینه کرده سنگ ترا که ام صیقل ابرو زدوده زنگ ترا اگر آوری که ترا شنیده است سنگ ترا</p>
---	---

Handwritten marginalia in Persian script, including commentary and additional verses, written in various directions around the main text.

رحمت طفیلی نفس صبحگاه ما + هرگز نبود نشود و ندارد گپ ما +	دل بی رحمت مباد که زین فیض کشته شد صدیل وصل آمد و صد شیشه تازه شد
ماخل با تیسیم نظیری زما حذر خگین شود که یک بود در پناه ما	
ازین ویرانه بیرون میبرم دیوانه خود را بدست دشمن خود میدهم بیایه خود را منی بمنم ز جنبش سج خون دانه خود را همیشه رخت بردگاه دارم خانه خود را تو شمع بزم خلوت میکنی پروانه خود را بیان درد تا کن لغزه مستانه خود را	ازین ویرانه تر میخواستم ویرانه خود را چریفان نشأ مهر و محبت را نمیدانند نه مورش خوابد از سختی نه غش جود ز بیم آنکه طبل حلقی ناگاه بنوازند عزیزان دیده از خاکسترم سازند نوازند بایات زبور و نغمه داود نفروشند
نظیری قصه فرهاد و خسرو داستان کنون من هم کتابی میکنم افسانه خود را	
نقش آینه خود دیده در آینه ما بجبت گذرد شیشه و آینه ما خاتم و سکه برآورد گنجینه ما تو که صد بار فرون دوخت سینه ما خون فرو و بچکه از خرقة بشمینه ما قدحی داشت خم از بادیه پارسینه ما	آنکه بر بارقم کین زده از کینه ما عهد و نوروز بود مکتب مارا بر روز محضر سلطنت عشق اگر بر خوانند خورده دل زخمی از آن غمزه که نتوانی زان نگاهی که بدنباله چشت رسید آرمودیم بزور می امسال نبود
طرقه شورجی از سینه نظیری برخواست	

این کتاب ازین سبب نوشته شده که در این دنیا
دشمن بسیار است که اوقات مستی و غم
ببیند و غم را ازین سبب بگوید که در این دنیا
مورش خوابد از سختی نه غش جود
ز بیم آنکه طبل حلقی ناگاه بنوازند
عزیزان دیده از خاکسترم سازند نوازند
بایات زبور و نغمه داود نفروشند
آنکه بر بارقم کین زده از کینه ما
عهد و نوروز بود مکتب مارا بر روز
محضر سلطنت عشق اگر بر خوانند
خورده دل زخمی از آن غمزه که نتوانی
زان نگاهی که بدنباله چشت رسید
آرمودیم بزور می امسال نبود
طرقه شورجی از سینه نظیری برخواست

این کتاب ازین سبب نوشته شده که در این دنیا
دشمن بسیار است که اوقات مستی و غم
ببیند و غم را ازین سبب بگوید که در این دنیا
مورش خوابد از سختی نه غش جود
ز بیم آنکه طبل حلقی ناگاه بنوازند
عزیزان دیده از خاکسترم سازند نوازند
بایات زبور و نغمه داود نفروشند
آنکه بر بارقم کین زده از کینه ما
عهد و نوروز بود مکتب مارا بر روز
محضر سلطنت عشق اگر بر خوانند
خورده دل زخمی از آن غمزه که نتوانی
زان نگاهی که بدنباله چشت رسید
آرمودیم بزور می امسال نبود
طرقه شورجی از سینه نظیری برخواست

کسی نیکوکاری عشق ترا چه میداند
ز خار خار محبت دل ترا چه خراب
هر کسی نظر از شیوه دگر داری
بنغمه دگر مزنده ساز این طرب
نوحه تلخ فروشی و من شکر نوشم
نشانه دیگر و زخمی دگر خدنگ ترا
که گل بجیب نگنجد قبا ی تنگ ترا
کسی درست نفهید و ریو درنگ ترا
چه معجز است که در پرده نیست چنگ ترا
که چاشنی نزار آشتی است چنگ ترا

تو از نسیم نظیر سی بشتور می آئے
جو گل نہان نتوان کردیو رنگ ترا

کردم ز شکوه منع دل زار خویش را
 وقت نظاره ثبت پر سبزگار خویش را
 جرم منست پیش تو که قدر من کم است
 صد شتر سیت جنس دلم را جو آفت را
 رسم که رفته رفته به بیدار خویشی
 ای دل موج نجات که صیاد پیشگان

انداختم بر روز جزا کار خویش را
 شومیم بگریه دیده خونبار خویش را
 خود کرده ام پسند خریدار خویش را
 من گرم میکنم بتو بازار خویش را
 بر کین مدار طبع ستمگار خویش را
 در دام میکشند گرفتار خویش را

عمرت بود که دوش لطیفی بیاد تو
آسان نمود مردن دشوار خویش را

فراق دوستان بسیار پیش آمد و دل
گل افشان بود با تو هر سر خار و برنج
عفاک اند بقیه عشقم از بستی برآورد
اگر مقبول اگر مرد و د حرف ما اثر دارد

[illegible]

نشانه دیگر و زحیمی دیگر خدنگ ترا +

[illegible]

رخمی که داشت ملک سلطنت از تو چه فایده
چنان بنویز چشم که شد بر اس مرا +

از آن ز آه نظیری فراغتی داری
کزین فسرده و تان کرده قیاس مرا

نرم می آید ز قاصد طفل محبوب مرا
بر سر را بهش بیند ازید مکتوب مرا +
دست پرورد تو ام ای عشق پاس مرا
هر که بیند از تو میداند بد و خوب مرا +
فرصت باد اگر میباید ستمکاری چوین
این قرار و طاقت و این صبر الو به مرا +
به لفظ دامت اگر میباید ستمکاری چوین
از تو بسیار باشد طبع محبوب مرا +
ماز پرورد و صالم گوش بر خرم کن
زانکه دانم از طلب عاریست مطلوب مرا +
بی سوالی خون خود در حشمت می بخشیم باد
بیش ازین نمان شنیذی فن و دگر مرا +
شوق طبعی را اختلاط غیر صنعت چون کنم

آتش از یوسف رخ چشم نظیری رو
باز نوری هست در کاشانه یعقوب مرا

دیش در دل نفتم آه بر تاشیرا
در کمان از بسکه درویدم شکستم تیرا
بازی رفتن نیست زین بر نم که در بر و
بخت دارد در کین بگریم آن گیرا
خوشدل از غم که در بر وصال او نیاید
ذوق درد اضطراب لذت تغیرا
از کین عشق جستن میشود ترک ادب
ورنه طغیان جنون از هم کند تخیرا
بی سبب دمی که از آرم چهل از من بپای
کرده ام خاطر نشان جیش صد قصیرا
آتش دل پامال حشر عشوه کارشن
قلب بر اندود ماضی کز آن کسیرا +

از تکیا به شد نظیری صید من انفعال
زانکه این حشی نمی ارزد بهای تیرا

Handwritten marginalia in Persian script, including commentary and additional verses, written in various directions around the main text.

[illegible]

که نیست این زمان که می خرد خوار می دهد که مرده خوار می دهد حق می سپارد مردم است ۱۲ ای محبت کینه نیست که هر جا طلبی میشود پس بجز در آن ترجیح داده طلب آن
 در این زمان که می خرد خوار می دهد که مرده خوار می دهد حق می سپارد مردم است ۱۲ ای محبت کینه نیست که هر جا طلبی میشود پس بجز در آن ترجیح داده طلب آن
 در این زمان که می خرد خوار می دهد که مرده خوار می دهد حق می سپارد مردم است ۱۲ ای محبت کینه نیست که هر جا طلبی میشود پس بجز در آن ترجیح داده طلب آن

<p>باقبال محبت شاید و می در نظر دارم نه من با بخت خوشم فی نظیری با</p>		<p>بست ما و مردم عقیدت و در مکان زندگاری در خردی از مردم که در کار حضرت سید سوم چون عالمی از دنیا رفتند از سید که در عالمی از دنیا رفتند از سید که در عالمی از دنیا رفتند از</p>
<p>صلای صحبت گل میزند زمان دریاب که میشود نفس رفته راضمان دریاب درون اگر نگذارد آستان دریاب بیک که شمه لطفم اگر توان دریاب بین بهار دی و میغ خزان دریاب و می که آتش افند بخان دریاب مرا که سوخته ام مغز استخوان دریاب گهی که تیر جفا بکشته نشان دریاب</p>	<p>محرشادی لبیل بگلستان دریاب بر آن دقیقه که دریافتی ز عمر از دست ترا قرین بود رفتی بخانه دوست سیرار واقعه باز روزگارم افتاده است نظاره گل دهر از دواغ یاد بد هنوز بوی دل بر مشام می آید پیاله چو بر خاک کشتگان ریزد مباد زخم تو ز من بد گیرد آید</p>	<p>بست ما و مردم عقیدت و در مکان زندگاری در خردی از مردم که در کار حضرت سید سوم چون عالمی از دنیا رفتند از سید که در عالمی از دنیا رفتند از سید که در عالمی از دنیا رفتند از</p>
<p>کمش ملال لطیری که جسم و جان کا بست زلال جام کش و خمر جاودان دریاب</p>		
<p>مشک حاصل مصرت ز کنگرین مطلب جز دل تشنه از آن چاه زنجان مطلب غیر محراب کز و قبله ویران مطلب پرده بر روی نگین یاز من اسباب مطلب پیش گز گم فلک و قیتم از زبان مطلب آنچه هرگز نرسد دند بدوران مطلب دود دل سر مشگ و کحل صفایان مطلب</p>	<p>سینه عیش ز بوم و بر هجران مطلب رسن زلف پی حیدر در آویخته اند در دایره سجود خم ابرو رسمیت مرض و مست به شامی تو از یاد و رفت بعد از آن که ز چشمان بدرم آرد و هر کین نیست که هر جا طلبی یافت شود تحت دل قوت کن و شکر احباب مخوان</p>	<p>بست ما و مردم عقیدت و در مکان زندگاری در خردی از مردم که در کار حضرت سید سوم چون عالمی از دنیا رفتند از سید که در عالمی از دنیا رفتند از سید که در عالمی از دنیا رفتند از</p>

بست ما و مردم عقیدت و در مکان زندگاری
 در خردی از مردم که در کار حضرت سید
 سوم چون عالمی از دنیا رفتند از
 سید که در عالمی از دنیا رفتند از
 سید که در عالمی از دنیا رفتند از

[illegible]

Handwritten text in Persian script, likely a manuscript or a collection of poems. The text is written in a cursive style and covers the entire page, including the margins. The central part of the page features a large, bold heading or title, possibly "بسم الله الرحمن الرحيم" (In the name of Allah, the Most Gracious, the Most Merciful), followed by several lines of text. The text is organized into columns and rows, with some lines being longer than others. The handwriting is dense and fills the page, with some lines being more prominent than others. The overall appearance is that of a historical document or a literary work.

کلمه با بس دل آب میخورد و همه سر
بسوز و ساز حرفی بآیه و ناله حریف
تسکینه روی جاوید با بهار
غمست دار و درو که سازگار

با صراط لاجان سار و حال سر
که اختیار نظیری هم اختیار است

دو قی کمال است و وصلی بدوام
بر صوفی بی وجه و با است عبادت
وادیم معشوقه و می دنیا و دین را
احیای شب و صبحی حریفان
جمعی که گرفتاری ایام شناسند
سایه و از گریه چو طفلم خبری نیست
ساقی غم دوران مخور و وطن گران
گویند ز یاد سپید عصمت نفروشد

امروز با منزلت عشق تمام است
بر شیشه که خالیست ز می سجده حرام
بدنام شدن در دو جهان غایت نام
جهت با همه روزان و صبح همه با هم
چون شیره از نور گریزند که دا
در دل پیوستی هست ندانم که کدام است
شاد است جهان نامی حسن تو بجا است
بوی می دوشینه هنوزم بماند

رنگورالم دیده پیری است نظیر
جام سحری چون خورده ماه صیامت

موا بید رساست و باغ موزون است
زبان بلبیل شوخ از سخن نمی افتد
چو شش ز می که تو که از برون نمی بینی
اگر بلبت لطف نهان رسی دانے
شور وادی و فریاد سیل خوش داریم
اگر چه کل در گنبد در صدد پوشیده است

بهر ترخم مرعی هزار مضنون است
اگر چه خورده گل همچو در گنبدون
درون پرده بپسیند هر چه برود
که اندکی تو در شست چگونه افرو
کز ابل سلسله ماست هر که چنوب

Handwritten text in Persian script, likely a manuscript or a collection of poems. The text is written in a cursive style and covers the entire page, including the margins. The central part of the page features a large, bold heading or title, possibly "بسم الله الرحمن الرحيم" (In the name of Allah, the Most Gracious, the Most Merciful), followed by several lines of text. The text is organized into columns and rows, with some lines being longer than others. The handwriting is dense and fills the page, with some lines being more prominent than others. The overall appearance is that of a historical document or a literary work.

این قصه در هر چه هست...
 ای که در این قصه...
 این قصه در هر چه هست...
 ای که در این قصه...

<p> هر که صورت دوست میدارد در معنی غایب این که شوری خاک و ریزی تخم را صلیست حرف لیلی کوی نادانی که مجنون عالم </p>	<p> با هم و در بر جلوه حسن اهل حال سینه را بخاش و در و دانه اشکی نشانی از حدیث سود و سودانی روم دیوانه </p>
<p> از گرمش یاد در بر روی مسکین واکند بیشتر شبها درین در که قطری سالیست </p>	
<p> راز در دل نتوان داشت که غمازی هست نیم بسجیل شده بر سر پروازی هست که درین کنج قفس زمره پروازی هست که درین قافله گاهی قدر اندازی هست گوش نزد یکایم آ که آوازی هست گردنیا زیم که با اوست بخودمازی هست </p>	<p> غم در پس این پرده سخن ساز هست زخمی رست صراحی و قدح حبیبیست بلبلان گل نوا گستان بستان آید که درین صف شکنان قصه ضعیفیست تو سینه که این قصه بخود میگویم عشق بزاریم معشوق فراخی انداخت </p>
<p> دی قطری ز رسیدن است که امر در زود صحنه را بود انجام که آغاز هست </p>	
<p> خرد پیاده شد از من می سوار هست گلی که در دره من بشکفته خار نیست شکسته لبه از عهد استوار نیست بهر دو کام حرفی در انتظار نیست شفیع جرم خوشیهای روزگار نیست کند فرشته سجودم که کارگاه نیست </p>	<p> حرفی که فرتم که شیشه یار من هست حرا جهم چراغ شاد سعادت عشق اگر درستی در کار جام و مینا هست صبا بطرف چمن خواند ابر بر گشت شراب خور میسر گشت و توبه که رست شبی که ما تو قدح نوشتم و بے بزم </p>

این قصه در هر چه هست...
 ای که در این قصه...
 این قصه در هر چه هست...
 ای که در این قصه...
 این قصه در هر چه هست...
 ای که در این قصه...
 این قصه در هر چه هست...
 ای که در این قصه...

این قصه در هر چه هست...
 ای که در این قصه...
 این قصه در هر چه هست...
 ای که در این قصه...

(Faint handwritten Persian script)

برق دل رسیده ما را طلب کن
الکین بر تو از سواد وجود و عدم گذشت

چون عند لیب است نظیری ترانه گوشت
از خار و گل ریده شد از مدح و ذم گذشت

فرستی نیست که در پهلوی آن صد نعم است
همه جا تیر کمان خانه ابر و رفت است
ریح از آن است که این فتنه را بکنیجه اند
عارفان کوش که بر پرده سازانند
بدن عیسوی و معجز روح الهی
رستم ناموس جهان زود ز سر برداریم
ترک دیگر نغز ایم که شمشینه فتنه
علی خیز عیب دگران بر دوزیم
نقش بار خیز

نموان حکم خطا کرد لطیفی بقضا
حکم بر صورت امر نیست که آن بهرست

امر فراتج تاج سرماست دست ماست
 نادان بر آبگینه مانگ میند
 سر میکنیم در سد بیان خوشتن
 اندیشه از فراز تر یا گذشته است
 سر جره حقیقت اگر ماند پرده
 شاهانه فرش بسند کرسی نهاده اند

سرمایه درستی مادر شکست ماست
 گر بوشنمندی یکبسی هست ماست
 ایسان ما بهمان بندای است ماست
 کوتاهی که هست ز تقریب است ماست
 جرم نگاه دیده صورت پرست ماست
 این طارم خراب چه جایی شست ماست

برق دل رمیده مارا طلب کن
 کین بر تو از سواد وجود و عدم گذشت
 چون عند لیب بست نظیری ترانه گوست
 از خار و گل بریده شد از مرخ و دم گذشت
 فرقی نیست که در پہلوی آن صد غم نیست
 همه جایتیر گمان خانه ابر و رفت است
 هیچ از آن است که این فتنه بر انگیخته اند
 عارفان کوش که بر پرده سازان اند
 بدم عیسوی و معجز روح الهی
 رشتم با موس جهان زود ز سر برداریم
 ترک دیگر نفرانیم که پشمینه فقر
 علمی چند ز عیب دگران برداریم
 نقش پایتیز

نقش پایتیز
 بتوان حکم خطا کرد نظیری بقضا
 حکم بر صورت امر است که آن بهم نیست

امروز آنچه تاج سر است دست ما است
 نادان بر آگینه مانگ میزند
 سر میکنیم در سربیان خوشتن
 اندیشه از فراز تر یا گشته است
 سر جره حقیقت اگر ماند پرده
 شانه فرش بسند کسی نهاده اند
 سرمایه درستی مادر شکست ما است
 گر بوشندی یکسی هست ما است
 ایسان ما بهمان بنیادی است ما است
 کوتاهی که هست ز تقریر است ما است
 جرم نگاه دیده صورت پرست ما است
 این طارم خراب چه جایی شست ما است

عشق تو قید علائق زره مایه داشت
 بفسن از زنده وار باب بشارت داشت
 چون توان گشت کنون سبک خلو تو گدای
 دست در گردن معشوق حایل کردم
 عارفان گوشه چشمی بدو عالم بند
 محضر بندگی از مرتبه من بیش است
 برده میبایدم آوخت که هر کس گشت
 بشک نماز که لم از عشق حدیثی یافت

به
 عرصه مرد و غم به تمام تحت کنون سحر
 طرف این بهنگامه سید اکبر خراب است
 صد چراغ فروزه برگرد من را افتاده است
 اگر دهر و زمانه صد منصور و دار افتاده است

کی نظیری خوار ماند عشق را نبشت
 بکید و روزی غایتش از اعتبار افتاده است

هر که مجنون تو شد سلسله از پا برداشت
 نتوان دست ز بیعانه سودا برداشت
 مجلس آراست گل و مرغ تقاضا برداشت
 نتوان گفت پی هر عرض تناسل برداشت
 هر کجا باد نقاب از رخ زیبا برداشت
 این نشان دل مفلس کجا تاب برداشت
 شرح سودای ترا نسخه زیبا برداشت
 اشکم از پرده بیرون آمد و غوغا برداشت

طفل در گریه نظیری چو تو کا فر خو نیست
 بدرت تاز که امین در تر سا برداشت

بوی از آن دو سلسله خم خیم گدشت
 خیز از سفال خضر زلال بقا نبوش
 نبود علائق دو جهان گردا منش
 ناموس و ننگ در نظر من برابر است
 جز رفت و آمد نفسی نیست در میان
 شمع از حرم بر آید و گبر از صبح گدشت
 کین آب زندگی ز سر جام جم گدشت
 چون من مجردی که ز دیو حرم گدشت
 هر کس خود گدشت ز شادی غم گدشت
 جاوید زیت هر که ازین بکد و دم گدشت

عشق تو قید علائق زره مایه داشت
 بفسن از زنده وار باب بشارت داشت
 چون توان گشت کنون سبک خلو تو گدای
 دست در گردن معشوق حایل کردم
 عارفان گوشه چشمی بدو عالم بند
 محضر بندگی از مرتبه من بیش است
 برده میبایدم آوخت که هر کس گشت
 بشک نماز که لم از عشق حدیثی یافت
 عشق تو قید علائق زره مایه داشت
 بفسن از زنده وار باب بشارت داشت
 چون توان گشت کنون سبک خلو تو گدای
 دست در گردن معشوق حایل کردم
 عارفان گوشه چشمی بدو عالم بند
 محضر بندگی از مرتبه من بیش است
 برده میبایدم آوخت که هر کس گشت
 بشک نماز که لم از عشق حدیثی یافت

عشق تو قید علائق زره مایه داشت
 بفسن از زنده وار باب بشارت داشت
 چون توان گشت کنون سبک خلو تو گدای
 دست در گردن معشوق حایل کردم
 عارفان گوشه چشمی بدو عالم بند
 محضر بندگی از مرتبه من بیش است
 برده میبایدم آوخت که هر کس گشت
 بشک نماز که لم از عشق حدیثی یافت

بهر گجاردوم اخلاص را خریدار است
 متاع کاسد و بازار ناروا انجاست
 ز کوی محض لطیف که سر نیاز کش
 زهر رهی که در آینه انتها انجاست

شب از فسانه ام ز خون چانه پر شده است
 زان طره کی شکایت آشفگی رسد
 افکنده پرده از رخ ساقی نسیم صبح
 بازدم بکلبه کیست نه شمع و نه آفتاب
 ز رسم بلاله و سمن او زبان رسد
 تنگست جای بر نفس امشب بخلو تم
 بر گز عطای ساقی ماکرانه نیست
 دزگر بیا م دیار ز دیوانه پر شده است
 مارا که زلف از و چون کف شانه پر شده است
 دیر و حرم ز لغزه مستانه پر شده است
 بام و درم ز ذره و پروانه پر شده است
 طرف چمن ز سبزه بیگانه پر شده است
 یک آشنایانیده و خانه پر شده است
 از تنگ ظرفیت که بهمانه پر شده است

آن شاخ گل بچونیه لطیف که نمیرسد
 دارا الشقای شهر ز دیوانه پر شده است

بیتود و رسم در رازی از تب بدگذشت
 شش خاری نیست که خون کاری رخ
 شوکت حشمت کسی فرصت آبی نداد
 حلوه اش نمود از بس محرقا رشتم
 خواستی آشفگی دستار بردن از سرش
 باریش نان چگونیم حوالت جوش چه کرد
 آفتاب ام و ز خون برق از سرای مانده است
 آفتی بود این شکار افکن گزین صحرانگشت
 گر چه هر سودا خواهی بود او تنها گشت
 نالام نشین از بس گرم استغنا گشت
 بسکه سرمست و بخود مغرور و بی پروا گشت
 باد یاسی آمد و برد فقر دلهانگشت

باز آتش با سنگ کوشش نظیری همت

بهر گجاردوم اخلاص را خریدار است
 متاع کاسد و بازار ناروا انجاست
 ز کوی محض لطیف که سر نیاز کش
 زهر رهی که در آینه انتها انجاست
 شب از فسانه ام ز خون چانه پر شده است
 زان طره کی شکایت آشفگی رسد
 افکنده پرده از رخ ساقی نسیم صبح
 بازدم بکلبه کیست نه شمع و نه آفتاب
 ز رسم بلاله و سمن او زبان رسد
 تنگست جای بر نفس امشب بخلو تم
 بر گز عطای ساقی ماکرانه نیست
 دزگر بیا م دیار ز دیوانه پر شده است
 مارا که زلف از و چون کف شانه پر شده است
 دیر و حرم ز لغزه مستانه پر شده است
 بام و درم ز ذره و پروانه پر شده است
 طرف چمن ز سبزه بیگانه پر شده است
 یک آشنایانیده و خانه پر شده است
 از تنگ ظرفیت که بهمانه پر شده است
 آن شاخ گل بچونیه لطیف که نمیرسد
 دارا الشقای شهر ز دیوانه پر شده است
 بیتود و رسم در رازی از تب بدگذشت
 شش خاری نیست که خون کاری رخ
 شوکت حشمت کسی فرصت آبی نداد
 حلوه اش نمود از بس محرقا رشتم
 خواستی آشفگی دستار بردن از سرش
 باریش نان چگونیم حوالت جوش چه کرد
 آفتاب ام و ز خون برق از سرای مانده است
 آفتی بود این شکار افکن گزین صحرانگشت
 گر چه هر سودا خواهی بود او تنها گشت
 نالام نشین از بس گرم استغنا گشت
 بسکه سرمست و بخود مغرور و بی پروا گشت
 باد یاسی آمد و برد فقر دلهانگشت
 باز آتش با سنگ کوشش نظیری همت

نگست اگر خاتم جسد بنگیم
بیجاک زلف مار نظری ثبت است

چنان خانه برون فتنم بدل ننگست بیجان در تن مفلوج گشته میا نم شهره در دل فولاد و قطره در ز بس گریت ایم خون دیده بنگست کو عکس طلعت زنگی بر اینه زنگست بخت خوشین یا نکار بر سر جگست بجز خدای که داند که اینچه نیرنگست که یک ترانه مادر هزار آهنگست	که آستانه بیابان گام فرسنگست که در برآمد نم رخ بود سنگست شهره در دل فولاد و قطره در ز بس گریت ایم خون دیده بنگست کو عکس طلعت زنگی بر اینه زنگست بخت خوشین یا نکار بر سر جگست بجز خدای که داند که اینچه نیرنگست که یک ترانه مادر هزار آهنگست
---	--

سخن بدوق بود در ذاق نشیند
بصفحه کاک نظیری خور خند بنگست

حریف صافی و دردی نه خط اینجاست بغیر دل همه نقش و نگار بی معنی است زرق تا قدمش بر کجا که می نگرم خطا بمر دم دیوانه کس نمی گیرد بدل ز دل گذری هست تا محبت دی و نیکی ماسکر بر تو نهان نیست شریک دیده دل بی تو بسته نکشاید	تمیز ناخوش و خوش میکنی بلا اینجاست همین درق که سیه گشته مدعا اینجاست کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست جنون نداری و آشفته خطا اینجاست رو چمن نتوان بست تا صبا اینجاست نزار دشمن دیرینه آشنا اینجاست اگر چه یک گره و صد گره کشا اینجاست
--	--

[Extensive marginalia in Persian script, including commentary and additional couplets, written in various directions around the main text.]

Handwritten text at the top of the page, likely a preface or introductory lines, written in a cursive script.

نظر دلیر شد تا فرقه به پیس آید	حجاب اگر بر کاهست کوه الوند است
دو چشم ساکن بیت الحزن بمن گریه	که من اسیر معشوقم او بفرزند است
دراز دستی حسن که کل چشم رنج	که تا بدانستم از جیبش که خند است
بکینه جوئی افلاک عشق می باریم	که هر که دشمن باشد بدوست مانند است
عجب تست که بیگانه وارسی گذر	کسیکه زد و گسل نیست دیر پیوست
سایه از می پارینه تلخ کام تریم	اگر تو زهر چکانی بکام ما خند است
همه ترانه آفاق راز بر دارم	بگو شمع ایچو نمیکند آتش ناپند

نظری از تو بجان کند نیست لب بکشتا
باین قدر که مگوئی میسر خور سفت

دل که جماعت عم از بی سروسامانی نیست	فکر جمعیت اگر نیست بریشانی نیست
سعد در چنگل شهباز زند طائر ما	در فضائی که منم بال و پر افشانی نیست
گر کنم یاد ز بتخانه مرا عیب کمن	هر که از وطن نیست مسلمان نیست
لا و بالی شود در یاب فداخی نشاط	چند در تنگی مشرب که فراوانی نیست
نست لذت ز نظر بازی بر می که درو	خنده ز ریب و گریه پنهانی نیست
ترک اود بار تاج سرجم دوخت اند	هیچ سر نیست کش این نیل به پیشانی نیست
بر در خلوت ما تر بهما می بخشند	بد بدی را که لب تاج سلیمانی نیست
حش درویشی ما بر در جاوید زدند	بر لب بام حجب زو بیت سلطانی نیست
حجت آینه طبعان بد می تیره شده	در چنین بزنگی جای گراخیانی نیست
نوع مجبوری مصری و من مجنون را	زهر شوق بر آن کویچه که در زانی نیست

Extensive handwritten marginalia on the left side of the page, continuing the poetic or commentary text.

Extensive handwritten marginalia on the right side of the page, continuing the poetic or commentary text.

Handwritten text at the bottom of the page, likely a conclusion or additional commentary.

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کفر ابل عالم است پس عالم کن و از طفل این راه پرس که تر از منزل مقصود نشانی و در زبان گفته اند شیرین تر از میوه است هر که بشنود سخن
 نوزشت ۱۱ که نشانی در این راه پرس که تر از منزل مقصود نشانی و در زبان گفته اند شیرین تر از میوه است هر که بشنود سخن
 نوزشت ۱۱ که نشانی در این راه پرس که تر از منزل مقصود نشانی و در زبان گفته اند شیرین تر از میوه است هر که بشنود سخن
 نوزشت ۱۱ که نشانی در این راه پرس که تر از منزل مقصود نشانی و در زبان گفته اند شیرین تر از میوه است هر که بشنود سخن

این بس که دعوی از طرف قائل تو نیست

سطر از عیب بد که کتابی نوشت گر بماند در آن کرد و عتابی نوشت دم آلی نگرفت که شتابی نوشت که فریت سر خار خیزد سراسری نوشت در ره عشق که گنجی بستی نوشت هر ز حسن تو بهر مشک و گللابی نوشت قصه بر سر منقار عقابی نوشت	آنکه صد نامه خواند و جوابی نوشت شمع بی شعله به پروانه فرستاد آن نوشت همه جاشوق تو لب تشنه بر آهیم آورد کف پایی بره بادیه ام ریش نوشت قیدی نامدم از منزل سامان بید نوشت اشک آه از درین مدرسه بردم که ادب نوشت سینه ریش ازین راز نگردید که عشق نوشت
---	---

عقد در چند طبری بهوس نظم کنی
 هیچکس نظم تو بر طرف نقابی نوشت

موقوف لب کشودن ما کار عالم است خوانه که گونه رخسار عالم است آن معنی که قبل گفتار عالم است صبحی که طالع از در و دیوار عالم است در دام هرنگه که نه بر کار عالم است کائنات نمی خرد که خسریدار عالم است ما و جمال یار که گلزار عالم است سرمایه قبول در انکار عالم است شرم از طلب مدار که ز نار عالم است	که آه گرم صیقل زنگار عالم است مشاطه فراق تو بر چهره ام سرشت خود را سی خیال تو از دیده ام رماند من شب فراق شد از جرم نا کس صیاد بی کرشمه تو دانه نفکند این محیب و عار عشق و هنر را کجا بر خور و کنار کوثر و رضوان و صحن تانیک دلت پسند کند قرب او محوی گزیر ساکی خبر از طفل راه پرس
---	--

این کمال از عیش و شادی است که در این راه پرس که تر از منزل مقصود نشانی و در زبان گفته اند شیرین تر از میوه است هر که بشنود سخن
 نوزشت ۱۱ که نشانی در این راه پرس که تر از منزل مقصود نشانی و در زبان گفته اند شیرین تر از میوه است هر که بشنود سخن
 نوزشت ۱۱ که نشانی در این راه پرس که تر از منزل مقصود نشانی و در زبان گفته اند شیرین تر از میوه است هر که بشنود سخن
 نوزشت ۱۱ که نشانی در این راه پرس که تر از منزل مقصود نشانی و در زبان گفته اند شیرین تر از میوه است هر که بشنود سخن

این کمال از عیش و شادی است که در این راه پرس که تر از منزل مقصود نشانی و در زبان گفته اند شیرین تر از میوه است هر که بشنود سخن
 نوزشت ۱۱ که نشانی در این راه پرس که تر از منزل مقصود نشانی و در زبان گفته اند شیرین تر از میوه است هر که بشنود سخن
 نوزشت ۱۱ که نشانی در این راه پرس که تر از منزل مقصود نشانی و در زبان گفته اند شیرین تر از میوه است هر که بشنود سخن
 نوزشت ۱۱ که نشانی در این راه پرس که تر از منزل مقصود نشانی و در زبان گفته اند شیرین تر از میوه است هر که بشنود سخن

صدای سحر سحر از شنوی غریب
 سینه طالع اگر حرص از آن یکا و گین
 بجزم کعبه کنبد اتفاق خلوتیان
 نیکو زیستی می کرده قلم باده فروش
 شکسته بر ورق جبهه تو خاله حکیم
 حرفت بین چه راحت بساط می چیند
 حرم خاک چو قربان که مرین دیدم
 یکی بگور عزیزان شهر سیری کن
 مهران سبکسیر از جهان رفتند
 که ای پیر میغان شو که باد شاه و فقیر

که روح ماست بدنبال محل افتاده
 صلیب زلف بتانم حامل افتاده است
 که سر صومعه را بار در گل افتاده است
 دشمن بگوشه میخانه مائل افتاده است
 که اروان ترا عقه مشکل افتاده است
 ز نیزه بازی اخلاک غافل افتاده است
 که هر طرف نگر صید بسمل افتاده است
 بسین که نقش امها چه باطل افتاده است
 که بر بقعیم رخس بسا جل افتاده است
 بر آستانه میخانه سائل افتاده است

صر زبمال لطیری پیش بین زرد
 که او بودی در خشت بمنزل افتاده است

انچه هرگز نگسلد پیوند او ست
 سر و از آزادگان بند او ست
 هستی جاننازش که خدا او ست
 که شکسته هست در سوگند او ست
 چین ابرو گرچه خولش وند او ست
 بستم مشک و عجب آگند او ست
 نوش می خوش از ترنج و قند او ست
 فخر و الا نسبتان از بند او ست
 گردن شمشاد از زلفش نخست
 گریه بیک نیستی دارد و نا نش
 نقض زلفش دایه بر عهدش شکست
 طره اش هست پیوندی بصلح
 چشم بخواست می آید بخواب
 سرش صفراں بسیاران شکست

ای سحر سحر از شنوی غریب
 سینه طالع اگر حرص از آن یکا و گین
 بجزم کعبه کنبد اتفاق خلوتیان
 نیکو زیستی می کرده قلم باده فروش
 شکسته بر ورق جبهه تو خاله حکیم
 حرفت بین چه راحت بساط می چیند
 حرم خاک چو قربان که مرین دیدم
 یکی بگور عزیزان شهر سیری کن
 مهران سبکسیر از جهان رفتند
 که ای پیر میغان شو که باد شاه و فقیر

فرجه ننگ داشت گردون تار از آن بیرون دم
 زوق با مرغیان پرند مرغ نو و روز را
 خرم تنیکو راستیلا عشق آزاد است
 می پرستان از نظر پرالدر خساران جو
 عرق طوفان شد نظیری هر کد دل ایصال هست
 رخت بیرون ده که کشتی سبکساران جو
 خرمی حسن محل در تشریف عربست
 سواد دل زمی سالخورده روشن کن
 قبول بی میزان ز التفات معشوق
 جمال حال شود ترجان استحقاق
 زمین مشاطه بستان صدق می طلبد
 گو که رفتم و قسمت نبود در یاتم
 ز دوست روی گردان تن بفرمانه
 خلاص رسم درین عهد خرق عادت دار
 شب سیاه صبح سفید می آرد
 بیخ قطع ارادت نمیشود مارا
 مگو ز دوست ملاست بود نظیری را
 که مستی سحری از نیا ز نیم شبی است
 کعبه هر کار بادل افتاده است
 کعبه تنگه من مقابل افتاده است
 کعبه هر کار بادل افتاده است
 کعبه تنگه من مقابل افتاده است

این کلام را در هر روز و هر شب و هر وقت که بخواهی بخوانی و در دل خود بگوئی که ای خداوند منم
 این کلام را در هر روز و هر شب و هر وقت که بخواهی بخوانی و در دل خود بگوئی که ای خداوند منم
 این کلام را در هر روز و هر شب و هر وقت که بخواهی بخوانی و در دل خود بگوئی که ای خداوند منم

کجاست عشو آن چشم نیم باز بهیم
 کسی نقیبشیم تر کن از بهی
 شمیم مهر ز باغ وفاست
 طیف عشق بر و طبع ز بسیاری
 کس از ساقه روز وصل باید زو
 بگر کام دل ای کعبتین مردم چشم
 شب امید به از صبح عهد میگردد

فغانه صرف نظیری کن که خواب کند
 شکسته که بصد در دست تاخته است
 لیکه صاف قافیه

خوشی شه عربده جوافت دست
 باوب زی که سرستان را
 آنکه افتاد برین در را هاش
 در خرابات مغانستان را
 خوشی مازگل دبستان نیست
 خوش غیر به هم آمیخته عشق
 عشق از سنب و گل و جیدم
 حامی دل خورده مینا چینم
 دگر هم را سر سوائے نیست
 با جودم دشمن جان باید بود
 گشته بر هر سر کوافت دست
 بد کنیدی به گلوافت دست
 قدش از تنگ دیوافت دست
 کاسه بشکسته سبوافت دست
 صحبت یازنگوافت دست
 خوشجو بوی سبوافت دست
 ره بران گلشن کوافت دست
 ده که بارم بغل افت دست
 کار جیم بر فوافت دست
 چکنم دوست عدوافت دست

این کلام را در هر روز و هر شب و هر وقت که بخواهی بخوانی و در دل خود بگوئی که ای خداوند منم
 این کلام را در هر روز و هر شب و هر وقت که بخواهی بخوانی و در دل خود بگوئی که ای خداوند منم
 این کلام را در هر روز و هر شب و هر وقت که بخواهی بخوانی و در دل خود بگوئی که ای خداوند منم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰

تا صبح نفس زد و گل باغ دل با نخت	
گل بیداد دشته بسته اوست	مهر در دل خشک شکسته اوست
همه جانان خنق صرف بند	هر کس اسینه ایست خسته اوست
این که گشته عهد و شرط و ف	ز یو درنگ زیاده حسته اوست
ردانیده بتان ز دل	کعبه دل منم شکسته اوست
خس بستان و خار دیو ایش	قید مرغ رسن گسته اوست
سرو بالا و عهبر نظر	دست پرورد و خانه رسته اوست
تا بر آید برنگ رخسار رس	باده در خون دل نشسته اوست
مویه باده رگل مبتلا	رخ از آب باده شسته اوست
عشق هر دم بازه سودایش	عقل کشته فروش رسته اوست
بسیوی مغان خطا زسد	که بدست کریم دسته اوست
نزل روح الامین لطیفی را	
نامه یک بی حجت اوست	
دلی دارم که طاقت کارا نیست	تحمل غیر عیب و عارا نیست
دلی دارم که قله جباله امواج	حریف آه آتش بارا نیست
دل سختم تراحت می ستیزد	فلک را دست بر آزارا نیست
نشاط عند لب اربو و رنگ است	لوا می باز موسیقار اوست
کجا پوشد به بند و قید دستار گوشه	تن مجنون که جز سر بار اوست
مرغ عشق را مردن علاج است	دوا می درد در یازارا نیست

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰

[illegible]

در کمال شوق تو نشینا نشین
 دل چسب تو مقید شد و جاوید بماند
 تا بلی فکر تو آن کرد و سخن تازه نوشت
 بیچسب نامه مرسته با فتنه کرد
 سبب از عقل میرسد که غنما با
 از دل ره بدلت عشق نمود دست خوشم
 راه دیگر بسوی کعبه اعرابی هست
 خاطر غیب نمای تو مگر جام جم هست
 سایه نامه تو بال بهامید اند
 مرد ما که ز غربت بوطن می آید
 چون قلم گریه شادی کنم از نامه دوست

و آنکه محو تو شد اندیشه حرامش نیست
 که ز فکر تو برون آمدن آسانش نیست
 قصه شوق حدیثی ست که پایانش نیست
 نه بنجین خاتم عشقیت که عنوانش نیست
 درس عشقست که از علم دستش نیست
 که بان خانه در می هست که درش نیست
 که غم از سر زلزلش خار غیلانش نیست
 که رخ حال من از آینه پنهانش نیست
 بهر دما که بسیر تاج سلیمانست نیست
 تحفه خوبرو از نامه اخوانش نیست
 که بجز از دل خندان مژه گرانش نیست

بکه از دقت فهم تو نطق که بگدخت
 در خط خاندان نشین نکته نیست که آمیخته با جانش نیست

کین خیالست از آن چشم که جیرانش نیست
 می پرستی ست که محو بدورش نیست
 که بجان بخشی آن چشمه حیوانش نیست
 که بسفتن شکسته گوهر و تاش نیست
 جانی که جلای زلفاقت تو آسانش نیست
 بهر چه آغاز ندارد غم پایانش نیست

قهر بر وصل زند دیده و سامانش نیست
 که ز گردش چشمش بشراب افتاده
 شد ز شرم قلمت خضر نهان در ظلمات
 در جواب تو فرو مانده ترم از لطف
 دل زانده وصل و بجان باور نگشت
 عشق ما واقعه نیست که آخر گردد

شاد و مازدل که محی عشق تو بدینون کرد
چرخ را کاسه بر خون شفق کرد و نیست
و دلست عشق نزار و خطر از عین کمال
ما با میان قوی عهد تو محکم داریم
هر راحت که دلم داشت بمرسم باشد

خبر از رشک وصال و غم هجران نشینست
لاله را سنگ به پیمان که بیا نشینست
کین سعادت بکمال نیست که نقصان نشینست
آنکه پیمان شکنند قوت ایمان نشینست
داغ دور نیست که خرد وصل تو در پاشینست

گر نظیری بفک بر شده باشد چو
بیت معمور به از کلیه ویرانش نسبت

گشته جرم ز بان معذور نیست
در میان فرهاد جز فردور نیست
راه از من تا جنون پردور نیست
این انا الحجت گوی خود منصور نیست
بیش ازین گنجایش مقدر نیست
مصر در غمی چنین معذور نیست
راست میگفتم ولی دستور نیست
حالت سارهای ما منظور نیست

عشق عصیانست اگر مستور نیست
عشق در صنعت نظر میکند
بیر از عشقت عالم یایه
آنکه منصور است بر دارش کند
وای که منصور است بر دارش کند
حسن از سر بوش بیرون میدهد
یایه صد ماه کفایه بحسن
کی بشراستغفر الله گویمت
و کفری یایه دشمن برده

عشرت و عیش نظیری کوته نیست
در سرائی تنگستان سوز نیست

وین خط که دهر یاد از معجز که لوست
ز تار مغان رشته خط و زلف که لوست

این نخل که از چشمه جان رسته که گشت
مافتن ز مشاطه حسنین از عشق

[illegible][illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

این شرح حالک من نامها در اطراف است
 بمهر بانی ادا اعتماد تو ان کرد
 سناله اشک فشانم که تازه دولت
 نقشه کرده تبسم بخنده جان دلم
 بهشت روزی نابالغ محبت نیست
 بتلخی از لب این شاهان شاه شناس
 هزار مصرع شکر صرف منعمان سازند
 از عالمی که کسی دوستی بسزساند
 اگر زار دولت آگهیم عجیب بدان
 تبسم در دیده ام فراهم ساز
 نظیری از ره سنجیدگی شود غالب
 دغل مساز که میزان بدست صرافست
 من سحر سمع شبستان اینست
 بر ترک ده که بدو قفس برسم
 باش تا سجده میخانه کنم
 خاصل از طوف صراحه گداز
 یک بت ساده و یک خم باده
 می و خمار و خرابات مغفان
 گردن تاک سبازی نبستن
 اسی اندک که بریزد در ساق و من باید داد که بدو قفس
 در سحر سمع شبستان اینست
 بر ترک ده که بدو قفس برسم
 باش تا سجده میخانه کنم
 خاصل از طوف صراحه گداز
 یک بت ساده و یک خم باده
 می و خمار و خرابات مغفان
 گردن تاک سبازی نبستن
 اسی اندک که بریزد در ساق و من باید داد که بدو قفس

[illegible]

زبان بزرگ همیمن زورست زان یارستم دستان ایت

می فردوس نظیری هست
بمیان آمده بستان ایت

از نظر دورست از دل دور نیست
دیده ما را طاقت آن نور نیست
نیست یک پروانه کور بخور نیست
کبر جز از سرگشی مجبور نیست
بس بزرگ ست این خطا معذور نیست
عشق غیر از علت ناسور نیست
بنده در افعال جز مجبور نیست
غیر شوری در سر مخمور نیست

بقریب و بعد او مجبور نیست
گرچه زان نورست روشن دید ما
شمع مجلس تیغ غیرت آخته است
عجز واصل شد و عجب از سر نهاد
جهاد عقل نفی شاید ست
نیست گدو بهر هم زخم ما
تا بفرمان بت پرستی میکنند
سرور از ان گل هوایی در سرست

بس نظیری زین فغان جان خراش
نال دل فقه طنبور نیست

کس نمود جرعه گز جگر گز خواست
برگزیده وادش بیشتر بن بود
کس نقش بازیم در نه فرار دیده ام
هر که حیران شد عاقل از خند نخواست
صاحب فتم خورده بین ناسره را مسک نخواست
اکه شمرده زد نقش بهر می ملک نخواست

کس نمود جرعه گز جگر گز خواست
برگزیده وادش بیشتر بن بود
کس نقش بازیم در نه فرار دیده ام
هر که حیران شد عاقل از خند نخواست
صاحب فتم خورده بین ناسره را مسک نخواست
اکه شمرده زد نقش بهر می ملک نخواست

Handwritten marginalia in Persian script, including commentary and additional verses, surrounding the main text.

این کتاب در این شهر است
که در این شهر است
که در این شهر است
که در این شهر است

<p> زمین تیر نیکش بر پیکان کشید نیست یکبار چند کام هر سود و دید نیست نشست از طلب که بان کو رسید نیست قانع نگشت دل بر سید ن که دید نیست این زهر اگر بحصوله گنجد چشید نیست </p>	<p> آن حرف نیست که دل کین کشد از کفتم که منزل مقصود پی بر م چون یافت دل که بر سر راهی رسیده ام رفیقم وره بکنه جاش نیافتم دیدیم و دیدنش ز خودی بخودی ندا </p>
---	--

زین عشق صد بلاست لطیری فسانه چند
افسون خامشی بلب و دل رسید نیست

با که مردم در راه چشم جان باز است
 چون ما گرت میل نیست مانع نیست
 چه یوسفی تو که در مصر حسن چو نتو کسی
 در آرزوی نثار قدم تو همه شب
 می رود چو گر سینه ولی چه سود ازین
 چو بلبس قفسم من ازین چه ذوق مرا
 صمد بجای صنم بر زبانم آمده است
 و یا کنید بوقت شهادت مرا

بگفتگوی تو زخم مرادمان باز است
 می بخانه سبیل و درمغان باز است
 برون نیامده تاراه کاروان باز است
 گهر فروش دو چشم مراد کان باز است
 که خوان وصل پرودست می جان باز است
 که گل شکفته و در ماهی بوستان باز است
 بستم فدا ده و ز نارم از میان باز است
 که آن دمیست که در ماهی آسمان باز است

مکتب کتاب نظیری بکار جانبازی
که چشم کارشناسان کاروان باز است

علاج شکوه عاشق بجز شنیدن نیست	زبان طعنه ماکوته از بریدن نیست
نگاه را برخت قوت رسیدن نیست	ز لب که گشته ام زرد و انتظاری ضعیف

[illegible]

در شرح بر خانه انگس نماز نیست
 جایی به پیش ز گوشه چشم ایاز نیست
 چشمش سویی خراج خطا و طرا نیست
 در عرصه پیم که بجز شاهباز نیست
 حسن انجباب خالی و عشق از نیاز نیست
 آن طاق ابرو از اگر رفته باز نیست
 یک شیوه بشو که رفته عاشق نواز نیست
 جانی که جلوه کرد حقیقت مجاز نیست

در شرح بر خانه انگس نماز نیست
 جایی به پیش ز گوشه چشم ایاز نیست
 چشمش سویی خراج خطا و طرا نیست
 در عرصه پیم که بجز شاهباز نیست
 حسن انجباب خالی و عشق از نیاز نیست
 آن طاق ابرو از اگر رفته باز نیست
 یک شیوه بشو که رفته عاشق نواز نیست
 جانی که جلوه کرد حقیقت مجاز نیست

سرس تهید آن فرمائی دراز نیست
 محمود را اگر چه جهان زیر خاتم است
 نه را چه پرده از رخ شاید بر افکند
 معذورم از ضعیف و جگر خسته مانده
 عاشق وفا نماید و معشوق سرکش
 دایم کمان کشی بکین گزینش نیست
 کو عمره خشکین شود کوناز کینه و ز
 مارا چه اعتبار و اثر با وجود دست

در شرح بر خانه انگس نماز نیست

یار از غرور مست و نظیری بخود آید
 بیچاره دل که بچکسش چاره ساز نیست

عشق را کام بعد دل خود کام تو نیست
 دیده ام دفتر پیمان و فاحش بحرف
 من دل شیفه آزار نمیدانم چیست
 ای بخیلان خور و صید تو از لذت تیغ
 اشم در سر و سامان بچه تدبیر زده
 آخر ای در گرامی ز کدام آب و گل
 به بر از زندگی قامت موزون نازم

باش در دوستی از خویش نظیری نمید
 که ز آغاز تو پاینده ترا خجاست تو نیست

در شرح بر خانه انگس نماز نیست
 جایی به پیش ز گوشه چشم ایاز نیست
 چشمش سویی خراج خطا و طرا نیست
 در عرصه پیم که بجز شاهباز نیست
 حسن انجباب خالی و عشق از نیاز نیست
 آن طاق ابرو از اگر رفته باز نیست
 یک شیوه بشو که رفته عاشق نواز نیست
 جانی که جلوه کرد حقیقت مجاز نیست

روزگار از خاطر من نیل از رخسار
 با می از پیش آمد و کارم ز پس از رفت
 طعم شکر داد عشق در گلوگاه فور رنج
 و پیش بر عیشت من حسرت دیگر فرو
 دوستان مرا گزیدند بنیاد رحمت عیب
 در رخسار آبی کشیدم خاطر مرا زاده شد
 میکشدم حرمان می بی طرف در زمره وصل
 در برون در نظیری شد بهاک از انظار
 مرده و بخت میکشیدم که مجلس شکست

دانه اخلاص از حال من گاه نیست
 بخت با ما سرکش است و دعا با ما بیجا
 فصلها شد در تباهی بر نیاید عیب
 هست دل صدمه کشودم بر بخت
 خاطر دوران بگین دوستان در عهد تو
 عرض حال جمله ره دار و بخت گاه و بخت
 پیش از این جان پارسا از لب قسمتم
 بسجوی وصل با این بیکی بطلافتی

در دوش ره دارم و بر آستانم راه است
 که با می شوق ما را جذبه یک گاه نیست
 کشتی ما را سفر از سر سال و ماه نیست
 که با یکبار بر با این عهد نگاه نیست
 آنچنان پرست که دلها را به لهار راه نیست
 جز دعای من که آن مقبول این درگاه نیست
 حرف تلخی بود اکنون گاه و بخت گاه نیست
 خدای از پرواز ما این رشته کوتاه نیست

که نظیری شکوه از بی مهریت دار و مریخ
 عیب صاب را که پوشیده دلتجو نیست

پارسا آداب می خوردان بنید اند که حسیت	گشت دوزخ شری التمش سودایش
شد قیامت قدری فتنه زبالا نشین	شکر از لاف جوئی مشک به پیمانه فکند
خنده مشک شکم سوده بصهباشین	حسن در پرده نهان بود که نقد و جهان
عشق از گریه بد لگدی سودایش	کام از آن یافت ز لیلی که چو یوسف را
اول اسباب اعلی همه در پایش	از بی تر بیتیم خضر در آب حیات
عشق تا بگل من تخم تنایش	شیرمه در چشم بلا غمزه بیاش کرد
باده در جام حیانرگس شهلایش	
نخل پیوند تو سرچند لطیف که بر کند	
در نفس تخم نوی عشق تو بر جایش	
ناموس صد قبیله ز یک خامی تو رفت	رفتی بزم غیر نگو نامی تو رفت
در شهر صد حکایت بد نامی تو رفت	النون اگر فرشته نگو گویدت چه سود
نام خوش تو در سر خود کامی تو رفت	بهم صحبت رقیب شدی از غرور حسن
هر جا حدیث نیک سرانجامی تو رفت	یاران متفق همه انکار میکنند
مشهور ز خالص عام بهیجامی تو رفت	رنگی که می فروشنند ادیش در دو
شرمی که بود در همه جا خامی تو رفت	بروز از رخ تو رنگ حیا بادیه بکوس
با کاکا و غمزه لطیف که اثر من اند	
فارغ نشین که خون دل آشامی تو رفت	
تا بصد از لب خبر دارم ولی دستور	بیچ راز از دیده صاحب تمیز آن دور
دیدم بی معرفت را در دو دنیا نور نیست	هر که از مصدوق غافل گشت لذت در دنیا

[illegible][illegible]

[illegible]

نموده که در این بیانها اختلاف بوده است
علی بن ابی طالب از ایشان بوده است
و از ایشان که از ایشان بوده است
و از ایشان که از ایشان بوده است

را با زور بسجد برد نظیر
که فقر باده کش و گریه یار سماعش

بر طبع ساده زود شود خوشگوار بحث
 در خشکین میباش چنان که زنی نزاع
 از هر غمی بخاطر ما کین سبکتر است
 آنم که حال مستی و خموریم کیست
 بر زم گل نیاز و تضرع در اضطراب
 خطا سلی یکصد صدق داده اند

دارد برای طفلش کرد در کنار بحث
 بر بهر غبار فاسته سازی سودا بحث
 این روح با روح کند در عیار بحث
 هرگز نگرده ام بکسی در حمار بحث
 زان برستیزه ام نگرفته است بار بحث
 هرگز ز راستی نشود شرمسار بحث

مطلب گزین و از تو نظیری بخاکش
جز در ضمیر کند نگیرد قسار بخت

فردون خط تو پیغام بعثت شبناج
 ظهور حسن تو انیسیت به دران داد
 به صلح بود که حسن تو با وفا انگیزت
 میان زخم و خندنگ تو الفتی پیوست
 حسود مهره دل قلب کرد و غافل ازین
 شکر زرق در انگور و انیس کرده
 شکر شوکت شان کسی نمیداند
 سوار معرکه آخر الزمان آید
 چنان اجریده قلب عدد بهم شکند

نگاه بر رخ تو مصطفی ست بر معراج
 که بادش ز رعیت نیستانند باج
 که از دکان مسیحا نمیخسند علاج
 که کعبین دغا خانه سید به تاراج
 نبود سیم دخل با هیچ جامی رواج
 دراز دستی حسن که میر باید تاج
 که طالعش نظر کرد و انداخت حراج
 که شیر و خجه کشاید بر سناطز جاج

۲۹
 ۶۷
 ۱۰۰
 ۱۳۳
 ۱۶۶
 ۱۹۹
 ۲۳۲
 ۲۶۵
 ۲۹۸
 ۳۳۱
 ۳۶۴
 ۳۹۷
 ۴۳۰
 ۴۶۳
 ۴۹۶
 ۵۲۹
 ۵۶۲
 ۵۹۵
 ۶۲۸
 ۶۶۱
 ۶۹۴
 ۷۲۷
 ۷۶۰
 ۷۹۳
 ۸۲۶
 ۸۵۹
 ۸۹۲
 ۹۲۵
 ۹۵۸
 ۹۹۱
 ۱۰۲۴
 ۱۰۵۷
 ۱۰۹۰
 ۱۱۲۳
 ۱۱۵۶
 ۱۱۸۹
 ۱۲۲۲
 ۱۲۵۵
 ۱۲۸۸
 ۱۳۲۱
 ۱۳۵۴
 ۱۳۸۷
 ۱۴۲۰
 ۱۴۵۳
 ۱۴۸۶
 ۱۵۱۹
 ۱۵۵۲
 ۱۵۸۵
 ۱۶۱۸
 ۱۶۵۱
 ۱۶۸۴
 ۱۷۱۷
 ۱۷۵۰
 ۱۷۸۳
 ۱۸۱۶
 ۱۸۴۹
 ۱۸۸۲
 ۱۹۱۵
 ۱۹۴۸
 ۱۹۸۱
 ۲۰۱۴
 ۲۰۴۷
 ۲۰۸۰
 ۲۱۱۳
 ۲۱۴۶
 ۲۱۷۹
 ۲۲۱۲
 ۲۲۴۵
 ۲۲۷۸
 ۲۳۱۱
 ۲۳۴۴
 ۲۳۷۷
 ۲۴۱۰
 ۲۴۴۳
 ۲۴۷۶
 ۲۵۰۹
 ۲۵۴۲
 ۲۵۷۵
 ۲۶۰۸
 ۲۶۴۱
 ۲۶۷۴
 ۲۷۰۷
 ۲۷۴۰
 ۲۷۷۳
 ۲۸۰۶
 ۲۸۳۹
 ۲۸۷۲
 ۲۹۰۵
 ۲۹۳۸
 ۲۹۷۱
 ۳۰۰۴
 ۳۰۳۷
 ۳۰۷۰
 ۳۱۰۳
 ۳۱۳۶
 ۳۱۶۹
 ۳۲۰۲
 ۳۲۳۵
 ۳۲۶۸
 ۳۳۰۱
 ۳۳۳۴
 ۳۳۶۷
 ۳۴۰۰
 ۳۴۳۳
 ۳۴۶۶
 ۳۴۹۹
 ۳۵۳۲
 ۳۵۶۵
 ۳۵۹۸
 ۳۶۳۱
 ۳۶۶۴
 ۳۶۹۷
 ۳۷۳۰
 ۳۷۶۳
 ۳۷۹۶
 ۳۸۲۹
 ۳۸۶۲
 ۳۸۹۵
 ۳۹۲۸
 ۳۹۶۱
 ۳۹۹۴
 ۴۰۲۷
 ۴۰۶۰
 ۴۰۹۳
 ۴۱۲۶
 ۴۱۵۹
 ۴۱۹۲
 ۴۲۲۵
 ۴۲۵۸
 ۴۲۹۱
 ۴۳۲۴
 ۴۳۵۷
 ۴۳۹۰
 ۴۴۲۳
 ۴۴۵۶
 ۴۴۸۹
 ۴۵۲۲
 ۴۵۵۵
 ۴۵۸۸
 ۴۶۲۱
 ۴۶۵۴
 ۴۶۸۷
 ۴۷۲۰
 ۴۷۵۳
 ۴۷۸۶
 ۴۸۱۹
 ۴۸۵۲
 ۴۸۸۵
 ۴۹۱۸
 ۴۹۵۱
 ۴۹۸۴
 ۵۰۱۷
 ۵۰۵۰
 ۵۰۸۳
 ۵۱۱۶
 ۵۱۴۹
 ۵۱۸۲
 ۵۲۱۵
 ۵۲۴۸
 ۵۲۸۱
 ۵۳۱۴
 ۵۳۴۷
 ۵۳۸۰
 ۵۴۱۳
 ۵۴۴۶
 ۵۴۷۹
 ۵۵۱۲
 ۵۵۴۵
 ۵۵۷۸
 ۵۶۱۱
 ۵۶۴۴
 ۵۶۷۷
 ۵۷۱۰
 ۵۷۴۳
 ۵۷۷۶
 ۵۸۰۹
 ۵۸۴۲
 ۵۸۷۵
 ۵۹۰۸
 ۵۹۴۱
 ۵۹۷۴
 ۶۰۰۷
 ۶۰۴۰
 ۶۰۷۳
 ۶۱۰۶
 ۶۱۳۹
 ۶۱۷۲
 ۶۲۰۵
 ۶۲۳۸
 ۶۲۷۱
 ۶۳۰۴
 ۶۳۳۷
 ۶۳۷۰
 ۶۴۰۳
 ۶۴۳۶
 ۶۴۶۹
 ۶۵۰۲
 ۶۵۳۵
 ۶۵۶۸
 ۶۶۰۱
 ۶۶۳۴
 ۶۶۶۷
 ۶۷۰۰
 ۶۷۳۳
 ۶۷۶۶
 ۶۷۹۹
 ۶۸۳۲
 ۶۸۶۵
 ۶۸۹۸
 ۶۹۳۱
 ۶۹۶۴
 ۶۹۹۷
 ۷۰۳۰
 ۷۰۶۳
 ۷۰۹۶
 ۷۱۲۹
 ۷۱۶۲
 ۷۱۹۵
 ۷۲۲۸
 ۷۲۶۱
 ۷۲۹۴
 ۷۳۲۷
 ۷۳۶۰
 ۷۳۹۳
 ۷۴۲۶
 ۷۴۵۹
 ۷۴۹۲
 ۷۵۲۵
 ۷۵۵۸
 ۷۵۹۱
 ۷۶۲۴
 ۷۶۵۷
 ۷۶۹۰
 ۷۷۲۳
 ۷۷۵۶
 ۷۷۸۹
 ۷۸۲۲
 ۷۸۵۵
 ۷۸۸۸
 ۷۹۲۱
 ۷۹۵۴
 ۷۹۸۷
 ۸۰۲۰
 ۸۰۵۳
 ۸۰۸۶
 ۸۱۱۹
 ۸۱۵۲
 ۸۱۸۵
 ۸۲۱۸
 ۸۲۵۱
 ۸۲۸۴
 ۸۳۱۷
 ۸۳۵۰
 ۸۳۸۳
 ۸۴۱۶
 ۸۴۴۹
 ۸۴۸۲
 ۸۵۱۵
 ۸۵۴۸
 ۸۵۸۱
 ۸۶۱۴
 ۸۶۴۷
 ۸۶۸۰
 ۸۷۱۳
 ۸۷۴۶
 ۸۷۷۹
 ۸۸۱۲
 ۸۸۴۵
 ۸۸۷۸
 ۸۹۱۱
 ۸۹۴۴
 ۸۹۷۷
 ۹۰۱۰
 ۹۰۴۳
 ۹۰۷۶
 ۹۱۰۹
 ۹۱۴۲
 ۹۱۷۵
 ۹۲۰۸
 ۹۲۴۱
 ۹۲۷۴
 ۹۳۰۷
 ۹۳۴۰
 ۹۳۷۳
 ۹۴۰۶
 ۹۴۳۹
 ۹۴۷۲
 ۹۵۰۵
 ۹۵۳۸
 ۹۵۷۱
 ۹۶۰۴
 ۹۶۳۷
 ۹۶۷۰
 ۹۷۰۳
 ۹۷۳۶
 ۹۷۶۹
 ۹۸۰۲
 ۹۸۳۵
 ۹۸۶۸
 ۹۹۰۱
 ۹۹۳۴
 ۹۹۶۷
 ۱۰۰۰۰

کجاست که در این عالم بیکو نیست
 ای هر چه عشق از تقدیر قسمت نمی بود
 بیکدیگر بودی کل بشام آوردست
 کجاست که در این عالم بیکو نیست
 ای هر چه عشق از تقدیر قسمت نمی بود
 بیکدیگر بودی کل بشام آوردست

سرور را غیر از هوایی در سر خمی نیست در مقامی کاب جو است غیر از سوز نیست شب نمی آید که صد مسکین در بخور نیست رخی از نیش محبت نیست کان سوز نیست گر چه مغرور است اما جز بتو مغرور نیست جلوه در طبع عاشق هست کاند طور نیست جوی شیر و نقش شیر کار هر فرد نیست بنده کی خواهد پیر زادی مشطور نیست جلوه در طبع نایب هست کاند طور نیست	محفل گریبان چاک در کس نیست زفته از بر در پیر میغان هرگز نمی میرد کس چون سرای کاروانگاه هست دنیا رگد سینه دارم که از هر دم جراحت میشود بنده که پیکانی کرد از خداوند بخشن ریح اگر عشق اینجا لاف رفعت میزند کوکب را خود بناخن سنگ میباید ریخت عشق یوسف را درین سودا بدنیاری بود گر زنی که عشق اینجا لاف رفعت میزند
---	---

عاقبت هوایی لطیفی بسته خوابان شود از شتاج حسن اگر جور از ملک مستور نیست	عطا شد آن تو ابست و نی خطا عا اگر چه رزق کد باز پس نیست خزان در دود و محاب آب داد و دود بجان خون عشق بتقدیر بود من چکنم راستان پیر میغان ره می خواهم خراب و مست چنین منیریم نمیدانم لیم را می و معشوق اگر که بیم نکند عجب ز بهمت درویش اگر قبول کند
--	--

کجاست که در این عالم بیکو نیست
 ای هر چه عشق از تقدیر قسمت نمی بود
 بیکدیگر بودی کل بشام آوردست
 کجاست که در این عالم بیکو نیست
 ای هر چه عشق از تقدیر قسمت نمی بود
 بیکدیگر بودی کل بشام آوردست

<p>مانده ام بادلی از سحر غریزان مجروح دوره دوست هلاک زن و فرزند بجا صد بهانه که یکی بر نیزد بر قصص گاهم از باد و هوا سنگ مبار و طاهر</p>	<p>دیدم شد غرقه طوفان جگر که شده بر در وصل و دواع کس و میوند فنون صد کنایت که یکی را نبود رنگ صبح گاهم از کلام قضا جرم زاید شروح</p>
---	---

است و آن نهایت فرزند است و اگر در اول
زکوة و زینت بیست و یک در اول
سکه در راه دوست بیاورد
طوفان افتاده بود

نشسته نغمه سرایان بهم چه داریم
ز دام و دانه صیاد مرغ می ناله
عبدالشکر یا جو ج غم جهان گرفت
بهیچ حیل ز پیش اجل خلاصی نیست

که سنگ تفرقه مان می پرازد از سر شاخ
خبر داشت که بر سیخ میکشد طبخ
گو گفت سه سکنه در نیشود سوراخ
ز لرز اگر زنجی پوست میکند ساماخ

۱۷۷

چنان رسید جراحت بدل که دید و ندید
رزخ هم حادثه زد ناگهان نظیری آرخ

برده برداشته ام را غم نهانی چند
ز آن ضعیفان که وفا داشت درین شهر
سرو سامان سخن کردن این جع غم نیست
بسی خرابی که ز یکدیگر بان نشناسند
گشته از بسکه فدا دند کفن نتوان کرد
میج در استم حادثه مجروح نکند
پس راسر یابی نزد ایام که ما
ز عشرت طلبی لخت دل آرم بزم

بزبان میرود اعر و زکریا بی چنبد
 قفسی چنبد سجا مانده و زندانی چنبد
 پس ملو من بنشانی پریشانی چنبد
 مانده ایم از ده غارت زده ویرانی چنبد
 فکر و رشید قیامت کن عریانی چنبد
 که نه لعل تو بران رخیت نمکدانی چنبد
 پشت دستی نگزیدیم بد بندانی چنبد
 چیده ام از گل این بادیه دمانی چنبد

چشم بر فیض قطریه همه خوابان دارند
کاسه در پیش گدا داشته سلطانانی چند

شیخ رازنده ولی در شب تار آخر شد
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱

روز عیسی در خواب خمار آخر شد
چو گلچین و نزع خمار آخر شد
گل بیار از بنبر دند و بهار آخر شد

شسته نغمه سیرایان بهم چه دایم
 ز دام و دانه صیاد مرغ می ناله
 عید لشکر با جوج غم جهان گرفت
 بهیچ حیل و پیش اجل خلاصی نیست

چنان رسید جراحت بدل که دیده ندید
 ز زخم حادثه زونا گهان نظیری آن

برده برداشته ام از غم نهانی چند
 ز آن ضعیفان که وفا داشت درین شهر
 سرو سامان سخن کردن این جمع نیست
 بس حرابی که ز یکدیگر بان شناسند

قفسی چند بجا مانده و زندانی چند
 پس من بنشانید پریشانی چند
 مانده ایم از ده خارت زده ویرانی چند
 فکر خورشید قیامت کن عرانی چند
 که نه لعل تو بران رخیت نسکدانی چند
 پشت دستی بگذریم بداندانی چند
 چیده ام از گل این بادیه دالمانی چند

چشم بر فیض لطیف همه خوبان دارند
 کاسه در پیش گدا داشته سلطانی چند

سماع رازنده ولی در شب تار آخر شد
 شاخ سرکش شد و دست همه کوتاه
 عذ کیب از نسیر اید بقفس مغدور

روز عشرت همه در خواب خمار آخر شد
 جور گلچین و نزاع سر خمار آخر شد
 گل بیازار نبه دند و بهار آخر شد

ای گویا که در عالم دنیا که چنانچه بستاند و آسایش یابد ای همنیز خواهند بود و گشته خواهند که آسان باشد بخت بکشان
 ای گویا که در عالم دنیا که چنانچه بستاند و آسایش یابد ای همنیز خواهند بود و گشته خواهند که آسان باشد بخت بکشان
 ای گویا که در عالم دنیا که چنانچه بستاند و آسایش یابد ای همنیز خواهند بود و گشته خواهند که آسان باشد بخت بکشان

در دل و سینه من داغ خاک کرد مهر
 عشوه دیدم و خوش بود سر از جام صبح
 توبه در توبه زار شستی بگریزد و نوح
 بانگ زد عرش که باکی ز مکان یا

در صحبت همه بر روی نظیری بستند
 بخود ای فاتح ابواب دری کن مفتوح

چگونه نام تو اریم بر زبان گستاخ
 کسی نیز ندش گل بر آستان گستاخ
 بهما نیکندش قصد استخوان گستاخ
 که پیش تو نمانیم داد جان گستاخ
 بهیروزان که میت سیهان گستاخ
 اگر بدیوند پابر آستان گستاخ
 بقصد قنای طبیعت مده عیان گستاخ
 شادگان قدر انداز و آسمان گستاخ
 سوال زشت و غنی سخت دل زبان گستاخ

چو سواد از حرم امن و آگاه سرخ
 هنوز رخت ز الوان کسی نبرده بکاخ
 چو میت حد که ببالین هم سری گستاخ
 سزار خار برون نیز نه طبل حیل

ای گویا که در عالم دنیا که چنانچه بستاند و آسایش یابد ای همنیز خواهند بود و گشته خواهند که آسان باشد بخت بکشان
 ای گویا که در عالم دنیا که چنانچه بستاند و آسایش یابد ای همنیز خواهند بود و گشته خواهند که آسان باشد بخت بکشان
 ای گویا که در عالم دنیا که چنانچه بستاند و آسایش یابد ای همنیز خواهند بود و گشته خواهند که آسان باشد بخت بکشان

[illegible]

[illegible]

که برای ترتیب صبور می گردید است و شوق که خانه خانان که ای وقتیکه فصل باختر رسید حسن او در سر آغاز می آید ازین سبب دوران را
 که در پیشگاهش نشیند که ازین نظر صفتی
 که در پیشگاهش نشیند که ازین نظر صفتی
 که در پیشگاهش نشیند که ازین نظر صفتی

صد پای نشیب آید و براوج سخن شد	میخواست شود قابل نظم بلاغت
از نظم من آیین مخان رسم کهن شد	بی جام همه میکش و بی باده همه مست
آنرا که دلیل آصف و اعجاز سخن شد	شک نیست که از نیم نظر کار بر آید
هم خانه گلستان شد و هم خار من شد	همه میگیش را اثر بر بسیار است
از رشک من امسال غریبی کوطن شد	از یار و دیار ارنگم یاد عجب نیست
لطیفست که کافورتن و عطر کفن شد	بر خاک درش حاجی شهیدان ندید کس

میان روند است ای صفتی
 که در پیشگاهش نشیند که ازین نظر صفتی
 که در پیشگاهش نشیند که ازین نظر صفتی

همان بهشتی مخوراند و لطیف
 نزهتنگه حوران چمن بیت حزن شد

که از غربت درین زودی غریزی باری آید	میکوشم از پریدنهای چشم آواز می آید
که بی بال و پر آنجا مرغ در پر فرا می آید	سوارک بی هوای که زیار دوستی خیزد
که از تاراج محسن مملکت پردازی آید	بغل بکشای پر کن از غنیمت های آید
که لب با محبت و رخسار با اعجاز می آید	سحر جادوی برهم خورد جادو نگا می آید
غزالی را که از پی صد کند انداز می آید	محاکست اینکه بردام نگاه من گذر آید
که از بالا بهما در جنگ آن شهبازی آید	سپه راج در پرواز و شیه را بخت آید
که می بست دوران خانان بازی آید	بترتیب صبور می صبحدم دیدم که دست آید
بهر انجام فصل بر سر آغاز می آید	سعادتهای گوناگونست دوران که حسن آید
نوانانک بر دوزین پردامی بازی آید	نباشد محرم آهنگ دولت قدر شسته آید
که دل مینازد و دلبر ز روی ناز می آید	چو شد تسخیر دل مشتاق را در مان بکشد آید

که در پیشگاهش نشیند که ازین نظر صفتی
 که در پیشگاهش نشیند که ازین نظر صفتی
 که در پیشگاهش نشیند که ازین نظر صفتی

نظیری دوستان را از دل گرفته می ماند

که در پیشگاهش نشیند که ازین نظر صفتی
 که در پیشگاهش نشیند که ازین نظر صفتی
 که در پیشگاهش نشیند که ازین نظر صفتی

خود در روز قیامت هر کسی خیزد بسود
میشاید فانیم جلوه در کار میجویم
چراغ ابل عشق از کلبه من میشود روشن
رنگش میخو تصرف کردن یارم نمیدانم
سبق از یک ورق لیلی و مجنون چه حاصل
ز شرح قصه نارفته خوار چشم خاصان
بر دنیا و دین خواهی پشیمانی بر حیا

مگر گاهی قطیری میکند آرامگاه اینجا
جنون از سایه دیوار این میانه میخیزد

دوش بر سوز دل و سینه بر اتم دا
 ناکه کردم بهمان عشوه خموشم گردید
 در دو صاف غم و شادی بمن از لای شد
 یاره یاره جگر طور ز غیرت خون شد
 رسته دیده ترا از نفیس کفان بودم
 تا بقصد سیرم کشتی نشتا قاردا

سر خوشم ببردند و جیاتم دادند
 گریه کردم ز شک خنده نبایتم دادند
 تاخم و حکمه عشق بر اتم دادند
 که گهی بودم و چون کوه شب اتم دادند
 خوابه گشتم که از ان حسن ز کاتم دادند
 از خضر همت و از نوح نجب اتم دادند

آخرتم ششعه بر چرخ نظیری از ده است
کس چه داند که خیه عالی در جاستم دادند

گلزار بهر آمد و بازار چمن شد
گوش بهمه کس محو غزلخوانی من شد
ما حجب کشادم که از ان نامیده آم
دیدم که صبا قاصد صد بیت خرش

جو در روز قیامت هر کسی خیزد بسو
 شید ز کس او از لحد دیوانه میخیزد
 میباید فایم جلوه در کار میجویم
 مهمم بر باقم تا بد آتشم از خانه میخیزد
 چراغ ابل عشق از کلبه بر من میشود
 نشیند ذره گر بر روز نم بردانه میخیزد
 ز کس منصرف کردن یارم نمیدانم
 بستم که در کاشانه می آید که از کاشانه میخیزد
 سبق از یک ورق لیلی و مجنون چه حای
 یکی دیوانه میگردد یکی فرزانه میخیزد
 ز شرح قصه نارفته خوال چشم خاصا
 شب آخر گشته و افسانه از افسانه میخیزد
 بر دنیا و دین خوابی شیرینی بر حیا
 کزین آب و زمین صد خرمن از یک دیو میخیزد
 مگر گاهی نظیری میکند آرا مگاه اینجا
 جنون از سایه دیوار این دیوانه میخیزد
 دوش بر سوز دل و سینه بر اتم دانه
 سر جو شمع بریدند و جی اتم دادند
 تا که کردم بهمان عشوه خموشم کردند
 گریدم که دم زشت که خنده نباشتم دادند
 در دو صاف غم و شادی بمن از زنی شد
 تا ختم و حکمه عشق بر اتم دادند
 یاره پاره جگر طور ز غیرت خون شد
 گوی بودم و چون کوه شب اتم دادند
 گر سینه دیده تر از غلغل کفان بودم
 خواج گشتم که ازان حسن ز کاتم دادند
 تا بقصد سیرم کشتی نشتا قانرا
 از خضر مهبت و از نوح نجب اتم دادند
 آخرم ششقه بر چرخ نظیری از ده است
 کس چه داند که چه عالی در جاتم دادند
 گلزار شهر آمد و بازار چمن شد
 گوش همه کس موج غزلی خوانی من شد
 تا حیب کشادم که ازان نامه برانم
 دیدم که صبا قاصد صد مهبت خرم شد

[illegible][illegible]

[illegible]

[illegible]

هر که داد و آرد از من انتقام کشید
 قلم گرفت و خط سهو بر تمام کشید
 عنان خاص گرفت و کینه عام کشید
 که کارم از می و مطرب با این مقام کشید
 که اگر حلال رسید و اگر حرام کشید
 فرشته راز فلک میتوان بدام کشید
 که سایه از سر کویم زیر پام کشید

بساط عافیت ای عقل و ہوش پر چسبید
در گزشتہ کی طرف تکیہ و جام کشید

صد جانگه مقام کند تا بمن رسد
بروانه چون بعرصه آن انجمن رسد
تا بوکرا دهمی که بیت الحزن رسد
جائی بنده که ناله بگوش چمن رسد
ای کاش عمر گل بجیات سمن رسد
دست جنون سباد با بن پیرهن رسد
در شیوهای چشم صنم برین رسد
در زگس تو کس سحر افسون نمن رسد

آجی جان بسے دردِ لعل کے میز دو
مرگی مگر بیا دل زلیستن رس

[illegible]

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

[illegible][illegible]

صدکاروان شکر به فی ثوب یار سید	صدکاروان شکر به فی ثوب یار سید
پیغام بی نیازی غفا سبار سید	پیغام بی نیازی غفا سبار سید
اندوخت هر چه غمزه زینیا سبار سید	اندوخت هر چه غمزه زینیا سبار سید
حسن تو شور کرد که غوغا سبار سید	حسن تو شور کرد که غوغا سبار سید
ز نثار ارباب و بت تر سبار سید	ز نثار ارباب و بت تر سبار سید
شد عام آنچنانکه تناسل سبار سید	شد عام آنچنانکه تناسل سبار سید
زان خم که یک پال صبا سبار سید	زان خم که یک پال صبا سبار سید
مشکل عنان ناله نظیری توان گرفت	مشکل عنان ناله نظیری توان گرفت
باد بهار و کبک صحرای سبار سید	باد بهار و کبک صحرای سبار سید
کز کشادش گری از دل پاکبشایند	کز کشادش گری از دل پاکبشایند
بلبلان را بچین راه نواکشایند	بلبلان را بچین راه نواکشایند
سرایین رشته ندانم ز کجا بکشایند	سرایین رشته ندانم ز کجا بکشایند
چشم ز کس بر باد صبا بکشایند	چشم ز کس بر باد صبا بکشایند
تا همه عقد گهر روی شما بکشایند	تا همه عقد گهر روی شما بکشایند
کفر باشد که زبان را بدعا بکشایند	کفر باشد که زبان را بدعا بکشایند
چشم از خویش ببندند چو پاکبشایند	چشم از خویش ببندند چو پاکبشایند
گر بختخانه نظیری برم این زمره را	گر بختخانه نظیری برم این زمره را
منظر بانم گره از بند قبا بکشایند	منظر بانم گره از بند قبا بکشایند
نمیوان بگزیند از من انتقام کشید	نمیوان بگزیند از من انتقام کشید
که دایه زهر بطف مرا بکام کشید	که دایه زهر بطف مرا بکام کشید

و تمام از رخاکی ریزی نقصان کند شود
 ریزی اهل محبت از دم گرم من است
 شود و بختی را چه سازم چاره نتوان ساخت
 از دوا و دانه و محضر ایشان را کند ی لازم
 نیست باز آن بر بوس انگه و غش
 و بی کس روی بستر کسب جمعیت نکرد
 و در روی غم گریه مستانه بنید پیش
 بنده نتوان کرد و آزدگان را جوهر

خاکم از برون در ریزی بریشان کی شود
 مالامال تان شود بلیل غر لنحوان کی شود
 چون نمک بر ریش آمد در مگدان کی شود
 هر چه دست مار سد در وی گریبان کی شود
 ثابت خود شکند کافر مسلمان کی شود
 بر سر کو تا بخوابد دل بسامان کی شود
 آن هم از کیفیت افتادست در میان کی شود
 جنس بسیار کمیا بست از آن کی شود

۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

دوشینه سردی دل افکار بر آورد	کما هو ز حرم مرغ ز گلزار بر آورد
امسال دگر اشک صلاح و دم زدم	رنگ می بار و گل پیرار بر آورد
من توبه نیاورده ام از کعبه که کافر	بت از گرد و خاک خشتان بر آورد
تیمانه مرا راه زد از بوالعجبی عشق	بس شیخ که از خوف و زنا بر آورد
بهر خار که اندر ره ما بر کف پا خورد	صد رنگ گل از گوشه دستار بر آورد
بمگر دهمای هر که در خلوت ما زد	ما را ز سر ابریده دیدار بر آورد
چون کبک خرامنده پیرره که گذشتی	جولان تو طاقوس ز رفتار بر آورد
بش سر که نزد در افلاک قطب	
کین صبح طرب را ز شب تار بر آورد	
بنحاطم که گشت دوست دشمن شد	دو دل چو شیر و شکر بود سنگ آهن شد
خوآنه سر گشت عهد را بنیاد	ز هر طرف که نسیمی وزید و زن شد
مرج اگر شد من مضرب ز آمدنت	چراغ دیده نمی داشت دیر روشن شد
در اشتیاق تو خندان صنم صنم گفتم	که شرمسار ز خود زاده و بر همین شد
سراز غبار تو گفتم بدون تو انم بردن	کمند پا دسم طرف جیب و دامن شد
کشید بر سر دیوار بوستان دامن	که گل ملول ازین بلبلان نشیون شد
مساز خنده دگر رنج بیا که نکشاید	رجبایی
لب ملول نظیری که وقف شیون	
این کعبه را بنانه باطل نهاده اند	بس معنی جمال درین گل نهاده اند
در مانده گشته است باین کار و بار عشق	هر سوز هر عقده مشکلی نهاده اند

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

ایستاد ارادت ای میثاق
میشود که این اطراف هم نه بود که
بهره داران و زمینداران
که در این زمان است
و اینها را به هر چه
در این زمان است
و اینها را به هر چه

در میان این بیت ازین کسب است
 و سوزی اند ۱۲ ساله ای در
 است که خوشی بدیدین قاتل
 پس باین دو کس اندوس میگنج
 اینقدر نصیب بود نهال نرسیده چو
 ای یار حق یک رسواییست ۱۲
 صد کس شید کردن است ۱۲
 ای شادان که در مجلس دانه انداخت
 قدم نهاده اند و نهال غرض کن
 بیوشیاد نام هست ۱۲
 که دعوت مغضوب است ۱۲
 موافق شان خودی بنده بود
 نفسیایان در این تمام بنیاد که در

<p>زین گل چو دیده اند مگر جامان شش قلزم بشور رفته و همان شسته تلخ آه این چه دوستیت که سرهای یکدیگر حواری من که رنجبتن آبروی را بر هر که پوشیار بود اعتراض نیست بهای رخ تمام که شایانه چیده اند در بزم خلد نعمت هر گونه چیده اند</p>	<p>کرنج راه پائیه محمل نهاده اند زین آب زندگه که بساحل نهاده اند خوشیان بریده دره قاتل نهاده اند با خون صد شهید مقابل نهاده اند مستان قدم بزم تو غافل نهاده اند شامان که خان بدعت سائل نهاده اند حسب مراد دعوت سایل نهاده اند</p>
---	---

گردن بنده به تیغ نظیری که عاشقی
 بر سر کلاه مردم غافل نهاده اند

<p>بدل ز شوق تو چون ناله در سماع آید عیست در خم شو قلم که گوی خوش رود خان بنالش من روزگار خوش دارم به مع عشوه محرم جان که مست نازم بجاست ناله مرغ چمن که گل شتاب چنان فسانه بلبل بر دم در سرش سرگرا طاعت فرمان کشم جم وکی را نمونه ز وصال تو و نمانش است</p>	<p>اجابت از در و بامم با سماع آید هزار ذره و پروانه در سماع آید که گر خوش شوم بر سر نزع آید امانتی ست که خود بر سر سماع آید چنان رود که مگر از پی و دایع آید سر نیست آنکه ز بوی گلش صدایع آید که بنده که بطبع تو شد مطاع آید که ذره در نظر از هستی شعاع آید</p>
---	--

بصبر داد نظیری قرار و فرمان
 که غم بدعت و هجران با خستد آید

در میان این بیت ازین کسب است
 و سوزی اند ۱۲ ساله ای در
 است که خوشی بدیدین قاتل
 پس باین دو کس اندوس میگنج
 اینقدر نصیب بود نهال نرسیده چو
 ای یار حق یک رسواییست ۱۲
 صد کس شید کردن است ۱۲
 ای شادان که در مجلس دانه انداخت
 قدم نهاده اند و نهال غرض کن
 بیوشیاد نام هست ۱۲
 که دعوت مغضوب است ۱۲
 موافق شان خودی بنده بود
 نفسیایان در این تمام بنیاد که در

در میان این بیت ازین کسب است
 و سوزی اند ۱۲ ساله ای در
 است که خوشی بدیدین قاتل
 پس باین دو کس اندوس میگنج
 اینقدر نصیب بود نهال نرسیده چو
 ای یار حق یک رسواییست ۱۲
 صد کس شید کردن است ۱۲
 ای شادان که در مجلس دانه انداخت
 قدم نهاده اند و نهال غرض کن
 بیوشیاد نام هست ۱۲
 که دعوت مغضوب است ۱۲
 موافق شان خودی بنده بود
 نفسیایان در این تمام بنیاد که در

این کتاب را در دست خود داشته باش
 و هرگاه در وقت غم و اندوه
 یا در وقت شادی و شادمانی
 یا در وقت غم و اندوه
 یا در وقت شادی و شادمانی
 یا در وقت غم و اندوه
 یا در وقت شادی و شادمانی

چشمی که ز خرد باز سپهر سازد نهایت نیست طومار دله را که درت نیست کاخ سینۀ را گل صدرنگ میروید از آن خاک شمع که هر که پیش از خواب خیزد دو عالم نقد جان بر دست داند	عتاب گیریه فرما به تو باشد که مضمونش مناسبت تو باشد که راهش بر تماشا به تو باشد که در وی نوش صهبا به تو باشد حرف باد به پیا به تو باشد بیزار که سودا به تو باشد
--	--

نظیری زندگی در درد دل جو
 که در تو مسیحا به تو باشد

پس از نه مه چارادامین عشقی بچاک افتد خشتین جامه بر اندازد خوش به پیش محقق ز دیت از دل ارغوان لا اله الا الله فکند و کجاست شیبای خورشید و زار سب از داریست که در قید زلفش تازه باد ز حضرت سوخته و ز شرم دود بر نیاروم زنی در تو چه کم شود عشق مجاز به را تمنای گریه سرشته ام دارد بد ریاضه حقیقت دار لبند انده ذوق جهان هم همیشه همچو اجزای خطیر کار در کارم	مرقع تاکه امین خرد خارا را رنگ افتد قیاب قدس دواز بهر آن کو تا به رنگ افتد شراری لعل گردد مهر خورشید را رنگ افتد مباد آینه را قسمت که در چکال رنگ افتد بتر از تو مسلمانی که در قید رنگ افتد الهی آتش در خانه ناموس و رنگ افتد بمنزل کی رساند مرد و اجمت چو رنگ افتد که در هر گام صد جاره بر گام رنگ افتد نه سوری بی عز آید نه شندی رنگ افتد کجا در درد و رنج و گردش انجم در رنگ افتد
--	---

نظیری بر خط تن مطیع نفس گردید

این کتاب را در دست خود داشته باش
 و هرگاه در وقت غم و اندوه
 یا در وقت شادی و شادمانی
 یا در وقت غم و اندوه
 یا در وقت شادی و شادمانی
 یا در وقت غم و اندوه
 یا در وقت شادی و شادمانی

این کتاب را در دست خود داشته باش
 و هرگاه در وقت غم و اندوه
 یا در وقت شادی و شادمانی
 یا در وقت غم و اندوه
 یا در وقت شادی و شادمانی
 یا در وقت غم و اندوه
 یا در وقت شادی و شادمانی

[illegible]

[illegible]

<p>مهروراه نگاهم ببال و پند هبند خراب بر گس سنگین لان سرستم زخم بگونه زرین شدم چه بار کنم ازین کشاده جبین ثبات عیش مجو ز بهر پاس بهار و مجو حلاوت کام ز خواجه نعمت دوران رضا بسمت بدو سوز که بر آب و آفتاب چه باد و چه در فغان کنم نصیب مثال مال بر دیا و حال مستقیم سر که مقتصد بر سر کنند آن مروان</p>	<p>گبوتری که نیا موختند سرند هبند که بر طریق نظر مهر را گذرند هبند قبول صحبت صاحب لال بند هبند که گل دهند بخوار و یک شمرند هبند دو اوج و دروی تلخت کند شکرند هبند که طعم ز غمت خوشگوار ترند هبند بغیر تب زدگی و قفس جگرند هبند که تشنه بر لب جو میرم و خبرند هبند دهند شوق ولی رحمت نظرند هبند که تاج عشق بخوانند و ترک سرند هبند</p>
<p>ظفر راست نظر که محذوق شدی بپر که غوطه بدریا زو گزند هبند</p>	<p>ابری که بیکد گر چید بچه ابر باد بر چید زافرخش شاخ سر چید تار ز ناز بر کد چید سیمیا را باط در چید</p>
<p>وقت شد سبز فرش در چید آفتاب از کین بر آرد سبز غل بگذارد همه ذرات خاک بستگ را حسن زنگی جهان نموده تو بهم</p>	

[The manuscript page contains dense handwritten Persian text in several columns.]

[illegible]

جز طبع نظیری که حق عشق او اگر دونه
 کس نیست که در گردن از دوا نماید

پیر و از دل رز دست شود کی بعلت بلند و پست شود مومن از عشق بت پرست شود نایب در زیر بار مست شود عشق را فسخ از شکست شود خط که بر روی خوش نشست شود سرخوش از نثار الهی شود هر چه نابود گشته هست شود	نه دل آزاده یابی پست شود بهمتی کان باعث ال افتد عشق را بایه معین نیست جوانی که در دماغ افتد کار از انکسار بکشا ید شرم از چشم بار سا ببرد هر که بند طبع خشن ترا نقاب از جمال بر دوارے
---	---

[illegible][illegible][illegible]

حق عشق ادا کرد
 ز گردن از دوام طار
 بسروان دل رز دوست شو
 کی بعلت بلند و پست شو
 سوسن از عشق بت پرست شو
 ناله در زیر بار مست شو
 عشق را فتح از شکست شو
 خط که بر روی خوش نشست
 سرخوش از نثار است
 هر چه نابود گشته هست
 نین لطفی را
 شد تنگ دست شود
 بیکی از اضطراب چشم بسمل
 چرخ را بر دانه فانوس محفل
 تخم یکجا گشته صد جاب در گل
 فکر دیگر کن که حل عقده مشک
 جوان عوت چیده اند و منع
 بر نفس نقشی برید آورده باغ
 در زلال زندگی زهر بلابل

[illegible][illegible]

باز در این کتاب که از کتب معتبره است و در آنجا که از کتب معتبره است و در آنجا که از کتب معتبره است

[illegible]

بہارِ نبویؐ

سیاه و آخر
مستطیل خال تو فرستاده ای
خال تو فرستاده ای
مانند خال تو فرستاده ای
بادشاه ملک رضا فرستاده ای
همه کسی کامیاب شد
دل من از تو ایستاده ای
هر جا که از تو ایستاده ای
بغضت من
دشمنی کردی
از رنگ
معصودین بیکای تو فرستاده ای

کتابخانه عمومی مسجد جامع اصفهان

این غزل را در این نسخه که در کتابخانه
مکتبته منعمیه موجود است
و قلمت در روزی هر روز به این
نسخه نقل کاروان مهر سپاس
که عارض تو مثل عارض یوسف است
دزدن تو مانند چاه مست یوسف است
آنها را خب غلام شه است
تو دل من مطلق صورت الهی که
صورت تو صورت الهی که
که او تو صورت الهی که

الله ای ظمیری عبادت در دلمه زور
کردم بر این مقام از فرقه ساسانی را که گوی
منتهی عالی آرد و آنجا بود اهل علم پر شکوه

در این کتاب که در بیان حال و سیرت ائمه است
 و در بیان صفات و کمالات ایشان است
 و در بیان احوال و عیال ایشان است
 و در بیان مناقب و فضیلت ایشان است
 و در بیان شهادت و شهادت ایشان است
 و در بیان کرامات و معجزات ایشان است
 و در بیان احوال و عیال ایشان است
 و در بیان مناقب و فضیلت ایشان است
 و در بیان شهادت و شهادت ایشان است
 و در بیان کرامات و معجزات ایشان است

صبا ترسان و زود سویت که ترسد	دماخت عطر گیسو بر نت بد
مزاج وحشی داری که از دود	نگاه چشم آید بر نت بد
ز بس وحشی غمخیز لانت رماند	دل شوریده ام هو بر نت بد
کلاه ناز نیک از سر نهاده ای	جینت چین ابرو بر نت بد
خونک چشم زود از زه فکند	کمانت زور بازو بر نت بد
چو غم بد عستی خویت نساید	عنان ز انبوابین سو بر نت بد
بقهر و ناز تو گردن نهادیم	که سر از صولحان کو بر نت بد

چو آید در بیان ملک قطب
 لای تار صد تو بر نت بد

بر شمع از حسن جانان رخیتند	بر جهان اند عشق طوفان رخیتند
ز ان همه طوفان که بر انکبوت عشق	جرعه در جام انسان رخیتند
از قضا آن جرعه چون آمد بجوش	هر طرف در قالبی جان رخیتند
ریش نور رسد به بود اهر کجا	بر توی بر شرط پیمان رخیتند
از حمار و مستی آن نور پاک	در د کفر و صاف ایمان رخیتند
هر طرف رنگی بگل برشته شد	قالب گیر و مسلمان رخیتند
شهو قی انکبوت از مغز نه	پیکر از آ بچو ان رخیتند
واکنه از الماس بهر جان	تبع ابر و رمح مژگان رخیتند
تیز گردند و از ان آلوده زهر	سوزن بر زخم پنهان رخیتند
آب گردند از دل ما باره	دانه یا قوت رمان رخیتند

در این کتاب که در بیان حال و سیرت ائمه است
 و در بیان صفات و کمالات ایشان است
 و در بیان احوال و عیال ایشان است
 و در بیان مناقب و فضیلت ایشان است
 و در بیان شهادت و شهادت ایشان است
 و در بیان کرامات و معجزات ایشان است
 و در بیان احوال و عیال ایشان است
 و در بیان مناقب و فضیلت ایشان است
 و در بیان شهادت و شهادت ایشان است
 و در بیان کرامات و معجزات ایشان است

در این کتاب که در بیان حال و سیرت ائمه است
 و در بیان صفات و کمالات ایشان است
 و در بیان احوال و عیال ایشان است
 و در بیان مناقب و فضیلت ایشان است
 و در بیان شهادت و شهادت ایشان است
 و در بیان کرامات و معجزات ایشان است
 و در بیان احوال و عیال ایشان است
 و در بیان مناقب و فضیلت ایشان است
 و در بیان شهادت و شهادت ایشان است
 و در بیان کرامات و معجزات ایشان است

[illegible]

این کتاب در بیان احوال و سیرت ائمه و اولاد ایشان و اخبار و مناقب و فضائل و کرامات و معجزات و غیره است و در بیان احوال و سیرت ائمه و اولاد ایشان و اخبار و مناقب و فضائل و کرامات و معجزات و غیره است

باموئی همچو سحر کافور کردند	آنان که پی زلف جوزنجیر برده اند
نویست فریب گرگی مثل کجا خورد	رو به بصد کردن پشیر برده اند
و حسی چون تو شکار قطیری کجا شود شهباز را بدم گیس گیر برده اند	
چون دست کین دل کافر نهادن دارد	نه ندب من و نه اعتقاد من دارد
بآب و آتش از سرکشی نمی سازد	هزار عربه با خاک و باد من دارد
ز شیر ناله فلک را کین بر انگیزد	کمان فتنه زده از عناد من دارد
نه نیم غصه که روی زمین بگرداند	عدوی رحم که راهی بداد من دارد
بجستم دل ز سوزید ای دل ضعیف ترم	اگر چه قوت دید از سواد من دارد
مبارزی که بدست آهنبین سازد	کجا بدون ز کین و کشت دمن دارد
چه اعتقاد کنم بر دور روی غماز	که حادثات جهان را بسپارد من دارد
بصد علاقه دل باید معتمد بود	با بن کمان که سپهر انقیاد من دارد
من آن عزیز زانم که بخت بر خست	متاع مصر در مراد من دارد
رسانست دست خرد که نزل من گیرد	قویست پشت توکل که زاد من دارد
بصری که ندیمان ز نظم من خوانند	هزار فخر بمن اوستاد من دارد
ز که چرخ قطیری عجب برسانم که کارهای مرا بر مراد من دارد	
درین سپید رقم قسمت و حاله نهانند	اثر زهر و خط این کهن قباله مساند
هزار قرن برین قصر مردان بگذشت	مسایل و حکم و دفتر و رساله مساند

این کتاب در بیان احوال و سیرت ائمه و اولاد ایشان و اخبار و مناقب و فضائل و کرامات و معجزات و غیره است و در بیان احوال و سیرت ائمه و اولاد ایشان و اخبار و مناقب و فضائل و کرامات و معجزات و غیره است

این کتاب در بیان احوال و سیرت ائمه و اولاد ایشان و اخبار و مناقب و فضائل و کرامات و معجزات و غیره است و در بیان احوال و سیرت ائمه و اولاد ایشان و اخبار و مناقب و فضائل و کرامات و معجزات و غیره است

[illegible]

لاله حمرا و لعل آید آرد +
 عکس از داغ درون برداشتن +
 این همه گلهای سبز و زرد و سرخ +
 جبهه‌ری از قول شور انگیز +
 غنچه را دل زان نوای جانمخراش +
 رنگ بر نقش کز آن انگشت کعبه +
 داغ بر سودا کز آن انداخت عشق +
 نگه‌ی برخاست زین سودا بمصر +
 اصل این فرع از زمین شد عطر بهینه

کوه را در حجب و دامان رختند +
 بر چین گلهای الوان رختند +
 از دم مار گلستان رختند +
 عند لیبان را بالحن رختند +
 پاره پاره در گریبان رختند +
 چینیان بر قصر و ایوان رختند +
 مصریان بر بیت اخوان رختند +
 بر قبص مام کنگران رختند +
 بر نبی از فیض رحمان رختند +

[illegible]

ماهیچه ماند باقی زمین عبیر
در نظری در خراسان بخت شد

پیران که وقع فیض تاثیر برده اند
چون من را نکسان که نفس کرده اند
سرشته اند اگر چه تحصیل تجربه
از سالخورده گان نبود خوش فضول از آنکه
پیران ز روز تیره سیه کار میشوند
بیباکی و غرور جوانی نماند حیف
شادی شیب گرمی و افیون بود چه
گر کج شود سادل ناز کبران سزد

[illegible][illegible]

[illegible]

اشارت مقوله کبریا
 باینکه درین مقاله از کلام
 فاضلینا خواص هر گاه
 ازین مقوله حکایت درین مقاله نماید
 باینکه درین مقاله از کلام
 فاضلینا خواص هر گاه
 ازین مقوله حکایت درین مقاله نماید

ازین مقوله حکایت درین مقاله نماید خواص هر گاه باینکه درین مقاله بغیر دردی می در تهر پیا له نماید که شستری کله و شستری کلاله نماید مه تمام فلک شد نزار و ماه نماید ز سبزه زار فلک غیر یک غزاله نماید کجاست خاک که داغی بروی لاله نماید	ز تاب رحم و مروت نشان چه میخواند ز لبس مروت زمان منفعت را شیارفت هر آنچه صاف قدح بود محو جانم رود میجوی رحم ازین گرگ ماه کفیان در شکوه چشمت پرویز و حسین شیرین رفت ز جنس خویش همه صید میکند ایام زمین گداخته آتشین خدایانست
---	---

نواله حصه تن پروران لطیری شد
 بیا که قسمت ما تو غیبه ناله نماید

عالم از عشق در وجود آمد در بشه کبریا به عشق نمود روشد از صدر بارگاه شهود عشق بر تخت از زبرنگه لیست هر چه البیت نمودن داشت نیست جز عشق و عاشق و معشوق عقل بر کار عشق سوخت سپند عشق صنعت نمود بی آلت جامه مجنون در دکه خلعت عشق عشق را عشق دی و فردا نیست	عشق معمار هست و بود آمد ملک از عجز در سجود آمد انگه بر کار ما حدود آمد عقل و لوح و قلم فردا آمد همه از عشق در نمود آمد هر چه در معرض شهود آمد شکل این گنبد کبود آمد بود هر چیز از بنود آمد عاری از جنس تار و پود آمد دیر هم زود تر ز زود آمد
--	---

کلاه از عاشق است
 در مشتاق ای این
 و معشوق برود را
 میخورد لبس ازین
 زمانه که گرگ و میش
 است ای یوسف یا
 میخورد در جیوه
 دهر و شب و روز
 زار بلالی شد
 ناله زار ناله شد
 غزل نام نهاد
 ۱۸
 بیا که قسمت ما تو غیبه ناله نماید

دیوان لطیف

در این مقوله حکایت درین مقاله نماید
 باینکه درین مقاله از کلام
 فاضلینا خواص هر گاه
 ازین مقوله حکایت درین مقاله نماید
 باینکه درین مقاله از کلام
 فاضلینا خواص هر گاه
 ازین مقوله حکایت درین مقاله نماید

[illegible]

<p>نما و کرم جان شگافد سینه گر خوش شود سینه بر جگر منی دارم که از اندوه او میشد گشتگی چند آنکه با یم پیش شد یک توجه از تو در کارست و صد عالم مرد سب تر خنم های غم بیدار داد خلق را من بجم از فریاد خود آزرده میگردد و یک بسکه میتو جامه جان بر من تنگ شد</p>	<p>زاشک و آد شب سلطان با خیل و سپه دارد</p>
<p>عشق متقا طیس گد و دل اگر آتش شود تا بنزد یک آب آرم خنده را شیون شود سر بتاریکی نهادم تاری روی روشن شود غم ندارم که اجابت با دعا دشمن شود هر که اسوزد چراغی ناله ام روشن شود گر به بندم لب زان فاک سینه ام روشن شود گر گریبان را بدوزم جاک از دامن شود</p>	<p>و وصل اگر خواهی قطب عشق را سرباز نور عشق است این چراغ وادی امین شود</p>
<p>دل از ناله خوش گردید امید اثر باشد اگر در دیده دید نهان باشد بهر پاس دل ز بچران روز ما را در غبار عالمی دارد نگویم جرم او را گشت شرم غمزه را نام کین درم که بس و شور و پایال افشاندن دلک تا خج با سایش نگیرد روز خورسند تظیری شاد هم باشی که خدنگار درین هرگز بسیرگی دل مجنون نمیدارد عشق از جهان برید از خود گذشتن</p>	<p>بسی آسودستم این چند نغم کارگر باشد محبت از تغافل های بجا در خطر باشد نباشد در شب روشنی که صد بحر باشد که صدره مرده ام دید و ز عالم بچرخد اسیری را که گردی زین جرم بریال و شب بخاطر شیوه آید که آن جانسوز تر باشد که امین قدر قیمت پیش او جاکت نسزد یا از خیال غمزه سرور وین نمیدارد کار و فارز پیش با فسون نمیدارد</p>

[illegible][illegible]

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

مردان سجا بعزم و توکل رسیدند
از زخم عشق درین بهر سنگ گشته است
نزدت بنجواب برده و شادی بغافل
در حرف تلخ نوش لبان صد دقیقه است
مرغان شست راز غم دل جراحی است
از کبر که رود شد از در مقصود حاجت
آنرا که گوشن دل شنود ناله بس است
راه و فزاز تفرقه عشق بسته شد

بوی نسیم فقر اطیری شنیده است
از ره بتاج و تخت فریدون نیرود

سازم آن می شک آلود که بی غم باشد
هست راحت الم کلبه احران بر من
چشم عشق با فسون کو بندد و آ
شهرج سودای دلم را رسد و سامان مطلب
دعوی ذره دروغ است که عاشق باید
هر کسی از تو نشانی بگمان بگوید
هرگز از نخل بری کس نمی آید
غیر خلاص و محبت نبوده
نکند بند و مجبور گناهی آما

[illegible]

[illegible]

نیکو فی مادره بازار خسته دیدند
محتاجی بابا عث آسایش باشد
گر می مفروشید که در مجلس با تمیست
عیش تباه عیست که بفروخته باشد
غارت نخورد هر که نیند وخته باشد
شعی که نه از سوز خود فروخته باشد

از صدق نفس چند زنی لاف نظیر
مشک است بمشرب و جگر سوخته باشد

زان خم که زاهدان بفتح آب چو کنند
یا بنید جمله مهر سلیمان و جام بسم
در خشک و سنگ میگذرد و دیدم معاینه
از خود گذشته دامن بر نیز ترنگ در
طرفی چهرسان که مبادا بسوی
خواند زخم قاش کند و زین عاشقان

باب کا بلان گنار نظم کے شراب را
شاید کل ز گلشن این دست بکنند

شب فغان را بدر خلوت ماباری بود
شورش و عریده در شب آن دلفن شد
حوشتن را بدیم سحر بدوی بستم
نه غم مدعیان بودند نه آشوب ندیم
مصر ویران دلم را ز بس آمد شد او
بر دل خسته من بود نگاہش چشید

این را شنیدم که در میان ما و او بودی
فغان باقی شیدی ای غافل از این
بدر خضون فغان بیاورید
شربت نازدند مرا به دل زهره
بودم از آن کسرم
ای روزگار من
ای روزگار من
ای روزگار من

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

[illegible]

محبت بیشتر قائم شود چون بشکند پیا
 اگر بادی وزد مشتاق را شور و سماع آرد
 مستواز حال من غافل که زخم کاری دارم
 مرا این می که برد از بوش دل مجروح خواهد کرد

شکوفه اول افتاند درخت انگه تر گیرد
 و اگر بویی رسد مخمور را مستی ز سر گیرد
 مباد او گیری صیبه ترا از خاک برگیند
 چینی را گویی باید که از عالم خبید گیرد

نظیری کوی عشق است این شاہد بازی درند
کہ گریاری رود از دست کس یارے دگر گیرد

بهر دوصل تو جان الفت و نزع ندارد
 بشهر مانفروشد جز رضا و محبت
 روان فواز که من میکنم عروج مقابست
 جان حقارتم از چشم اعتبار گنبد است
 برطل خون جگر میخورم ز بخت بشکرم
 ز تیرگی شب انتظار شمع امیدم

نشاط آمدن و کلفت و دواع ندارد
 کسی دکان نکشاید که این مستع ندارد
 که هیچ پایه بران پایه ارتفاع ندارد
 که دهر بر من و حال من اطلاع ندارد
 که سوز جام تنگ مشربم و دواع ندارد
 برابر بر روانه شمع ندارد

عجبش بوعده لطفش دلت خوش طبری
که دام لطفش که با بخت تو نزارد

کند و دام ناغیر از شکار غم نگیرد
بصیبت دیگران هر لحظه طل فتنه نگیرد
بسیری محبت در دل دیگر یاد کن
مریضان دیار عشق خوش بیمار دارند
حساب امشب فردا بزله در بهی دام
مگس بر خوان با عیشی بجز با تم نگیرد
بجام ما بس نوبت با تم نگیرد
که ظرف ما ازین یک قطره بیش دم نگیرد
کسی دار و نمی خواهد که مرهم نگیرد
شمار ظلم و بیبادهی کسی برهم نگیرد

۱۳۱۱
 ۱۳۱۲
 ۱۳۱۳
 ۱۳۱۴
 ۱۳۱۵
 ۱۳۱۶
 ۱۳۱۷
 ۱۳۱۸
 ۱۳۱۹
 ۱۳۲۰
 ۱۳۲۱
 ۱۳۲۲
 ۱۳۲۳
 ۱۳۲۴
 ۱۳۲۵
 ۱۳۲۶
 ۱۳۲۷
 ۱۳۲۸
 ۱۳۲۹
 ۱۳۳۰
 ۱۳۳۱
 ۱۳۳۲
 ۱۳۳۳
 ۱۳۳۴
 ۱۳۳۵
 ۱۳۳۶
 ۱۳۳۷
 ۱۳۳۸
 ۱۳۳۹
 ۱۳۴۰
 ۱۳۴۱
 ۱۳۴۲
 ۱۳۴۳
 ۱۳۴۴
 ۱۳۴۵
 ۱۳۴۶
 ۱۳۴۷
 ۱۳۴۸
 ۱۳۴۹
 ۱۳۵۰
 ۱۳۵۱
 ۱۳۵۲
 ۱۳۵۳
 ۱۳۵۴
 ۱۳۵۵
 ۱۳۵۶
 ۱۳۵۷
 ۱۳۵۸
 ۱۳۵۹
 ۱۳۶۰
 ۱۳۶۱
 ۱۳۶۲
 ۱۳۶۳
 ۱۳۶۴
 ۱۳۶۵
 ۱۳۶۶
 ۱۳۶۷
 ۱۳۶۸
 ۱۳۶۹
 ۱۳۷۰
 ۱۳۷۱
 ۱۳۷۲
 ۱۳۷۳
 ۱۳۷۴
 ۱۳۷۵
 ۱۳۷۶
 ۱۳۷۷
 ۱۳۷۸
 ۱۳۷۹
 ۱۳۸۰
 ۱۳۸۱
 ۱۳۸۲
 ۱۳۸۳
 ۱۳۸۴
 ۱۳۸۵
 ۱۳۸۶
 ۱۳۸۷
 ۱۳۸۸
 ۱۳۸۹
 ۱۳۹۰
 ۱۳۹۱
 ۱۳۹۲
 ۱۳۹۳
 ۱۳۹۴
 ۱۳۹۵
 ۱۳۹۶
 ۱۳۹۷
 ۱۳۹۸
 ۱۳۹۹
 ۱۴۰۰
 ۱۴۰۱
 ۱۴۰۲
 ۱۴۰۳
 ۱۴۰۴
 ۱۴۰۵
 ۱۴۰۶
 ۱۴۰۷
 ۱۴۰۸
 ۱۴۰۹
 ۱۴۱۰
 ۱۴۱۱
 ۱۴۱۲
 ۱۴۱۳
 ۱۴۱۴
 ۱۴۱۵
 ۱۴۱۶
 ۱۴۱۷
 ۱۴۱۸
 ۱۴۱۹
 ۱۴۲۰
 ۱۴۲۱
 ۱۴۲۲
 ۱۴۲۳
 ۱۴۲۴
 ۱۴۲۵
 ۱۴۲۶
 ۱۴۲۷
 ۱۴۲۸
 ۱۴۲۹
 ۱۴۳۰
 ۱۴۳۱
 ۱۴۳۲
 ۱۴۳۳
 ۱۴۳۴
 ۱۴۳۵
 ۱۴۳۶
 ۱۴۳۷
 ۱۴۳۸
 ۱۴۳۹
 ۱۴۴۰
 ۱۴۴۱
 ۱۴۴۲
 ۱۴۴۳
 ۱۴۴۴
 ۱۴۴۵
 ۱۴۴۶
 ۱۴۴۷
 ۱۴۴۸
 ۱۴۴۹
 ۱۴۵۰
 ۱۴۵۱
 ۱۴۵۲
 ۱۴۵۳
 ۱۴۵۴
 ۱۴۵۵
 ۱۴۵۶
 ۱۴۵۷
 ۱۴۵۸
 ۱۴۵۹
 ۱۴۶۰
 ۱۴۶۱
 ۱۴۶۲
 ۱۴۶۳
 ۱۴۶۴
 ۱۴۶۵
 ۱۴۶۶
 ۱۴۶۷
 ۱۴۶۸
 ۱۴۶۹
 ۱۴۷۰
 ۱۴۷۱
 ۱۴۷۲
 ۱۴۷۳
 ۱۴۷۴
 ۱۴۷۵
 ۱۴۷۶
 ۱۴۷۷
 ۱۴۷۸
 ۱۴۷۹
 ۱۴۸۰
 ۱۴۸۱
 ۱۴۸۲
 ۱۴۸۳
 ۱۴۸۴
 ۱۴۸۵
 ۱۴۸۶
 ۱۴۸۷
 ۱۴۸۸
 ۱۴۸۹
 ۱۴۹۰
 ۱۴۹۱
 ۱۴۹۲
 ۱۴۹۳
 ۱۴۹۴
 ۱۴۹۵
 ۱۴۹۶
 ۱۴۹۷
 ۱۴۹۸
 ۱۴۹۹
 ۱۵۰۰
 ۱۵۰۱
 ۱۵۰۲
 ۱۵۰۳
 ۱۵۰۴
 ۱۵۰۵
 ۱۵۰۶
 ۱۵۰۷
 ۱۵۰۸
 ۱۵۰۹
 ۱۵۱۰
 ۱۵۱۱
 ۱۵۱۲
 ۱۵۱۳
 ۱۵۱۴
 ۱۵۱۵
 ۱۵۱۶
 ۱۵۱۷
 ۱۵۱۸
 ۱۵۱۹
 ۱۵۲۰
 ۱۵۲۱
 ۱۵۲۲
 ۱۵۲۳
 ۱۵۲۴
 ۱۵۲۵
 ۱۵۲۶
 ۱۵۲۷
 ۱۵۲۸
 ۱۵۲۹
 ۱۵۳۰
 ۱۵۳۱
 ۱۵۳۲
 ۱۵۳۳
 ۱۵۳۴
 ۱۵۳۵
 ۱۵۳۶
 ۱۵۳۷
 ۱۵۳۸
 ۱۵۳۹
 ۱۵۴۰
 ۱۵۴۱
 ۱۵۴۲
 ۱۵۴۳
 ۱۵۴۴
 ۱۵۴۵
 ۱۵۴۶
 ۱۵۴۷
 ۱۵۴۸
 ۱۵۴۹
 ۱۵۵۰
 ۱۵۵۱
 ۱۵۵۲
 ۱۵۵۳
 ۱۵۵۴
 ۱۵۵۵
 ۱۵۵۶
 ۱۵۵۷
 ۱۵۵۸
 ۱۵۵۹
 ۱۵۶۰
 ۱۵۶۱
 ۱۵۶۲
 ۱۵۶۳
 ۱۵۶۴
 ۱۵۶۵
 ۱۵۶۶
 ۱۵۶۷
 ۱۵۶۸
 ۱۵۶۹
 ۱۵۷۰
 ۱۵۷۱
 ۱۵۷۲
 ۱۵۷۳
 ۱۵۷۴
 ۱۵۷۵
 ۱۵۷۶
 ۱۵۷۷
 ۱۵۷۸
 ۱۵۷۹
 ۱۵۸۰
 ۱۵۸۱
 ۱۵۸۲
 ۱۵۸۳
 ۱۵۸۴
 ۱۵۸۵
 ۱۵۸۶
 ۱۵۸۷
 ۱۵۸۸
 ۱۵۸۹
 ۱۵۹۰
 ۱۵۹۱
 ۱۵۹۲
 ۱۵۹۳
 ۱۵۹۴
 ۱۵۹۵
 ۱۵۹۶
 ۱۵۹۷
 ۱۵۹۸
 ۱۵۹۹
 ۱۶۰۰
 ۱۶۰۱
 ۱۶۰۲
 ۱۶۰۳
 ۱۶۰۴
 ۱۶۰۵
 ۱۶۰۶
 ۱۶۰۷
 ۱۶۰۸
 ۱۶۰۹
 ۱۶۱۰
 ۱۶۱۱
 ۱۶۱۲
 ۱۶۱۳
 ۱۶۱۴
 ۱۶۱۵
 ۱۶۱۶
 ۱۶۱۷
 ۱۶۱۸
 ۱۶۱۹
 ۱۶۲۰
 ۱۶۲۱
 ۱۶۲۲
 ۱۶۲۳
 ۱۶۲۴
 ۱۶۲۵

در قیامت مشید ساخت تا نگین ۱۱
 عشق بی نهایت ندارد ۱۲
 کار خلق بی نهایت دارد ۱۳
 در بار بار یک نوعی است کار یک
 نیست غایت اوصل و طاعت
 نمی خیزد و در این می کند
 بی جنس نایاب خریدم کار
 شایسته ای که در این کار
 بی نظیر در این کار
 ای نام که هر روز در پیش
 نگاه بر مطلق آن نام باید که

در پیش تو ترا من از تنگ بر آورد	
ناله را نیست اثر که تو شکایت دارد	در نه اگر دم و حایم و سرایت دارد
مرد را زنده نه شاید دم با بوالعجبان	آتش از گرمی ما چشم حمایت دارد
ذوق هر مرغ با نازده پرواز خودست	عشق بازی نبود هر چه نهایت دارد
عمل صالح و طالح بجوی نتانند	هر کجا کار تعلق بغایت دارد
کس چه داند همه مایه بینا بود و بود	جنس نایاب خریدم که کفایت دارد
دقتر ناله مار انگشاست ز بهم	هر در دست بر تو نچه حکایت دارد
کفر دایمان نبود شرط نظیری در عشق	
بتو کافر بنمایم که ولایت دارد	
ما عجب را ندیم از بیم جبهه عار نبود	در نه کس را بمن و بودن من کار نبود
تا شد م از تو جدا فقره یا مال کم کرد	دولت آن بود که این فرقت دیدار نبود
همه آسان ز جبر استی تو مشکل گردید	بسیج دشوار بدیدار تو دشوار نبود
بیدی در همه جانم بر آرم که مباد	خون من از ریوی و گویند سزاوار نبود
ناله از بهر رمائی نکند مرغ اسیر	خورد افسوس زمانی که گرفتار نبود
عشقم از سود و زیان دو جهان فارغ کرد	از چه کارم همه عمر همین کار نبود
خوشدلی کرد نظیری بر شام شب خالی	
صد سخن گفت که شایسته اظهار نبود	
محبت بادل عمده الفت بهیچیک	چراغی را که دود هست در سر زود کرد
پس نامه سنگها همیشه گشتم گرفتار	چو صیدی جبت صیادش اول سخت کرد

عشق بی نهایت ندارد ۱۲
 کار خلق بی نهایت دارد ۱۳
 در بار بار یک نوعی است کار یک
 نیست غایت اوصل و طاعت
 نمی خیزد و در این می کند
 بی جنس نایاب خریدم کار
 شایسته ای که در این کار
 بی نظیر در این کار
 ای نام که هر روز در پیش
 نگاه بر مطلق آن نام باید که

عشق بی نهایت ندارد ۱۲
 کار خلق بی نهایت دارد ۱۳
 در بار بار یک نوعی است کار یک
 نیست غایت اوصل و طاعت
 نمی خیزد و در این می کند
 بی جنس نایاب خریدم کار
 شایسته ای که در این کار
 بی نظیر در این کار
 ای نام که هر روز در پیش
 نگاه بر مطلق آن نام باید که

بر سر پر و از سیم از بران سوزد که نیست
 جاذبه عشقه که خاکستر بخاکستر کشد
 هیچ جا نگذاشت که روی فتنه باقی نماند
 کاش چون آید غمت رخت از در دیگر کشد
 از درش تصدیق کم کردم چو دستم که او
 خط نیسانی مرا یکباره برد و فر کشد
 غم که هر شب مجلسم روزه ز یکشت رفت
 امشب اجرات چرا غم دشمن بر هر کشد
 چاره که ز بیقراری تشنه وصل ترا
 بر سراب از چشم افتد دست از کوثر کشد
 از فراق امشب نظیری مجلسم تا تمهیدیت
 بوی چون آید چو دم سعه در محبت کشد
 بختش ملک از شرم خشم و کین کرده
 کشد بیدار شکرین اشک تخم کرده
 از وقیمت آسایش ابد بخمردم
 جواد از سر عالم مجید برخیزم
 بقدره دامن و نه کعبه کافر عشقه
 بوی که جامه تقوی در زند گویندم
 سبیل طرازی و دانش نظیری سیت
 قبول دوست گمانه حنین گردد
 دلم را نور رحمت از دواع جان سر و گرد
 دل پر حسرتی دارم که هر سوختم یکشایم
 لبش شاید بهم در کش طاق ناوک آهم
 زور سگمدان اگر بیتیو بر سر نهیم پس
 شهادت خانه ام را بر تو ایامان سر و گرد
 سر شک گیرم از دیده تا دامان سر و گرد
 تراش سینم را سوختن پیکان فر و گرد
 سرم را اضطراب از انوی حرمان فر و گرد

پیش ازین چندین نظیری شنودن و مستی شد
تا بنودی جام فی ساقی و می بی رنگ بود

تو میرانی و جانم با تو ذوق گفتگو دارد و شمع بزم هر کس شسته صحبت غیبت	که این پر وانه هم با گوشه تاریک خود دارد دل چون موم از سنجی جدل با سنگ دارد
حرارت از برای گرمی بسیار می یابد که مایه مجلس و سالن که بخوردن بیاد آرم	جراحی تیره دارم که مردن آرزو دارد هنوز از باده پارینه ام پیمانہ دارد
سند که باغبان درهای بلخ از نازکتابه که بلب گشت است و غنچه اش می در سبزه دارد	

که این بود جام لطف کی دادی نظیری را
هنوز آن تشنه لب آب غریبی در سبزه دارد

نغمه مرغ اسیر مضطرب از بیم جان خود دل از امید وصل و بیم هجران کرده مفاخر	نه ذوق دانه دارم نه امید شیان خود نشسته گوشه دارسته از سود و زیان خود
ز قوت خویش با بیم طعم زهر و شکر با گویم بیاغ روزگار آن دستا مرغ کهن سالم	کزین لغت تنم پرورده مغز استخوان خود که خود می سخنم و خود میسر اسیم داستان خود
بزد محرم و بیگانه خویش میگویم در صد شکوه بر لب میکشاید یاد تو مید	بدشمن میدهم از سادگی تیر و کمان خود کسی کو تازند فصل خوشی بردن خود

نظیری صبر کن کین بنده از دل بکشد روزگار
همسوز امید دارم میکشد ضبط زبان خود

برده ناموس شب اندوز گارم کش	روزان آید که با صد خواریم برد کش
-----------------------------	----------------------------------

دیوان طبری

Handwritten marginal notes in Persian script, likely commentary or additional verses related to the main text. The notes are written in a cursive style and cover the left and right margins of the page.

[illegible]

در آن ساعت که آسمان گدازد از چهره افشانند در آن جراحتی اهل درد را جریانی نسزد گیرد
 چشم می سپارم جان به بنیادگر چشم را اگر گراشک بفتند در راطوفان نسزد گیرد
 اگر آید چشمت ز یاد تو در خاطر نظیری را ز دل تا بگذراند صد رهش نیان فرد گیرد
 نشان آنکه کردم قطع امید از دیار خود نهادم در حریم کوی اوسنگ مزار خود
 برین از حرم برگشت و حاجی از حرم آمد منی اخلاص عرض بندگی و کوی یار خود
 تو خواهی کافری دانی طاعت خواهی مسکن مرا کاریت با صدق دل امیدوار خود
 خلک گرد بنای دین ایام شوی سبست ندانم نقص در بنیاد عهد استوار خود
 ز کمال عیارم در وفاد دوستی خاص گرم صد بار بگذازی نگر دم از غبار خود
 کب امید واری بسته ام از حرف نایابی محبت محمد میکند نوعی که باید کرد کار خود

در آن ساعت که آسمان گدازد از چهره افشانند در آن جراحتی اهل درد را جریانی نسزد گیرد
 چشم می سپارم جان به بنیادگر چشم را اگر گراشک بفتند در راطوفان نسزد گیرد

اگر آید چشمت ز یاد تو در خاطر نظیری را ز دل تا بگذراند صد رهش نیان فرد گیرد

نشان آنکه کردم قطع امید از دیار خود نهادم در حریم کوی اوسنگ مزار خود
 برین از حرم برگشت و حاجی از حرم آمد منی اخلاص عرض بندگی و کوی یار خود
 تو خواهی کافری دانی طاعت خواهی مسکن مرا کاریت با صدق دل امیدوار خود
 خلک گرد بنای دین ایام شوی سبست ندانم نقص در بنیاد عهد استوار خود
 ز کمال عیارم در وفاد دوستی خاص گرم صد بار بگذازی نگر دم از غبار خود
 کب امید واری بسته ام از حرف نایابی محبت محمد میکند نوعی که باید کرد کار خود

نظیری از تو در خون مینت بر دام از صید تو بهم قراک را آرایسته ده از شکار خود

در بر روی پیش تابستم دیگر دانست صد کلید آورد بخت و قفل این درویش
 در گریبانی که غم آویخت کمتر شد در جیب خوشدلی کم دخت دامانی که بکشد و نشد
 تا هم از دیرینه ماراه آمد شد کشته دیده شمع امید باز صرصر داشت
 همچنان مکتوب ناکامی بهم پیچیده نامه سر بسته نامه پیچ حاسر داشت
 سعی کردم تا مگر از عشق بردارم دل قطره خون ناله از روی اخگر داشت
 اضطراب از بهر جان بردن بسی برداکم بچش آب شعله اش از بال و از پرو داشت

آنکه شب خواب نظیری را با فسون بست

صد مرتبه این نظیری را در دل سازد که در
 یعنی یاد داری در دل سازد که در
 نشان آنکه کردم قطع امید از دیار خود
 برین از حرم برگشت و حاجی از حرم آمد
 تو خواهی کافری دانی طاعت خواهی مسکن
 خلک گرد بنای دین ایام شوی سبست
 ز کمال عیارم در وفاد دوستی خاص
 کب امید واری بسته ام از حرف نایابی
 محبت محمد میکند نوعی که باید کرد کار خود

در آن ساعت که آسمان گدازد از چهره افشانند در آن جراحتی اهل درد را جریانی نسزد گیرد
 چشم می سپارم جان به بنیادگر چشم را اگر گراشک بفتند در راطوفان نسزد گیرد
 اگر آید چشمت ز یاد تو در خاطر نظیری را ز دل تا بگذراند صد رهش نیان فرد گیرد

آن بخت فتنه جو که تو دیدی خواب شد
 گلگون به هوا کو هوس رنگ واکذاشت
 ورا که حرف سوختن دماغ کرده بود
 در بحر شوق کشتی دل ریسمان برید
 این نوز سنبل گل هر کشوری است
 و آنم کسی بقاعده بوده بهت پاسبان
 خشکی لب به تشنه لبان آب میدهد
 مستی چه خوب کرد که این پرده برگرفت

<p>و آن دل که بود سخت تر از خنده آتش خال و خطا و دوس طبیعت خراب شد سیرفت تا آتش ایشان کباب شد در کوی یار نیمه تن بی طناب شد تا در خطا که ام گیمیا مشک ناب شد بیدار شو که چشم رفیقان خواب شد تا مستعد شدیم دعا مستجاب شد رخساره حقیقت مانی نقاب شد</p>	<p>آن بخت فتنه جو که تو دیدی خواب شد گلگون به هوا کو هوس رنگ واکذاشت ورا که حرف سوختن دماغ کرده بود در بحر شوق کشتی دل ریسمان برید این نوز سنبل گل هر کشوری است و آنم کسی بقاعده بوده بهت پاسبان خشکی لب به تشنه لبان آب میدهد مستی چه خوب کرد که این پرده برگرفت</p>
--	--

تاریخ و اوقات شهبان نوشته ماند
 افسانه که گفت نظیری کتاب شد

<p>دوران می حسرت همه در ساغر ماکرد نگشود قضا شست که آنی شیدیم باز وی مهر دارم و اقبال ندارم و یاد بر آیم از آن یار مشجب خود طاعت خود دیده و گرفته بر انداخت با آنکه لبش داد منادی محبت تا او کف گنی بر سر بر راه نشاند دشمنی با رم افکند و دوست پایش چندین سخن عشق که گفتند و شنید</p>	<p>بر هر چه نهادیم دل از دیده جدا کرد بر دم صفت ترم خورد خندگی که را کرد میگو شوم و کاری نتوانم بسز اگر دو که از ازل این شعبه چرخ زنگ کرد خود فتنه خود گشت اگر فتنه بیگانه نه بر سر مهر آمد و نی عهد وفا کرد در عشق کندم بگلو بست و را کرد با این همه حد نیست که گویم که جفا کرد کس حق محبت نتوانست ادا کرد</p>
--	---

و آن دل که بود سخت تر از خنده آتش
 خال و خطا و دوس طبیعت خراب شد
 سیرفت تا آتش ایشان کباب شد
 در کوی یار نیمه تن بی طناب شد
 تا در خطا که ام گیمیا مشک ناب شد
 بیدار شو که چشم رفیقان خواب شد
 تا مستعد شدیم دعا مستجاب شد
 رخساره حقیقت مانی نقاب شد

و آنم کسی بقاعده بوده بهت پاسبان
 خشکی لب به تشنه لبان آب میدهد
 مستی چه خوب کرد که این پرده برگرفت

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

در شهر این معالیه با هر گد ارد
 رازی که در میان مس و کیمیا رود
 کس در درون پرده چو داند چارود
 بر کشت زار سوخت آب بقارود
 و به با بماند و پر بهما رود
 و ز کینه دیر در بر دشمن قسارود

شادی که غلبن میکشی و دم نمیزی
 عشق آمد و تمام بگو شمع درون و مید
 این حاجیان ز دور صدایی شنیده اند
 زان بحر موج زن چه کم آید اگر شبی
 عریان تنی عارف معنی جمال است
 با سپهرین ز سادگی از بزرگستند ایم

عکسین مباحش زود قطیری فسرچ دهند
 چون بنده مطیع بهت برضا رود

دل که تو شد بریده کم از سنگ و زوینو
 مهر تو تا که مان بسرا آمد شدت
 با سازی نزاکت طالع سبب شکست
 چشم و دایع مردم عاقل گرفت بود
 عقل که است میان که ز استخوان کرد
 گریل برآه نامه و قاصد نمی شکست
 سحر فرو گذاشت ز میان گل غدار
 گفت که عهد بستن و نهنگد داشتن
 حسن تو در ترازی ابرو بلا فروخت
 گفت آن زمان که غمزه ام این چراغ داشت

ای طایری که نامه سویی دوست میسر

در شهر این معالیه با هر گد ارد
 رازی که در میان مس و کیمیا رود
 کس در درون پرده چو داند چارود
 بر کشت زار سوخت آب بقارود
 و به با بماند و پر بهما رود
 و ز کینه دیر در بر دشمن قسارود
 عکسین مباحش زود قطیری فسرچ دهند
 چون بنده مطیع بهت برضا رود
 دل که تو شد بریده کم از سنگ و زوینو
 مهر تو تا که مان بسرا آمد شدت
 با سازی نزاکت طالع سبب شکست
 چشم و دایع مردم عاقل گرفت بود
 عقل که است میان که ز استخوان کرد
 گریل برآه نامه و قاصد نمی شکست
 سحر فرو گذاشت ز میان گل غدار
 گفت که عهد بستن و نهنگد داشتن
 حسن تو در ترازی ابرو بلا فروخت
 گفت آن زمان که غمزه ام این چراغ داشت
 ای طایری که نامه سویی دوست میسر

در شهر این معالیه با هر گد ارد
 رازی که در میان مس و کیمیا رود
 کس در درون پرده چو داند چارود
 بر کشت زار سوخت آب بقارود
 و به با بماند و پر بهما رود
 و ز کینه دیر در بر دشمن قسارود
 عکسین مباحش زود قطیری فسرچ دهند
 چون بنده مطیع بهت برضا رود
 دل که تو شد بریده کم از سنگ و زوینو
 مهر تو تا که مان بسرا آمد شدت
 با سازی نزاکت طالع سبب شکست
 چشم و دایع مردم عاقل گرفت بود
 عقل که است میان که ز استخوان کرد
 گریل برآه نامه و قاصد نمی شکست
 سحر فرو گذاشت ز میان گل غدار
 گفت که عهد بستن و نهنگد داشتن
 حسن تو در ترازی ابرو بلا فروخت
 گفت آن زمان که غمزه ام این چراغ داشت
 ای طایری که نامه سویی دوست میسر

در شهر این معالیه با هر گد ارد
 رازی که در میان مس و کیمیا رود
 کس در درون پرده چو داند چارود
 بر کشت زار سوخت آب بقارود
 و به با بماند و پر بهما رود
 و ز کینه دیر در بر دشمن قسارود
 عکسین مباحش زود قطیری فسرچ دهند
 چون بنده مطیع بهت برضا رود
 دل که تو شد بریده کم از سنگ و زوینو
 مهر تو تا که مان بسرا آمد شدت
 با سازی نزاکت طالع سبب شکست
 چشم و دایع مردم عاقل گرفت بود
 عقل که است میان که ز استخوان کرد
 گریل برآه نامه و قاصد نمی شکست
 سحر فرو گذاشت ز میان گل غدار
 گفت که عهد بستن و نهنگد داشتن
 حسن تو در ترازی ابرو بلا فروخت
 گفت آن زمان که غمزه ام این چراغ داشت
 ای طایری که نامه سویی دوست میسر

تا چند عود خام نظیری سرد ختن
دودی بر آرد و زین بجزینه بسته اند

حسن بید ز خواب و قره بر بزم زد سر چه در پرده نهان بود هوید اگر ند بی محبت نمودند اجابت هر چند مطلب حله ذات ز جابر بستند خواست آئینه تحقیق سالت باد غرض آن داشت که از عشو اشک بشیم عقل چون دید که عشق آمد و خوشوار آمد روح آزاد گزین معرکه جان بیرون زد	فتنه بر پاست و ریش برک عالم زد چشبی بود که این صبح سعادت و مر بانگر تسبیح ملک بر فلک اعظم زد مایه عیش چو بر خاک بنی آدم زد قفل کوری بدل و دیده نامحرم زد بر درون زخم ناندیشه شک از غم زد لب فرو بست و دم از سلطنت خود کم زد دست در حلقه فقر اک خم اندر خم زد
---	---

سرازم قصه نظیری به نیار دبیر و ن
گرچه عمری بسجین کشت و ورق برسم زد

شادی عشق تو بینگاهم غم بر بزم زد شب ز دیدار تو گردید بهر لبستن شبه لبهای تو دکان مسیحا در بست کعبه آمد حجر الاسود و خالت بوسید ماقضا خال بهشتی جمال تو بدید مسحذانی تو طفل نذر دست کس عشق و دو شب دل آنروز که سودای حال گناه از ناصیه آدم بخت	شور حسنت نمکی بر جگر آدم زد جامه بر سنگ ز شور رخ تو ماتم زد دست در دامن تیغ گنجهت مریم زد خو طه در موجه چاه ز قنق زخم زد شست آن خال که بر ناصیه آدم زد گره اعجاز لبیت بر نفس مریم زد مایه مهر برین شیر و جانها کم زد
--	--

Handwritten marginalia in Persian script surrounds the central text, providing commentary or additional verses. The text is dense and covers the entire page, including the top and bottom margins.

ان نظر
بجمله
شما
که در
آرزو
داشت
لطیفی
بخت
که
امروز
کنج
یافت
که در
آرزو
نبود

صبحی بنال راه فلک زبسته اند
 حرام تو ز بهمت کوتاه بین تست
 سرمانه شناخت چراغیت داده اند
 رتنگان بیارنجیلی بر احمیت
 نامی ریم رخس ترابی نکرده اند
 عالم ز ظلمت شب حرام بیامده
 کسوب دوست داری مارا جواب نیست
 هر مرغ بر هوای گلی آشیان نهاده
 هر چند در آمده در بسته اند
 هرگز در کریم بکاف زبسته اند
 اماره چرخ ز صرصر زبسته اند
 دریا کریم و طرف ترا زبسته اند
 موحشی ایم باز ترا زبسته اند
 کوه آفتاب اگر ز خاور زبسته اند
 غیر از سرش بنال کبوتر زبسته اند
 بر شاخ شعله بال سمنند زبسته اند

[illegible]

[illegible]

از متاب روی که غیر از جمال دوست
دریای عشق را نبود ساحل دیگر

ساقی قبح بکبت تو لطیفی نظر بعینه
دوران ندیده است چو تو غافل در

طالع باد زشام و سحر درین مدار
اگر کج سر اسیل باغبان آید
حیات تلخ بدو پیش خوشگوار بگید
بشکر آنکه حدیثی چو انگبین داری
ترا به بنیش کوتاه خویش توان بد
درون جان دیردوخ ز مردم چشم
همیشه چشم با حسان آشتا دارد
چراحت دل شوریده خشک بیگردد

بیاض شوق لطیفی درازانش است
بیاض چیده ز خون بگردهای

هر چند دورتر ز کسان آرمیده تر
پشتم شکسته تر شد و دلم خمیده تر
چندان که داشت دامن عصمت کشیده
شاید ز عاشق است گریبان دریده
ماه از تو کس ندیده تمام آفریده
خورشید از کمان تو یک تیر میکشد

از متاب روی که غیر از جمال دوست
در بای عشق را نبود ساحل دگر

سنان اساس سیکده زیبا نهاده
رسی اگر ز فونهند عاقل دگر

ساقی قبح بکفت تو لطیری نظر بغیر
دوران ندیده هست چو تو غافل دگر

طالع باد ز شام و سحر درین مدار
ز خاک جبره بخود چون قمر درین مدار

اگر بکنج سرا بیل باغبان آید
بگو که آب رز از جام زر درین مدار

حیات تلخ بد عیش خوشگوار بگبیر
چو عشق تیغ کشد جان و سر درین مدار

بشکر آنکه حدیثی چو انگبین داری
ز سایلان تر شر و شکر درین مدار

ترا به بینش کوتاه خویش توان دید
مگر ترا بتو بهیمنم نظر درین مدار

درون جان و در برده ز مردم چشم
جمال اگر ننمائی خس درین مدار

همیشه چشم با حسان آستان دارد
ز خاک کشته غربت گذر درین مدار

جراحت دل شوریده خشک میگردد
از ان دوزخ سیاه مشک تر درین مدار

بیان شوق لطیری در از انشائیت
بیاض چهره ز خون جگر مدین مدار

دارم دلی ز طایر وحشی رسیده تر
هر چند دور تر ز کسان آرمیده تر

تا آن خدنگ قاست از آغوش من برفت
پشم شکسته تر شد و قدم خمیده تر

خونی که حکم بود بریز و خطا نشد
چندان که داشت دامن عصمت کشیده تر

آنجا که شخم نه تو بر گاه میبرد
شاید ز عاشق است گریبان دریده تر

خوشید از کمان تو یک تیر میکشد
ماه از تو کس ندیده تمام آفریده تر

۱۶
 این غزل در وصف ایوان شهیدان بنویسند
 زان محاکم گاه افاضل خیر منشور بیار
 کل دوزگس بدج و شیشه نظیری دادند
 خیر از خواب دماغ و دل مخمور بیار

این غزل در وصف ایوان شهیدان بنویسند
 زان محاکم گاه افاضل خیر منشور بیار
 کل دوزگس بدج و شیشه نظیری دادند
 خیر از خواب دماغ و دل مخمور بیار

ای صبا از گل عطار نشانی بمن آر
 خط رخانی جاوید به عالم ندهند
 در صتم نیست که از سنگ قضا خرام
 تیر باران ستم از پی هم چند آر
 بهر نشانی که بسودش می سود و دهم
 کست زار طرمش نه آتش شده آر
 چون شرور در دل سنگ است زخمان
 ملک گیران سخن سکه بی باطل زدند

دگر از صنعت انظار نظیری گرفت
 از دم پیر پری ساده بیانی بمن آر

فارغ تر از دل تو ندیدم دل دگر
 گر مرغ سدره داکشی مایلی که باز
 مشکلی که عاجز به بیان کند
 از آب و گل غرض شجر قاست تو بود
 از نور محفل تو جهان در گرفته است
 خاطر بندهای جمالت نبرد

این غزل در وصف ایوان شهیدان بنویسند
 زان محاکم گاه افاضل خیر منشور بیار
 کل دوزگس بدج و شیشه نظیری دادند
 خیر از خواب دماغ و دل مخمور بیار

این غزل در وصف ایوان شهیدان بنویسند
 زان محاکم گاه افاضل خیر منشور بیار
 کل دوزگس بدج و شیشه نظیری دادند
 خیر از خواب دماغ و دل مخمور بیار

این غزل در وصف ایوان شهیدان بنویسند
 زان محاکم گاه افاضل خیر منشور بیار
 کل دوزگس بدج و شیشه نظیری دادند
 خیر از خواب دماغ و دل مخمور بیار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

<p> شیرین و میوه‌های سبز نواگران نغمه‌ها را تو میوه‌های سرشاخ بلند را تو مرغ وحشی فلان را قبول در تو مشکل پسند را تصرف نظر از چمن را طییب داروی ناسودمند را </p>	<p> شیرین و میوه‌های سبز نواگران نغمه‌ها را تو میوه‌های سرشاخ بلند را تو مرغ وحشی فلان را قبول در تو مشکل پسند را تصرف نظر از چمن را طییب داروی ناسودمند را </p>
<p> بسته عشق لطیفی ستاره بد و بخت نژد را </p>	<p> بسته عشق لطیفی ستاره بد و بخت نژد را </p>
<p> بهرگز از لعل و رخ ابرو است با افسون چکار بلبلان را با نوا کار است با مضمون چکار عقل را با مصلحت اندیشی همچون چکار با حساب انجم و مجاز می گردون چکار عشق را با وقت خوب ساعت میون چکار رهروان عشق را با دجله می خون چکار </p>	<p> بهرگز از لعل و رخ ابرو است با افسون چکار بلبلان را با نوا کار است با مضمون چکار عقل را با مصلحت اندیشی همچون چکار با حساب انجم و مجاز می گردون چکار عشق را با وقت خوب ساعت میون چکار رهروان عشق را با دجله می خون چکار </p>
<p> شاد گویای لطیفی عشق چون دکان فروزیند با فلان چکار </p>	<p> شاد گویای لطیفی عشق چون دکان فروزیند با فلان چکار </p>
<p> گلزار بیوفات و گل بی نیاز تر می جانگداز و مطرب از آن جانگداز تر </p>	<p> گلزار بیوفات و گل بی نیاز تر می جانگداز و مطرب از آن جانگداز تر </p>

[illegible]

ایمان از این است که هر که در این کتاب بخواند و بفهمد و عمل کند...

دل شد ز فراق چشم نه نور	رخساره خوشد لے د مینہ
در آب شد دینہ مسور	قصیر شد بگریہ پنهان
میزند کان منکے کہ می کند شور	زخم جگر کہ میت زخم جوش
مرہم چکند زخم ناسور	کوٹہ نشود بخا مشہ حرف
تہ جہرہ زمین گرفت منصور	انجا کہ شراب شوق دادند
آب و گل صد ہزار غفور	بوسے زشت طمانند ارد
خودش ہر دو خود شستہ ہجور	مشکل حالے و طرفہ کارے
از نیکو بے توجہ بد دور	کار تو ہمہ بدل موافق

زود از تو شود غنی
درویش یکے و شہر معور

سینہ ہر سرش شود بر گیر	دو چار ہر کہ شوی جز سراغ یار گیر
بدوق خویش سر راہ انتظار گیر	جو وعدہ در رسد او خود بیا و خواہد
سر شکار ندادے پی شکار گیر	ز آب و دانہ ہمہ وحشیان بر آید اند
پی نظر غرہ گل فشان و بار گیر	توان درخت نہ کر نور توان خوردن
آوای دوست مناج خوشی ست خواہد	حقوق صحبت از مکتہ ایست کہ شکار
ہزار رنگ مشطور نو بہار گیر	چو لالہ سوختہ دل یا چو سرفراز ش

شراب غیب طبع کے حمارے ارد
قدح ز ساقی بیکانہ زینہار گیر

از طور صلح و عریہ بیکانہ ام بہ نور بر آشی بر آشتی تاخت پروانہ ام بہ نور

خود را در این کتاب بخواند و بفهمد و عمل کند...
کتاب در این کتاب بخواند و بفهمد و عمل کند...
کتاب در این کتاب بخواند و بفهمد و عمل کند...

کتاب در این کتاب بخواند و بفهمد و عمل کند...
کتاب در این کتاب بخواند و بفهمد و عمل کند...
کتاب در این کتاب بخواند و بفهمد و عمل کند...

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خير البرية وأفضلهم خلقا وأعزهم حلالا وأجملهم ذكرا وأبرارهم نورا
وأشرفهم سبطا وأحسبهم جلالا وأجلهم مقامًا وأرفعهم رتبة وأتممهم نعمًا
وأحسنهم حالًا وأكملهم شأنًا وأزكىهم نسبًا وأقربهم رحمة وأوفىهم عهدًا
وأصدقهم وعده وأجودهم أجرًا وأكرمهم عيشة وأطهرهم طينة وأزهىهم زينة
وأغنىهم غنًا وأعلىهم علوًّا وأسمىهم سموًّا وأجملهم جملة وأجملهم صورة
وأفخرهم فخرًا وأجملهم جمالًا وأزكىهم كمالًا وأجملهم مآلًا وأزكىهم حالًا
وأفخرهم شرفًا وأجملهم رفعة وأزكىهم نصرة وأجملهم نصرة وأزكىهم نصرة

از صدر کرانے برودرگاه نگهدار یارب تو ازین تهمت ناگاه نگهدار چون آمده ام خواه بکشی خواه نگهدار از نصرت کنی ان برودرگاه نگهدار	مجلس برادست و محبت بقاضا عاشق ز کجا و سخن صبر و جدائی با خجالت جرم از در عجب زوره زار زندان وطن به که گشتان غریبی
---	--

خواهی که بتو پیش شود شوق لطف
از پیش خودش کاه ران کاه بگردد

۱۰۰
 امروز کار و بار جهان را خراب گیر
 ۱۰۱
 در یاب سرخوشان چمن را بهر صبح
 ۱۰۲
 از سر و سر فراخته صوت خرین شنو
 ۱۰۳
 جز مهر دلبری که قوام حیات از دست
 ۱۰۴
 به وقت بد که روی دهد آب سیل دا
 ۱۰۵
 اشعار خوش بگوی و جلی بروق نگار
 ۱۰۶
 خواهی ز کشف خلوتیان یا خبیر
 ۱۰۷
 خواه از طریق میکده خواه از رم حرم
 ۱۰۸
 بهر ذره را بقدر طلب نور داده اند

فردا اگر بدوست لطیفی حساب نیست

امروز ہر سوال کہ داری جواب گیر

عمم کرد فراق دید از دود
از عشقش ناقص ز مانده

آوینخت دگر بجان رنجور
کوتاه اهل ترم ز محسوس

[illegible]

و یا وادی سپید آواز از تظار غیر نیست چه در یار یا دشمنان که برای خوشی یاری عابدان و نماز خوانان و راه گسرها نمازینان گنج است که هرگاه هستی و غفلت برآورده شود بسیار کرده باشد از غفلت شرم غافل شدم

[illegible]

فرد است تیغ قهر انگیزت هست باز بر این بخت

سیر آو بر بکشد اران قبا مانگ ساز شاه و درویش از دل و جان آرزو مند خواست این دزد دل سخت تو بنمایه مثل ما بختی بر تو ملک دل مسلم داشتیم ما تو گشتا خست گفتن ترک بد خوئی من موج حرمان بین و در کشتی آزادی بین پار اگر جوری کند بر جبهه طالع نگار ما نظر املگ بر آن رخ در غزل دیوان از صوفی و مطرب با بگت بر خلاف افتاده ما بنا خن تار و پود جسم از نیم کسده ایم	روی بنا عاقل و دیوانه را لیک رنگ ساز گر سازی بالباس فقر با اورنگ ساز با خلیل خویش گفتا کعبه را از سنگ ساز حسن را بر بخت بنشان غمزه را سر رنگ ساز با دل خود گفته ایم آمینه را بزرنگ ساز قهر دوران بین عریانی سلاح جنگ ساز بخت اگر رحمی کند فخرست نام و رنگ ساز یک سخن بشنوازان لب و زلفت فرو رنگ ساز یا صدای کس مده یا ناله را آهنگ ساز خواه تار سجده گردان خواه زلف چنگ ساز
---	--

نیست با آسودگی چندان نظیری لذت
بالب ریخته و با چشم پر نیزنگ ساز

حالم گیر اختر افتاده بر افلاک انداز دعوی عقل جز از عشق مشخص نشود ما چنین دیده آلوده تر نتوان دید عشق سو بوم مرا از دل من پاک بروید بجه جادام ز گیسوی تو انداخته اند نهر کرا بدرقه این لشکر مژگان باشد	روح شو عاریت خاک سوی خاک اند بخت کج را بدر داور بیباک انداز دیده از خود دهر و بر خود نظیر پاک انداز بر دراز خلوت خود ریزه خاشاک انداز تو درین دشت عنان سرده و فخر اک انداز گویم به بار نواد سب خطناک انداز
--	---

اینجا دردی قویست که در کتب دیگر نیست
شکر این قدر گفته اند که در کتب دیگر نیست
خود را بزرگتر از این گفته اند که در کتب دیگر نیست
سب قویست که در کتب دیگر نیست
که موج و روان سب قویست که در کتب دیگر نیست
که بویایی بختی سب قویست که در کتب دیگر نیست
تکیه را با نام و رنگ سب قویست که در کتب دیگر نیست
عاشقان را با نام و رنگ سب قویست که در کتب دیگر نیست
بخت یعنی جویش سب قویست که در کتب دیگر نیست
لذت عین طالع و رنگ سب قویست که در کتب دیگر نیست
از آنرا و این نام رنگ سب قویست که در کتب دیگر نیست
نام و رنگ سب قویست که در کتب دیگر نیست
ولی نام و رنگ سب قویست که در کتب دیگر نیست
عشق همین است که در کتب دیگر نیست
چوب بود که در کتب دیگر نیست
که در کتب دیگر نیست
بخت از آنکه در کتب دیگر نیست
صوفی بانگ تر از بوی سب قویست که در کتب دیگر نیست
مطرب بوی سب قویست که در کتب دیگر نیست
خانه ناله از شک از خنده طالع سب قویست که در کتب دیگر نیست
و مطرب از بوی سب قویست که در کتب دیگر نیست
یا صدای کس مده یا ناله را آهنگ ساز
خواه تار سجده گردان خواه زلف چنگ ساز

اینجا دردی قویست که در کتب دیگر نیست
شکر این قدر گفته اند که در کتب دیگر نیست
خود را بزرگتر از این گفته اند که در کتب دیگر نیست
سب قویست که در کتب دیگر نیست
که موج و روان سب قویست که در کتب دیگر نیست
که بویایی بختی سب قویست که در کتب دیگر نیست
تکیه را با نام و رنگ سب قویست که در کتب دیگر نیست
عاشقان را با نام و رنگ سب قویست که در کتب دیگر نیست
بخت یعنی جویش سب قویست که در کتب دیگر نیست
لذت عین طالع و رنگ سب قویست که در کتب دیگر نیست
از آنرا و این نام رنگ سب قویست که در کتب دیگر نیست
نام و رنگ سب قویست که در کتب دیگر نیست
ولی نام و رنگ سب قویست که در کتب دیگر نیست
عشق همین است که در کتب دیگر نیست
چوب بود که در کتب دیگر نیست
که در کتب دیگر نیست
بخت از آنکه در کتب دیگر نیست
صوفی بانگ تر از بوی سب قویست که در کتب دیگر نیست
مطرب بوی سب قویست که در کتب دیگر نیست
خانه ناله از شک از خنده طالع سب قویست که در کتب دیگر نیست
و مطرب از بوی سب قویست که در کتب دیگر نیست
یا صدای کس مده یا ناله را آهنگ ساز
خواه تار سجده گردان خواه زلف چنگ ساز

دیدار از چشمه در دشت و دامن زلف
 در راه است ای حال زده
 دفاصد در سفر کلبه و دامن زلف
 در راه است ای حال زده
 دیدار از چشمه در دشت و دامن زلف
 در راه است ای حال زده

دیدار از چشمه در دشت و دامن زلف
 در راه است ای حال زده
 دفاصد در سفر کلبه و دامن زلف
 در راه است ای حال زده

کار در دست ما نطیبه نیست
 با قضا نیست هم محبت ل گریز

دیدار از چشمه در دشت و دامن زلف
 در راه است ای حال زده
 دفاصد در سفر کلبه و دامن زلف
 در راه است ای حال زده

دوق و وجدان نظر خالص و خامم هنوز
 گوش و لب پر مرده دیدار و قاصد
 رهنمی آید بلال عیدم از ابرام
 روز مولودم فلک محضر بفرزند می نو
 شیر میقتاد و دولت کرده ام در ظهور
 سکر ابلیس و فریب دانه آمه بسپارد
 از درون و دوزخ ز بیتابی برون اندازم
 گرچه از صحبت زیستی بروم کرده اند

دیدار از چشمه در دشت و دامن زلف
 در راه است ای حال زده
 دفاصد در سفر کلبه و دامن زلف
 در راه است ای حال زده

لشکر اگر کردم نظیری تلخ بر طبعش نسیم
 میکند گاهی بیهوشی بد شبنامم هنوز

دیدار از چشمه در دشت و دامن زلف
 در راه است ای حال زده
 دفاصد در سفر کلبه و دامن زلف
 در راه است ای حال زده

و کما همه بوی گل او حیات مست باز
 شوق شراب شادم افتاد در داغ
 یادم ز خنده لب معشوق میدیدم
 در یاب کین عید چه خوشبوی کرده اند
 از نیکو بکشت چمن آمده شاد
 شیخان خرقه پوش خراشد ازین هوا

دیدار از چشمه در دشت و دامن زلف
 در راه است ای حال زده
 دفاصد در سفر کلبه و دامن زلف
 در راه است ای حال زده

دامن کوه گیر نظیری که از کمر

دیدار از چشمه در دشت و دامن زلف
 در راه است ای حال زده
 دفاصد در سفر کلبه و دامن زلف
 در راه است ای حال زده

دیدار از چشمه در دشت و دامن زلف
 در راه است ای حال زده
 دفاصد در سفر کلبه و دامن زلف
 در راه است ای حال زده

زم مطرب از خلد گوشش ابروان بر تان
 مبارک است سحر روی دوستان دیدن
 چو شاخ گل پی عشت پیاله بر کن گیر
 فروغ مل نبود چاک سپهر بن بکشا
 چو حال در خم زلف نگار مسکن کن
 بدل در آبی بکار و تن از برون بگیر
 چو حال خوش شود از کائنات دست افشان

ز ساقی از پنجد جام سرگران خبیز
 بروی جنگ و صراحی و گلستان خیز
 ز رشک کار تو گورنگ از ارغوان بخیز
 شمیم گل نوزد آستین نشان بر خیز
 چو زلف از بر آغوش دلستان بر خیز
 بجالشین بر جمع و خود از میان بر خیز
 چو وجد روی دهد از سر جهان بر خیز

گر آن مباحث قطیری بزم عنایان
باستین نشین و ز آستان حمید

سخن گوید با من گشت امروز
جان سودا مرا جسم را ربوده
جان اشکم خشک و تر رسید
ز لب طوفان درو با هم گرفت
سمنده عشق را زین برگرفتم
بکف این صنم گردین نبازم
دوایک میبانهتم عمری دوشش را
درین عشرت که من جان میسپارم
بطاهر دیده گر صورت پرستست

اگر دوران بهند نظم لطیفی

ز مطرب ارغندگوش ابروان برتا
 مبارک است سحر روی دوستان دین
 چو سناخ گل پی عشت پیاله برکف گیر
 فروغ مل نبود چاک سپید بن بکشا
 چو حال در خم زلف نگار مسکن کن
 بدل در آیی بکار و تن از برون بگدا
 چو حال خوش شود از کائنات آفتاب
 ز ساقی ارغند جام سرگران حبیب
 بروی چاک و صراحی و گلستان خیر
 ز رشک کار تو گورنگ از ارغوان بر خیز
 شمیم گل نوزد آستین نشان بر خیز
 چو زلف از بر آغوش دلستان بر خیز
 بجاشین بر جمع دغود از میان بر خیز
 چو و جدر روی دهد از سر جهان بر خیز

اگر آن مباحث قطیری بزم عریان
 باستین نشین و ز آستان حبیب

سخن گوید بامین گشت امروز
 چنان سودا مرا جسم را ر بوده
 چنان اشکم بخشک و تر رسید
 ز لب طوفان درو بامم گرفت
 سمنده عشق را زین برگرفت
 بفرای صدم گردین بن باز
 و دیگ میبا ختم عمری دوشش را
 درین عشرت که من جان میسپارم
 بظاهر دیده گر صورت برستست

که دارم دل بجای دیگر امروز
 که تلخم می نماید شکر امروز
 که چویم می نسوزد آذر امروز
 فزاید یام می یا بزم در امروز
 خرد را می بهم جل بر خیز امروز
 نویسم ملائک کاف امروز
 فگندم مهره را در شش را امروز
 نمیکرد بمرگم مادر امروز
 بمنم جان را بمعنی رهبر امروز

اگر دوران بهند نظم قطیری

[illegible]

ساه باشد قفا سے پرده دل کس نذا شد کجاست این طرب	گشته قانون عشق ز س ساز سخت نزدیک میرسد آواز
نیست پردای خود نظیری را تو ز رحمت بکار او پردان	
قاده ام بمیان غم از کوان خیزد ز نام خاطر من بسته تضرع دوست ترانه بسودیم ببلبلانه که ز غم خزان پیاله میدهم و دور عمده سیکو نسیم ما و تو گو نو بهار عالم را تو آفریده ز روحی ز جنس خاک شکار سخت بمیفت و از زمین برگیر ز معنی سخنی صد خطا را انگیزد	بر تیر غمزه ابروی چون کمان خیزد اگر قبول نذر سے با متجان خیزد صفیر زد که چمن گشت از کوان خیزد که پیش از آنکه نگردد دیده گران خیزد گل از چمن برود و مرغ از آشیان خیزد بصد رحا تو شاید ز آستان خیزد خدنگ چونکه برون رفت از کمان خیزد نیم حریف تو برخیزد بد گمان خیزد
شبت دلاز لطیف بر یادوی بگشت ز دور رفت نیابی نگارشان خیزد	
بخت ماست و عشق تو فیروز عشق تو رقع سار کسوت مرقع گل فنا دوزیم کن ترانی جواب بوالهوسست صوفی آنکه شنج در ابرو	ماهه خوشه چین تو خرم سوز عقل ما ابله مرقع دوز بوی از معرفت نبوده بسوز چند صوم وصال و فصل توز کس ندید است عاشق کین توز

کشته قانون عشق ز س ساز
 سخت نزدیک میرسد آواز
 نیست پردای خود نظیری را
 تو ز رحمت بکار او پردان
 قاده ام بمیان غم از کوان خیزد
 ز نام خاطر من بسته تضرع دوست
 ترانه بسودیم ببلبلانه که ز غم خزان
 پیاله میدهم و دور عمده سیکو
 نسیم ما و تو گو نو بهار عالم را
 تو آفریده ز روحی ز جنس خاک
 شکار سخت بمیفت و از زمین برگیر
 ز معنی سخنی صد خطا را انگیزد
 شبت دلاز لطیف بر یادوی بگشت
 ز دور رفت نیابی نگارشان خیزد
 ماهه خوشه چین تو خرم سوز
 عقل ما ابله مرقع دوز
 بوی از معرفت نبوده بسوز
 چند صوم وصال و فصل توز
 کس ندید است عاشق کین توز

کشته قانون عشق ز س ساز
 سخت نزدیک میرسد آواز
 نیست پردای خود نظیری را
 تو ز رحمت بکار او پردان
 قاده ام بمیان غم از کوان خیزد
 ز نام خاطر من بسته تضرع دوست
 ترانه بسودیم ببلبلانه که ز غم خزان
 پیاله میدهم و دور عمده سیکو
 نسیم ما و تو گو نو بهار عالم را
 تو آفریده ز روحی ز جنس خاک
 شکار سخت بمیفت و از زمین برگیر
 ز معنی سخنی صد خطا را انگیزد
 شبت دلاز لطیف بر یادوی بگشت
 ز دور رفت نیابی نگارشان خیزد
 ماهه خوشه چین تو خرم سوز
 عقل ما ابله مرقع دوز
 بوی از معرفت نبوده بسوز
 چند صوم وصال و فصل توز
 کس ندید است عاشق کین توز

کشته قانون عشق ز س ساز
 سخت نزدیک میرسد آواز
 نیست پردای خود نظیری را
 تو ز رحمت بکار او پردان
 قاده ام بمیان غم از کوان خیزد
 ز نام خاطر من بسته تضرع دوست
 ترانه بسودیم ببلبلانه که ز غم خزان
 پیاله میدهم و دور عمده سیکو
 نسیم ما و تو گو نو بهار عالم را
 تو آفریده ز روحی ز جنس خاک
 شکار سخت بمیفت و از زمین برگیر
 ز معنی سخنی صد خطا را انگیزد
 شبت دلاز لطیف بر یادوی بگشت
 ز دور رفت نیابی نگارشان خیزد
 ماهه خوشه چین تو خرم سوز
 عقل ما ابله مرقع دوز
 بوی از معرفت نبوده بسوز
 چند صوم وصال و فصل توز
 کس ندید است عاشق کین توز

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

[illegible]

<p> غم بعبش در آیمخت عشق رنگ آینه دلم بیاوم و در یاز میسب و هر دم دلم بغمزه جاد ووشی در افتاده است بدوق آنکه دوش مائل و فگار گد عروس تابش آینه سجده داماد نویسم از بسا ناله بید و دقتیس </p>	<p> کنون هست غم کند و نه نشاطم تیز نوا می تن بر زمین مانده در دلم آویز که با جانش سرافتنه است و رستخیز لبالب است دمانم زحرف مهر انگیز قرار مهر گر انست اگر چه نیست چنین حریف جام حجم از که میکنم بر بسین </p>
---	--

اگر چه تخم مرغ می خورد و خونریزی است
بسیار زهره خورد می نظیر می چیز

شورش عشق از دل شیدا پس
 عشق بازی چسبیت جود نه مراد
 اهل حیرت را خبر از وصل نیست
 عشق از آداب تعلیمی کند
 حشم بنیان پریشان بین بود
 گفتی از بهر چه سلطان کشد
 میکشد پنهان و میپوشد کبود
 نعره غنبار صد یقین از دوست

بزرگان خود لطیف که عاشق است
خواجہ از وی حیدر سودا میس
بامید توام خورسند ازین پس
نخواهم گشت حاجمند ازین پس

[illegible][illegible][illegible]

سرخ راه ضعیفان درست تر گوید
 بکام من زسد چاشنی غرت او
 زدن سپهر سیلی زنی بزاری پس
 ز من عیار فقری و خاکساری پس
 رموز مل ز لطیری شنو که مست شده
 اگر شمهای گل از بلبل بهاری پس
 فصلی چنین گذشت و سحابی ندید کس
 باران گریه نفث اندا بر دیده
 خدا نکه وحش و طیر فکندیم در کند
 روی زمین کم آب تر از روی مغلس است
 آب رخی که اختر برگشته مانده بود
 آفت چنان رسید که آبی نزد و
 نس عاقلانه فرق بزاف و خستیم
 احرار را بقدر میند زخم میزنند
 گویا بخت خویش لطیف تو عاشقی
 دست ترا بطرف نقاب ندید کس
 با عفت این گنه که ندارم گناه بس
 یک مومن و دو کافر هند و گواه بس
 مکتوب تو فراق ترا عذر خواه بس
 نقصان ماه حرز تسامی ماه بس
 در تیره شب دلیل رهم برق آه بس
 حکمت ایستاده ام اینم بنیاه بس
 حسنت که خط نوشت بخونم در گاه بس
 هر خد از دم غمم دریند پریشان بس
 لغوی چشم زخم وصال تو بهر شب بس
 گو کوکب براق سواران در ابرش بس

[illegible]

برای کشتن ابله فرنگ غازی بس
که با ایاز بگویند در گریازی بس
بنغمه که زد دورم همی نوازی بس
ترا که حسن و جمال ست بی نیازی بس
شبا تو زلف نگارم نه درازی بس
همین که خصم شود پست نر نوازی بس

رج قمار قطب کے رہا ستمی نبی
بکمر زمانہ دعا باز پاکبازی بس

کسود ابر بغل بر چمن سپاس سپاس
 کنار داشت و چمن شد برادر است ابر
 کنون چو مهره طاست پزگار زمین
 سحاب عوطف بدریا همیشه نهد مردم
 کسی باقی بدست مانیک گوید
 بیا که دامن سرود گل بدست آریم
 سجود ابر بر قصیم وزیر یا بے کشیم
 ز ما و مملکتش دامن خیزد

ز زیر پرده برآمد عرو خوش شش انفاس
 هزار شکر که عالم برآمد از افلاس
 بر ریاگر چه چمن بود ساده چون طاس
 تفرج بستی که ز ابد افتاده در سوئ
 که می همه بزین ریخت کج مگردا کجاس
 همین که فرش گیا هست گو مباش پلاس
 سخاوتی که بود بسته شمار و قیاس
 شهبی که خاطر درویش اندارد پاس

سوال فیض لطیف کے رنگہ و صحران
کہ ہوئی خیر نے آید از رواق و اساس

سوی

است میگشتم بقصود صید و میرایدم فرس

روی مجرّه خال محمدی که تراست
 برای شترن ابل فرنگ غازی بس
 چنان بر دول محمود چشم بند ویت
 که با ایاز بگوید در گریازی بس
 قد جو خنک بگویم که در کتب گرم
 بنغمه که زد و درم بهی نوازی بس
 نیاز شیوه ما عاجزان محتاج است
 ترا که حسن و جمال ست بی نیازی بس
 نقاب طلعت خورشید خواجه بود
 شب تا تو زلف نگارم نه درازی بس
 چو صبح برسد و شرف خلافت بگیرد
 بهمین که خصم شود یست سرفرازی بس

ز کج قمار نظیر برستی نبری
 بکم زمان دعا باز ما کبازی بس

کشود ابر بغل بر چین پاس پاس
 ز زیر پرده برآمد سر و رخسارش
 کنار دشت و چین شد بر از کرامت ابر
 هزار شکر که عالم بر آید از افلاک
 کنون چو مهر طاست پزگار زمین
 بریرا که چه چین بود ساده چون طاس
 سحاب غوطه بدیا همیشه بند مردم
 تفرصیت که زاهد فتاده دروس
 کسی باقی بدست مانیک گوید
 که می همه زمین ریخت کج مگر واکس
 بسیار که دامن سر و دگلی بدست آید
 همین که فرش گیا هست گو مباحش بکس
 بخود ابر بر قصیم وزیر یا بکس
 سخاوتی که بود بسته شمار و قیاس
 ز حال و مملکتش پاس دامن خیزد
 شاهی که خاطر درویش اندارد پاس

سوزن فیض نظیر ز کوه و صحرا کن
 که بوی خیس آید از رواق و اساس

سوئی صحرای حقیقت بر دشت عشق
 مست میگشتم بقصد صید و میرانم من

<p> ۱۰۰ ۱۰۱ ۱۰۲ ۱۰۳ ۱۰۴ ۱۰۵ ۱۰۶ ۱۰۷ ۱۰۸ ۱۰۹ ۱۱۰ </p>	<p> ۱۱۱ ۱۱۲ ۱۱۳ ۱۱۴ ۱۱۵ ۱۱۶ ۱۱۷ ۱۱۸ ۱۱۹ ۱۲۰ </p>
--	---

اور دان شفیع نظم کے خیانتی است
امید بندہ رگرم بادشاہ بس

<p> خدا متی گز دست می آید مرا بر جان نویس لطف فرما هر کسی را نام بر عنوان نویس در سبزه نامه نمی گنجیم بر بایان نویس هر کجا در جو نقصه مست بر پیمان نویس خط آیتی از مشک و عنبر بر مهر تابان نویس چشم من افشا نگرست درونی ریحان نویس </p>	<p> نامه گر مینویسی سوی مرغمان نویس دوستان تا نامه واکردن پریشان نویس چند عرض آرزو مندی بنام کشور نویس گر در جوی خویش و پیمان درست ماکرد گر در آینه منیخواهی که بینی مثل خویش گر می سودای تا نامست این بازار نویس </p>
--	---

کلمه روح افزای را در پیش دل رنجه ساز
پیش ازین بهر نظیری نسخه در میان

<p>تو کو دکی به بزرگان زبان درازی بس رای قبله اسلام عجب ساخته اند رسته گرد یک تا حق بر آورد تو خور و بهر آلاشی قبول دلی</p>	<p>بقصد شیر دلان قصد تاب بازی بس بنار خاک سیر کوئی خانه سازی بس ز رخس چور فرود آیی ترک بازی بس مساز جامه سازی رخ سازی بس</p>
--	---

[illegible]

<p>ما دم که نور دیده ای یقوب بی برم صد خاندان ز راه ضعیفی تب شود دیوانگان ز ماه نو آشفت میشوند حیف آیدم که آن خم ابرویش شود گره سرایه ام خجالت تقصیر گاه بس</p>	<p>از مصر بوی پیر نسیم ز آواره بس روز سفید را دم شام سیاه بس شور مر است جلوه پیکلاه بس بهر نظار که تو ضبط نگاه بس سرایه ام خجالت تقصیر گاه بس</p>
<p>آوردن شفیع نظیر خیانتی است امید بنده بر دم بادشاه بس</p>	<p>خدا متی که دست می آید مرا بر جان نویس لطف فرام کسی را نام بر عنوان نویس در سزنامه نمی نجسیم بر بایان نویس هر کجا در جو نقصه مست بر پیمان نویس خط آیتی از شک غنبر بر مهر تابان نویس چشم من نشانگر است درونی ریحان نویس</p>
<p>کلاک روح افندی را در پریش دل رنج ساز پیش ازین بهر نظیری نسخه در مان نویس</p>	<p>بقصد شیر دلان قصدت سبازی بس بناز خاک بر کوئی خانه سازی بس ز رخس جو فردا می ترک سازی بس مساز جامه سازی رخ سازی بس</p>

خدا بلفظ کنی کائنات می سازد تقرضی که نماید بنکته های حکیم و در معنی و فطیش وحشت افزاید بهره ابر و دست که بر دل جفاش خیر کند اگر بمصلحت کسر نفس باید کرد مرا بمستی و ایم قصاص نتوان کرد محیط اگر همه گوهر کند بدامن ابر	نمی توان ستایش تصور کرد قیاس خیال کوته جا بل نمیکند احسان با صطلح حقیقت ندارد استیناس کهیم خاطر محتاج راجه دارد و پاس ز نقص نیست که از سرب بشکند لکاس می مدام کند لطف ساقیم در کاس هنوز در خور احسان بر نیست سپاس
--	---

مباش رنجه لطیری ز طعن تلخ حسود
که هست خشک و تیزی خار از افلاکس

ناله اصحاب مسجی نیست بی فریاد رس ساجدان را تن ز نقصان طالع کاسته گر سنه چشمان را بنجم چشم حیرت دوخته سرخروش سینه لرزان همچو بر سیلاب موج دامنت زاری کنان جان بیهوده گزیدن بر امید آب و دانه تا کی داری اسیر تو بخت مصر پر این فشان بر صبا پرده این شور و این شبنم بهر زینت	تا مودن میشود بیدار میخوابد بر زمین چسبیده اند از ضعف روز و چون صبح از قرصی که دارد بر بنی آرزو نفس بر سر شکیده غلطان همچو برگ در آب کیک نتوانند بردارند دست از پیش و یا بکشت اینجا جزان را یا برون آرزو نفس مضطربان روح میتد با و از جرس مفسلسان از درد میگویند و منعم از نبوس
---	--

چاره خواهد لطیری بر این چپ ارگان
دارد از احسان میرزا شادمان این ملت

نمی توان ستایش تصور کرد قیاس
خیال کوته جا بل نمیکند احسان
با صطلح حقیقت ندارد استیناس
کهیم خاطر محتاج راجه دارد و پاس
ز نقص نیست که از سرب بشکند لکاس
می مدام کند لطف ساقیم در کاس
هنوز در خور احسان بر نیست سپاس

مباش رنجه لطیری ز طعن تلخ حسود
که هست خشک و تیزی خار از افلاکس

تا مودن میشود بیدار میخوابد
بر زمین چسبیده اند از ضعف روز و چون
صبح از قرصی که دارد بر بنی آرزو نفس
بر سر شکیده غلطان همچو برگ در آب
کیک نتوانند بردارند دست از پیش و
یا بکشت اینجا جزان را یا برون آرزو نفس
مضطربان روح میتد با و از جرس
مفسلسان از درد میگویند و منعم از نبوس

چاره خواهد لطیری بر این چپ ارگان
دارد از احسان میرزا شادمان این ملت

نمی توان ستایش تصور کرد قیاس
خیال کوته جا بل نمیکند احسان
با صطلح حقیقت ندارد استیناس
کهیم خاطر محتاج راجه دارد و پاس
ز نقص نیست که از سرب بشکند لکاس
می مدام کند لطف ساقیم در کاس
هنوز در خور احسان بر نیست سپاس

مباش رنجه لطیری ز طعن تلخ حسود
که هست خشک و تیزی خار از افلاکس

تا مودن میشود بیدار میخوابد
بر زمین چسبیده اند از ضعف روز و چون
صبح از قرصی که دارد بر بنی آرزو نفس
بر سر شکیده غلطان همچو برگ در آب
کیک نتوانند بردارند دست از پیش و
یا بکشت اینجا جزان را یا برون آرزو نفس
مضطربان روح میتد با و از جرس
مفسلسان از درد میگویند و منعم از نبوس

چاره خواهد لطیری بر این چپ ارگان
دارد از احسان میرزا شادمان این ملت

[illegible][illegible]

خسته را فاتحه از لب خندان تو بس
 پیر در شور و شرف قدان سودازدگان
 ما فنا لیم که حسن تو بسا کام ندارد
 شایه دولت ما بسیر و سامانی چند
 قصه بسیار شد از بر قبول سخشم
 عطش و جوع وصال تو فراوان دارم
 جام پر نوش شکوه تو رقیب تو بس است
 خواب با طاعت شب بستر ما سجاده است

کسی مشک گفت گم کن از ان فاس	که از دم خوش تو خسته میشود کفاس
-----------------------------	---------------------------------

بسیار از این کلمات در کتب قدیم و جدید آمده است و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا برای کسانی که در این باب تحقیق می کنند مفید باشد.

الکسیر در نظر پاراستناس
 که عکس روی خویش در آینه دیده
 اسرار عشق گل بس در آرمیکند
 حصص باغ دیده معنی شناس را
 سلطان مال خواه که دای رغبت است
 گاهی شود کشت از درو لها طلب کنند
 سرازقه و م عاجز در ویش بر مدار
 از سیکه بهینکه بر دنت نمیکند

دانی نفیم و حور لطیف
 وجه معاش و خادمه مدعاشناس

صبح شد راه شهر و برزن پرس
 گردن شیشه گیر و غنیمت جام
 حوری از لولیان شهر بخواه
 نه ادب را مجال و یاراده
 عمل عاصیان کن و پس از آن
 حشر اموات خاک تحقیق است
 در چین حشر نیستان کردند
 اجرتی عمای نرگس دان
 عمر عیب دوستان گفته

باده بستان مصرف از من پرس
 از حریفان سراغ گلشن پرس
 زرخش از شاهان هم فن پرس
 نه حیار مقام و سکن پرس
 نقض میعاد از برهن پرس
 این خبیه از بهار و بهمن پرس
 راز خاک از زبان سوسن پرس
 جرم تیزی ز خار الکن پرس
 وصفه خود ساعی ز دشمن پرس

بسیار از این کلمات در کتب قدیم و جدید آمده است و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا برای کسانی که در این باب تحقیق می کنند مفید باشد.

بسیار از این کلمات در کتب قدیم و جدید آمده است و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا برای کسانی که در این باب تحقیق می کنند مفید باشد.

بسیار از این کلمات در کتب قدیم و جدید آمده است و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا برای کسانی که در این باب تحقیق می کنند مفید باشد.

[illegible]

دیکر چه ارج طاعت ازین خوبتر و بهترند	جام شراب در کف و روی بکار پیش
ما از قضا بقسمت امر و زرا ضی ایم	گرمست مساحتی به ازین گو بهار پیش

گر چون نیست مغرور در آستین نهند
دست از سوال غیش نظیری مدارش

خزان آمد از محی در سر آتش
 بنفشه کرده خندان بر بناگوش
 ز رنگ آمیزی آن زلف و خضاب
 لبش افروخته از خنده مجرب
 زهر سوبندوی آتش پرسته
 بر و پروانه جان افشان و از اشک
 اگر آن بت را خلیل الله بسوزد
 و انکار آورد آن لب عجب نیست
 اگر دوزخ بآن لب برافروزد
 محبت سوز عشقش گر نباشد

چو آمد در آمد از در آتش
 جو بر طرف کله نیلوف آتش
 سمنه کرده از خاکستر آتش
 بعشقش سوخته عود تر آتش
 بگرد عارضش رقصان بر آتش
 فشانده شمع هر دم بر آتش
 بر دیو خوشامد آذر آتش
 که روح الله زند در مادر آتش
 محمل در میان شود بر کافر آتش
 شود بر مومن آب بر کافر آتش

نظیر سی کام دل از سوختن مجو
شود پیر و اندر ایال ویر آتش

بر کس نماید سنگم زد و چشم شوخ و شنگش
نظم درو معطل خبرم از دما و دل
سخنم که آن طبعش غوردم سبک نشکش
نه تصور شن بشکش نه حکایتش برش
سخنن حمید باید اثر از دمان شکش

[illegible]

[illegible]

<p>سایه هست از جنون تا من کردم خوش شد نظیری عاقبت فرخنده از لطف ازل فال نیک صبح بهره داشت مرد شام خوش</p>	<p>در ویرانه دارم بایری در سلوتم شکفته شد از نیم خوش</p>
<p>گاهی تو جی بسلام قدیم خوش عقانه هفته ماند ز مثل قدیم خوش بایره خاطری ز داغ سقیم خوش درمانده ام بازی بخت ندیم خوش کایم برون ز خرده پر مهر و نیم خوش امید دارم از روش مستقیم خوش هر جا برم رود بمقام قدیم خوش بیرون میروم قدمی از گلیم خوش</p>	<p>هرگز کلی شکفته شد از نیم خوش نشاندم کس که ندارم قرین در هم ترا حساب تو کار بست چون تم من شو شگافم او گر هم برگرد زند مجموع از تقید خودستی کجاست گر بگشتم سرم بخوابات میسرود دل را بکوی عشق بشکلیف خوانده اند گر بفر از مسند شای نشسته ام</p>
<p>مستی بگو بریز نظیری گرفت نیست ظاهر من سلامت طبع سلیم خوش</p>	<p>مستی بگو بریز نظیری گرفت نیست ظاهر من سلامت طبع سلیم خوش</p>
<p>آمد باین دیار که باد این دیار خوش شد صوف این بهار که باد این بهار خوش بیخود خوش و میانه خوش و بهوش خوش از در در آید و گشمت در کنار خوش کاینست وضع صحبت و زمینان خوش یک سونند حجاب و در آید بکار خوش</p>	<p>هر جا که بود عیشش خوش و روزگار خوش بر چش خوش که ابرو زمین ذکره بود دارم درین دیار معان شیوه دلبری حول بانگ نو بهار در آید بوستان دستار افکنده خم کا کل پر اکس شاد و شکفته مطرب و ساغر طلب</p>

در ویرانه دارم بایری در سلوتم
سایه هست از جنون تا من کردم خوش
شد نظیری عاقبت فرخنده از لطف ازل
فال نیک صبح بهره داشت مرد شام خوش
گاهی تو جی بسلام قدیم خوش
عقانه هفته ماند ز مثل قدیم خوش
بایره خاطری ز داغ سقیم خوش
درمانده ام بازی بخت ندیم خوش
کایم برون ز خرده پر مهر و نیم خوش
امید دارم از روش مستقیم خوش
هر جا برم رود بمقام قدیم خوش
بیرون میروم قدمی از گلیم خوش
مستی بگو بریز نظیری گرفت نیست
ظاهر من سلامت طبع سلیم خوش
آمد باین دیار که باد این دیار خوش
شد صوف این بهار که باد این بهار خوش
بیخود خوش و میانه خوش و بهوش خوش
از در در آید و گشمت در کنار خوش
کاینست وضع صحبت و زمینان خوش
یک سونند حجاب و در آید بکار خوش
هر جا که بود عیشش خوش و روزگار خوش
بر چش خوش که ابرو زمین ذکره بود
دارم درین دیار معان شیوه دلبری
حول بانگ نو بهار در آید بوستان
دستار افکنده خم کا کل پر اکس
شاد و شکفته مطرب و ساغر طلب

[illegible]

بامیدی که غزلهاے نظری خوانی

برنگه خواجه که عشق زنگه ماروشن ازو
 دل بر کس که درین عکله صحر اگرد
 رشک بر کودکی شکر شکن مادارد
 ملک چین رایت و پنجاه بیغما برود
 اجر بیداری چل ساله نثار است قلیل
 ماه نو کرده ز افلاکس تپی پسندو را

همه جا هست ولی در همه دل نیست
 ناگهان یوسف کنعان بدو آید ز چشم
 یادش زاده که هستن ز خا صبا نش
 گر کله گوشه بیغما شکنند پادش
 روز گردیده شب مازمه چاردهش
 باز بر او چو هوا سوده چو پر کلمش

عجب ارد در دل ویران قطی ری کنجه
 کوه را تاب نباشد که شود جلوه گمش

یارب آن سرو که پر درده از اشک منش
 خاتم لعل سلیمان او باز آور
 عشق شورید گیم میطلب دمی ترسم
 شهر بر هم خورد از باد برفش گزرد
 رسن زلف چو در چاه ذوق آویندش
 بار سانی که بسوداش دل از دست
 دهر زافسانه و افسون بش پیکه
 چون سحر برده اغیار بدرم تاجید
 عشق بی آتش و بی دود همه خون
 سترسیم وز زنجوری خود در تابیم

آفت صرصر بیکانه بر از چمنش
 پیش از آن دم که بر آب صفا ابرش
 که بریشان کند این خواب بریشان منش
 که کین گاه صد آشوب بود بر منش
 ابد آنست که در چه نرود از ذوقش
 گرفته است که باشد خطر از خوش
 گرچه دامن نبرده بدانش سخنش
 همچو گل شب بهو ایاره کند پیرش
 عاشق آن نیست که خود داغ بند برش
 هر که او دید این عارضه مبشر فلکش

با میدی که غزلها قطری خوانی

زمانه لازم از حق زود انباشتگ تمام است ای سرزمین باد و اگر قصد زمانه به دستاور وقت خود را بخواهید و بخواهید که در دست
 زود انباشتگ تمام است ای سرزمین باد و اگر قصد زمانه به دستاور وقت خود را بخواهید و بخواهید که در دست
 زود انباشتگ تمام است ای سرزمین باد و اگر قصد زمانه به دستاور وقت خود را بخواهید و بخواهید که در دست
 زود انباشتگ تمام است ای سرزمین باد و اگر قصد زمانه به دستاور وقت خود را بخواهید و بخواهید که در دست

[illegible]

عالم سبیل تست سبیل جهان کرد	جنت طفیل تست طفیل جهان شد
آزار تو ز تست قطب ز خود گریز	
خصمی تو به تست ز خود در امان مباش	

از خوی کریم تو گنه گشت فراموش دل راه تو پوینده نه بر سر جان پاک جز بر تو نخواهم که نذر درد و رقت بخت گو یا سخن عشق تو شد فوت حسرت من خود شوم از هر سخن خویش پریشان چشمم رگ و ریشه و لذت نگرستم کرد دو جهان هیچ چو با هم بنشینند از رفتن دوران هنر و دست بستم هر چند بعثت گذر و فرصت پسیری افسرده تر از صبح خمار شب دینم	شمرنده نه مانند بیم زهی عفو خطایش جان بست تو بوسیده ز نذر دل و دین جز از تو نپرسم که نتابد فلکم گوش کاندم که گفتم وصف تو در دام قند تو دین قوم بمن هیچ نگویند که خاموش زین جام حریفان که نزارند بهم خوش سلطان قلندر و شرف ابدال نه خوش نتوانم بدراز سرشده گفت که خاموش ایام جوانی نتوان کرد فراموش امر و زکر که بردوش بر ندادم ز می دو
--	---

بنشین بخود از خوش شودت وقت نظیری	یوسف که خری مفت لعل سه مفروش
----------------------------------	------------------------------

لطف می خون در گلاب فسرده می آرد خوش کاش بر که می بیند بسوی شنش شستستی چون برش مطرب به جرم کشود نبست ما را در صلاح کار ما هیچ خست	قول نامی چنگ طبع مرده می آرد خوش مجمع دلهما بهم بر خورده می آرد خوش سمع دانا نکته پرورده آرد خوش پند بیدردان دل آزرده می آرد خوش
---	---

این شعر در وصف حال و دل است که در این عالم سبیل و جنت طفیل است. در این عالم سبیل جهان کرد و جنت طفیل جهان شد. آزار تو ز تست قطب ز خود گریز. خصمی تو به تست ز خود در امان مباش. از خوی کریم تو گنه گشت فراموش. دل راه تو پوینده نه بر سر جان پاک. جز بر تو نخواهم که نذر درد و رقت بخت. گو یا سخن عشق تو شد فوت حسرت. من خود شوم از هر سخن خویش پریشان. چشمم رگ و ریشه و لذت نگرستم. کرد دو جهان هیچ چو با هم بنشینند. از رفتن دوران هنر و دست بستم. هر چند بعثت گذر و فرصت پسیری. افسرده تر از صبح خمار شب دینم. شمرنده نه مانند بیم زهی عفو خطایش. جان بست تو بوسیده ز نذر دل و دین. جز از تو نپرسم که نتابد فلکم گوش. کاندم که گفتم وصف تو در دام قند تو. دین قوم بمن هیچ نگویند که خاموش. زین جام حریفان که نزارند بهم خوش. سلطان قلندر و شرف ابدال نه خوش. نتوانم بدراز سرشده گفت که خاموش. ایام جوانی نتوان کرد فراموش. امر و زکر که بردوش بر ندادم ز می دو. بنشین بخود از خوش شودت وقت نظیری. یوسف که خری مفت لعل سه مفروش. لطف می خون در گلاب فسرده می آرد خوش. کاش بر که می بیند بسوی شنش. شستستی چون برش مطرب به جرم کشود. نبست ما را در صلاح کار ما هیچ خست. قول نامی چنگ طبع مرده می آرد خوش. مجمع دلهما بهم بر خورده می آرد خوش. سمع دانا نکته پرورده آرد خوش. پند بیدردان دل آزرده می آرد خوش.

چون چشم حواله کند آسمان قضا گوید
رقم بنام قطری دل تو نگر کش*

کس راه بولا نکه سیم خنبره	شاید که مثالی بنامد بچین باش
افلاک وزمین بار امانت نکشیدند	آن حوصله پیدا کن آگاه این باش
تا بست نزاری بدلت دشمن خیشی	گرد دست نه با همه با خوش کن باش
از تلخ سخنان تو مایه گر فسیم	گو خاتم یا قوت تو ای حسن کن باش
تا خط سید کار تو در فکر بشوشت	کواه مرا تو سن شیرنگ برین باش

آزوده نگردیدی از ابرام نطیک
هر چند که بهتر شده بهتر ازین باش

آنکه غائب از نظر گردید درمی باش	هر که از خود بجنبر گرد و خبر می باش
چو که سر و و فریب نگریم دل سپرد	سویستان بیروم آنجا اثر می باش
گو تا شرط وفاداری بسر خواهد رسد	بیشتر حاضر بهنگام خطری باش
چون تو انهم غافل از مرگان خویش شد	من که دایم بر سر گنیشتری باش
بیچ نتوانم سراز فرمان او بر تافتن	کز گز گردن بخود نزدیکتری باش
بیت شام فراق او زلفتش از دل	روز فیروز می که آید از سحر می باش
در جوانی مشکف گشتم به پیری کج	ایچه در خلوت ندیدم در گذر مسی باش

گو گیا طول الملهای نظیری گم شده
اندکی در چشم مردم مختصر می باش

جهان گشته بیداد شود برگذرش	از کبر بسوی خلق نیفتد نظرش
تغفار نکند بهر کسی دله	گر چه یک شهر بغیر یار و دو برادرش
بهر وقت که او بر سیکار بر	بهر یکس باز نیاید که بگوید خورش

ای فتنه او بیه عشق بر کسی را گردید که از این جهان برون آید

Handwritten marginalia in Persian script, including various couplets and commentary, written in a cursive style. Some text is written vertically along the left and right margins, while other is written horizontally within the margins. The script is dense and characteristic of 17th-century Persian calligraphy.

خون لطیفی رحیم و زویش منون دمش

از لب بدی ده و خاتم بجی بخش زین کعبه نشینان گره دل نکشاید عفو تو پسندیده ام و کیشش برهن تا سجده کنم نقشش پیراسته روا ما سوختگان را بجگر آب نباش آن شیشه که بر طاق بلندست فرو آید بر خواجه اساک نباشد جگر ده عمهای تو آسوده کند عالم و گوید گردیده ام از فکرتو محجب نظر	از دام با بچی و از زلف نمی بخش توفیق نگاهی ز غزال حرمی بخش یا حور لقا لب برسان یا صنی بخش زین قوم سراغی بهشان قد می بخش کافی بشکل ده و بجری بنی بخش زان باده که دستی ز سست آویخت هر سوم تو نقصان بیند در کرمی بخش گر خم بکسی سیدی انگیزد غمی بخش با عشق اگر گفتی که راسخی زخمی بخش
--	--

تنهایی و خلوت طلب عشق لطیف

از نیم خالی میشود مطرب جموش از میبگون لبست در جام در دم آخه گران ترده قدح دل بید خفته نمنه آید ببت گره بکشی از بند قبا عمره صد جا برده دل میدرد تو درم بکشی بهر کس خوب نیست	این خیل و خدم را با میر چشمی بخش ساقیا جامی بده جامی بنوش نیم مستم از شراب نیم جوش تا بر دم بخور از مجلس بدوش لطف و حسن هست در خوبی بخش خار گردد گل بحسب گلف و بخش تو خوشی میگوی و بنیدی می بخش برده گو بر روی نازیب میوش
---	--

Handwritten marginalia in Persian script, including various couplets and commentary, written in a cursive style. The text is dense and fills the margins of the main text block.

خوئی چاکسوار می بینم
 بد هم شکرانه بگرختن
 مثل نبود بر صفت آتش زدن
 ز باطل بین چرا کاره کند

گرچه زو بر تافتم مردانه خوش
 هم مصاف هم هست و هم شکرانه خوش
 مینماید گرچه از پروانه خوش
 کاشنا نا خوش شود بیگانه خوش

در حجاباتی نظیری عیب نیست
بهست دلوانه خوش و فرزانه خوش

است خط نگارین زلف خم بخش
 در گزافته چه بر سر نوشته تاش
 تن جمال و نگونی که او ست بستر سم
 بهتر شود آن بخدا می کند منتقش
 در زین ملائک و در عجب نبود
 که پا صمد بنویسند جای یا منش
 شبی بناله دشت را اگر بدست آید
 بهر امید توان کرد تکیه بر کرمش
 آلی که راه بان چنین بخشد آن
 مسیح آب خضر می دهد به جام بخش
 معجز نیست که یکدم نخویش بر زارم
 ز زنی بر گم نیش با خب نشوم
 خوارم از قدح التفات و سبب مش
 میزد زلف که بگیرد اگر رفت ام
 ز پای تاب سرم محو لذت امش
 در لغ جان نتوانم فاشد در قد

رسد دل بہو امی کے نظریے کے را
مگر قصور کے غیب نہ گردد کہ بہتر حشر

<p>فروش میگویی هم آن گنج نباشد گو مباحش عیش خضر و آب حیوان گن نباشد گو مباحش چشم بهند و فارسی دان گن نباشد گو مباحش</p>	<p>میر میساریم سامان گن نباشد گو مباحش رغمه در و وحیات تلخ قسمت کرده اند دور از رنگ و دامنش بر خالی میکند</p>
---	---

[illegible]

[illegible][illegible]

دل خست چون آید اثری دارد که در گری آن درون سنگ خون چو شمشیر آید زرم می شود
 دل خست چون آید اثری دارد که در گری آن درون سنگ خون چو شمشیر آید زرم می شود
 دل خست چون آید اثری دارد که در گری آن درون سنگ خون چو شمشیر آید زرم می شود

رخ نگر گل در گریبان نباشد گویش
 دانه در خاک اگر سنان نباشد گویش
 در قدم خار بغیلان نباشد گویش
 ضعف صدق و نقض بیان نباشد گویش
 عمر درش باد دران گر نباشد گویش

الف بین بنبل در آغوش از گود گوشت
 چشم مار از آب روی او گل خواب گشت
 زخم مرغان عرب بهر قبول کعبه بس
 صد خطا و کار داریم از برای عفو او
 گر بزاری گرد خوار می باید دش خوریم

راه بی وادی دلی منزل طبری میسریم
 عشق رهبر گشته ایمان گر نباشد گویش

دل چو تر یافت زبان شد خموش
 مژده دل میرد از لب بگوش
 تاسع حشد نیایم بهوش
 ساعد خورشیدش باروش
 شهد شود چو نتو بگوئی نبوش
 کعبه بجایم خور میخورش
 خون بدل سنگ در آید جوش
 یا برنج خویش نهایی بهوش

شتم از درد جدایی خردش
 خورم غائب من حاضر است
 گریه بود تو بهر صبح دم
 هر که هوای تو بخت برد
 کف درج زیر پاهل کنند
 لعل تو افکند دلم از چشم
 از آن گریه چون لعل
 بر نکه خیس بند بنبو

عشق زینهار و گمان برتر است
 تار مقلی هست نظیر بگوش

رومی در نابود بهیسم بود خویش
 از زبان خود ندانم شود خویش

از فراق یار ناخوش و خویش
 بکس در سودا بشوق افتاده ام

دل خست چون آید اثری دارد که در گری آن درون سنگ خون چو شمشیر آید زرم می شود
 دل خست چون آید اثری دارد که در گری آن درون سنگ خون چو شمشیر آید زرم می شود
 دل خست چون آید اثری دارد که در گری آن درون سنگ خون چو شمشیر آید زرم می شود

همیشه خنده شادی بان لبان مخصوص
در تو قیسه امیدهای روحانی
سکایت تو چو فکر من مغز بیگانه
عمی فتاده که با طایران وحشی دل
شدیم هر دو از شادمانی هر جانی
از طول روز قیامت عجب هراسنا
شما جگر منم که چه شد بخدایت تو
ز تو که برگ و مو بموی در سخن است

کریب حسن با فیکان جاودان مخصوص
سر نیاز بان خاک آستان مخصوص
محبت تو جو مغرم با سخنان مخصوص
منیشویم بهم در یک آشیان مخصوص
نه می بمیکده نه گمل بگلستان مخصوص
که روزی بجز تو باشد باین شان مخصوص
با شتابی آه من آستان مخصوص
حکایت تو بهین نیست باز بان مخصوص

ز نامه تو معطر بگل لطیف را
چو گلخوردش که باشد باغبان مخصوص

زلف خود شو و یا خود بر آفتاب خاص
شان نداده گرانمایه تر تو که هر
چیزم یک نظر من ناگهان که انگل من
کرده ام نظر التفات بر عمل
تساخم ابرجبال تو جان بنور کم است
نظر بان تو از چشم خلق نهانند

چو سرو و یا ش که هست از هوا می در قاف
از ان زمان که درین بحر میشود غوا
بکش که مفتی دین خطا کند و قصا
ز بیم آنکه مشوش نگردد دم اخلاص
هر انشای تو از قید خویش کرد خلاص
خوام را بنود راه در مقام خواص

اگر چه نه فلک از خاصگان درگاهند
ولیک هست نظیری غلام خاص الخاص

ساقیا خیز باستان برقص

عشق سحر میکند گردان برقص

Handwritten marginalia in Persian script, including various couplets and commentary, written in a cursive style. Some text is written vertically along the left margin, while other is written horizontally or diagonally. The script is dense and fills the margins of the main text blocks.

[Faint handwritten Persian script at the bottom of the page]

میرزا محمد علی

اشبه در زمان حسن و شکر زمانه فرض

جام شبانه

نظیری بدر
چون کیش منغانه قرض

از حال تو بحال نشیری بود عرض
 زین کب لعل وزین گوشت میگن برن
 زرد و کیسوی دراز تو و از حال سیاه
 قتل اسلام که شد بهر کله گوشه تو
 آن همه صنع که در آینه اسکن کرد
 جلوه پر تور خساره تو پرده بس است
 چون ندیدیم باین دیده تر دناستیم
 این بهوش آمدن رفتن با میگوید

باشکست ملک و رشک پری بود غرض
چشم خونین سرشک جگری بود غرض
نالهای شب و آه سحری بود غرض
طرح از طرف کلاه تری بود غرض
عکس روی تو ز آینه گری بود غرض
بیس چه مقصود ازین پرده در بود غرض
کز بصر دیدن کوه بصری بود غرض
که خبر یافتن از بجزری بود غرض

از ره آمده تا کام و طبعی که برگردد
که ز آوردن با جلوه گری بود غرض

مختصر وقت نبیایم و حلاوت و قوت
 بهم برآمده از شوخی تو اوقات تم
 فلک حجاب دعایم نمی شود اما
 سخن که از دل شوریده بر زبان آید
 شکر نعمت تو بر منیت تو انعام خاست
 مثال ما گل خندان و سرو آزاد است

دلکم بقهر تو نیست و جان لطف تو
نه شستم ز تو سنت بود نه وضو
بغزه حاجب ابرو بخنماید چشم
برسم تحفه ملک بر سمار و از ارض
که تا بگردم از نار سنت در فرض
درین حدیقه بطو است عشق نه لغو

[illegible]

در التماس با سخن و ستان دروغ	در احتیاج ماند و آستان غلط
آخر از آن جمال فسر و غی دلیل ساد	و اگر ده ره در آن سبزلان دوتا غلط
هر چند با بغل و غش آئیم نظر	اما خاصیت نمکند کیمیا غلط
اینجا که خط و عقد برد و قبول تست	حکیم ستاره باطل و علم قضا غلط
ما سهو کار ما ز تو اصلاح میشود	خوابیم دیگری نمکند غیر ما غلط

بخت ز میفر و شش نظیری طلب که هست
اختر خضر و چشمه آب بقا غلط

چرخ نموده همیشه و بر گران میغلط	کهر نمکته همی ریز و در میان میغلط
ز جبهه خویش گلستان نداشتان	خیال سبزه و سنبل کن و بران میغلط
اگر چرخ میل مرادم بر نمی آید	چو آرزوی دلم در میان جان میغلط
نزد درس و مدرسه کاری بنقد نکشاید	پایه میکشش و بر فرش گلستان میغلط
مثال نمکته سنجیده بی اثر تا چند	کهی بلغزش مستانه بر زبان میغلط
زشت خوی در بسته زو و کشاید	خروش میکن بز خاک آستان میغلط
معاندان بسنان میزنند و میگذرانند	سجاک معرکه مجروح و خون نشان میغلط
خندنگ تبعیت اسن قوم بر نمی تابند	همین که بر ز تو یابند خون کمان میغلط

ایمن	نیافتیم نظیری کسی تو گریا بے یمن
	یش جو باد همی گریه و زاریان میغلط

اگر تو شنوی از نا لهای راجه خط	و اگر تو شنوی از چشم اشکبار چه خط
و را بشرب و روحانیان و داخل شو	و معاشران توستان تو بشرب چه خط

در التماس با سخن و ستان دروغ
 آخر از آن جمال فسر و غی دلیل ساد
 هر چند با بغل و غش آئیم نظر
 اینجا که خط و عقد برد و قبول تست
 ما سهو کار ما ز تو اصلاح میشود
 در احتیاج ماند و آستان غلط
 و اگر ده ره در آن سبزلان دوتا غلط
 اما خاصیت نمکند کیمیا غلط
 حکیم ستاره باطل و علم قضا غلط
 خوابیم دیگری نمکند غیر ما غلط
 بخت ز میفر و شش نظیری طلب که هست
 اختر خضر و چشمه آب بقا غلط
 چرخ نموده همیشه و بر گران میغلط
 ز جبهه خویش گلستان نداشتان
 اگر چرخ میل مرادم بر نمی آید
 نزد درس و مدرسه کاری بنقد نکشاید
 مثال نمکته سنجیده بی اثر تا چند
 زشت خوی در بسته زو و کشاید
 معاندان بسنان میزنند و میگذرانند
 خندنگ تبعیت اسن قوم بر نمی تابند
 ایمن
 نیافتیم نظیری کسی تو گریا بے یمن
 یش جو باد همی گریه و زاریان میغلط
 اگر تو شنوی از نا لهای راجه خط
 و اگر تو شنوی از چشم اشکبار چه خط
 و را بشرب و روحانیان و داخل شو
 و معاشران توستان تو بشرب چه خط
 در میان این کلمات و عبارات بسیار است که در حقیقت از بیاد و خاطره و تخیل و تلمیذ است و در بعضی موارد با کلمات دیگر تکرار شده است و در بعضی موارد نیز کلماتی که در اصل از کتب معتبره است و در بعضی موارد نیز کلماتی که در اصل از کتب معتبره است و در بعضی موارد نیز کلماتی که در اصل از کتب معتبره است

برفت تا سان نظم
شد ذره ز آفت مخطوط

در و دیار تو برایش با صفا و عطر
تو از عذاب خدا ما ز مغفرت گویم
نفوس ز دوری و بیگانگی زنی بدم
شد از وعید تو پر گوش ما چه میگوئی
ز جمل شوم بودت نیاوری آوار
فراز عرش نشان خدای میگوئی
کلام حق بغلط تا سبک کنی تفسیر

که ره ز قول تو دُورست تا خدا و اعظ
نِگاه کن تو کجائی و ما کج و اعظ
مگردل تو بحق نیست آشنا و اعظ
اگر چشم بریم از تو ما جبر و اعظ
ترا چهره ملذذیب اولیا و اعظ
شد خدای چشم تو تو تیا و اعظ
تو یسیرم ندرای ز مصطفی و اعظ

ایک

کجا حدیثِ ظہیری ترا فروغ دهد
نماده آیتِ قرآن ترا ضیا و غلط

مهر و عارف و عامی ندکشدند ترا
 و مرید و مرشد خادم تمام میدانند
 و عیب و عاشق و مستم خدا گنبد دارد
 و اگر طبیب ترش روی دیر میسر
 برین باطش اگریم تا بسینیم
 و رسوم تو نهند مهر و ماه تا دوران
 بی خرید سرانجام کار بارفتند
 و اگر چه با بن خاکیان رجوعی نیست

که لاسه باده مقدر شد از برای صدام
که رند صومعه نمی خورد جنگ و سماع
ز شر شخمه خزار و مفتی طماع
چه غم ز تلخی صبرست چون بوفت
چه میکند اهل پهلوان و مرگ شجاع
هنر باز نگوید تینمگم از او خوار
بان دیار که نایاب تخلص بود و مستماع
ضمیر غائب ابدال را به تست ارجاع

بدرت تا سنان نطق
شد ذره ز آفتاب مخطوط

در و دیوار تو بر ریش با صفا و عطر
 تو از عذاب خدا ناز مغفرت گویم
 نفس زدوری و بیگانه زنی هر دم
 شد از عید تو پر گوش ما چه میگوئی
 ز جمل شوم بوحدت نیاوری اوار
 فراز عرش شان خدای میگوئی
 کلام حق بغلط تا سنان کنی تفسیر

کتاب حدیث تطیری ترا فروغ دین
فاده آیت قرآن ترا ضیا و عطر

که لاسه باده مقدر شد از برای صدا
 که رند صومعه نمی میخورد بچنگ و سماع
 ز شیشه غنچه خردار و مفتی طماع
 چه غم ز تلخی صبر است چون بود غلام
 چه میکند اهل پهلوان و مرگ شجاع
 هزار بار نگوید تپه سنگ از اوج غلام
 بان دیار که نایاب قحط بود و متاع
 ضمیر غائب ابدال را به تست ارجاع

مشهور عارف و عامی نداشتند تراغ
 مرید و مرشد خادم تمام میدانند
 غریب و عاشق و مستم خدا انگه دراه
 اگر طعنه تر شروی دیرینه میرد
 برین باط تماشا گریم تا بینیم
 رسوم تو نهند مهر و ماه تا دوران
 بی خرید سدا انجام کار با رفتند
 ترا اگر چه با بن خاکیان رجوع نیست

بخشش ما در دیوار بوستان مستند
 تنگ بینه مجروح چاشنی بخشد
 کلید قفل همه گنجها بما دادند
 گرم به پیلوی ساقی بیژم نبشاند
 ز عمر آنچه گرامی ترست در سفرست
 بلاف هم تنگ برقی براق می سازم
 ترا که باد و نخی نوشتی از بهار چه خط
 اگر غمی ندهندت ز غمگسار چه خط
 بدست ما چندان داند اختیار چه خط
 مرا که بیخود و ستم ز اعتبار چه خط
 مرا که دل بغریبی ست از دیار چه خط
 مرا که برون نمیرودم موکب از خیار چه خط

بزار ذوق نظیری بدرنومید بست
فریب وعده نباشد ز انتظار چه خط

فی خاطر دم از کتاب محفوظ
 از آب که مشوشم بگردم
 کوثر شراب میفروشم
 صد شهر کنم بگریه ویران
 پوشیده حیا جمال عالم
 گر آتش دوزخ آتش باست
 و کار بان فرشته نو بست
 از باد تلخ توبه ام داد
 آتش بزرگ و پیش رسیده
 از فرقت آب تا خبیه شد
 ظاهراً شد و گفت کن ترانه

[illegible][illegible]

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

[illegible]

او چو چوگان یازده برف برق با | ما چو گوز رخ جوگان در سماع

بہجودہیای نظیری آورد

بخیه بر چاک گریبان در سماع

بقالی از لب تو تا آید بهم قانع
 جهان و آخرت از رانندگان راه تو
 فروغ روز تو بر فرق ما نیست تابد روز
 کتاب قول و غزل کرده عشق نشویم
 صفای فطرت ما کرده خاک ما کسیر
 بنوای چشمه آب بقا ست در سیر
 غبار دیده ما برد و قدر خود ننمود
 نقدی نیامی تعجب صفی

چهار پنجاه نظیری از عهد دوست ندید

نیس از هزار بلات و یک عطا قانع

<p> کند ای گر سینه دارد پادشاه نزار کند چشم بر آئینه بین نگاه نزار نمیتوان بفکاک کرد مهر و ماه نزار کند مردم بد خو به یگانه نزار نمیکند بسیر خواجهگی و جاه نزار به پشت گری سلطان کند سپاه نزار </p>	<p> کند همیشه بدل چشم رویا نزار چو روز حشر نقاب از جمال بردارد ز خلق و رای رخت پست طالع چنگ صلیف افکن و مسکین کشند چشما حدیث بندگی و اجر میکنند بسیر بلا و حادثه پر با جگر غمزه نزار </p>
--	--

[illegible]

در عشق و در قصه انداز به بالا و نایاب عجب که بر فلک چهارم سکونت دارد و الا است بدین معشوق زنده با ازین فلک هم بگذرد ای ترشح افروز
 در عشق و در قصه انداز به بالا و نایاب عجب که بر فلک چهارم سکونت دارد و الا است بدین معشوق زنده با ازین فلک هم بگذرد ای ترشح افروز
 در عشق و در قصه انداز به بالا و نایاب عجب که بر فلک چهارم سکونت دارد و الا است بدین معشوق زنده با ازین فلک هم بگذرد ای ترشح افروز

تو قدر زره چه دانی طبری از خورشید
 که دیده تو ضعیف است از تمیز شعاع

بشرع غیرت مادر طلاق نیست بر جوع بناد مای خارشش که شهماطی سلجوع نه عافیت که باور کند بفرض وقوع در آفرینش فلک وارض کرد شروع حکیم کرده همین نشه حاصل از جوع بود تیغ خون در جابجاء خضوع ز قلب عشق منیخیزد ز عین موع ز قفسه مدبر در مانده اصول وقوع	فریب و خسر ز خواستی ست نامسوع اگر بشیبه شود می پرستی نئے ارز کل از کرشمه دمی از فساد باز آید من و خرد که مشیت بنور اول چهل صبح که معجون خلق پرورد چنانکه خوف و در جاز نتایج خرد اگر خرد نساید رم ثواب و عقاب بنگاه مرد خردمند بر حقیقت کار
---	---

بفعل غیر فطری نمیتوان رستن
 مگر بجز به عشقت خط شود مرفوع

میخارد بر دل و جان در سماع زلف و دستار پریشان در سماع می شود از خرقة عمر یان در سماع هست خود پید او پنهان در سماع آید از نا قوس و بیان در سماع گر زند و ستش بد امان در سماع چون شود مست و غر لخوان در سماع	بای گویان دست افشان در سماع طره حمامه بی شان می کنند صوفی از چاک گریبان میندش از می اندیشه خود گشته مست زاید تسبیح خوان بر باد او عیسی از چرخ چهارم بگذرد جبریل از سدره منی آرد سخا
--	---

در عشق و در قصه انداز به بالا و نایاب عجب که بر فلک چهارم سکونت دارد و الا است بدین معشوق زنده با ازین فلک هم بگذرد ای ترشح افروز
 در عشق و در قصه انداز به بالا و نایاب عجب که بر فلک چهارم سکونت دارد و الا است بدین معشوق زنده با ازین فلک هم بگذرد ای ترشح افروز
 در عشق و در قصه انداز به بالا و نایاب عجب که بر فلک چهارم سکونت دارد و الا است بدین معشوق زنده با ازین فلک هم بگذرد ای ترشح افروز

در عشق و در قصه انداز به بالا و نایاب عجب که بر فلک چهارم سکونت دارد و الا است بدین معشوق زنده با ازین فلک هم بگذرد ای ترشح افروز
 در عشق و در قصه انداز به بالا و نایاب عجب که بر فلک چهارم سکونت دارد و الا است بدین معشوق زنده با ازین فلک هم بگذرد ای ترشح افروز
 در عشق و در قصه انداز به بالا و نایاب عجب که بر فلک چهارم سکونت دارد و الا است بدین معشوق زنده با ازین فلک هم بگذرد ای ترشح افروز

در عشق و در قصه انداز به بالا و نایاب عجب که بر فلک چهارم سکونت دارد و الا است بدین معشوق زنده با ازین فلک هم بگذرد ای ترشح افروز
 در عشق و در قصه انداز به بالا و نایاب عجب که بر فلک چهارم سکونت دارد و الا است بدین معشوق زنده با ازین فلک هم بگذرد ای ترشح افروز
 در عشق و در قصه انداز به بالا و نایاب عجب که بر فلک چهارم سکونت دارد و الا است بدین معشوق زنده با ازین فلک هم بگذرد ای ترشح افروز

بیک رنگی و یکتایی رسیدیم
بستب از بسکه گستاخم نظیری
از آن سودای ما آخر نگردید
گوید سحر که شب گذرا فکند به بیاغ
بر شام جستجوی تو آرد بکاخ و کوی
فردوس غیبت آرد و رضوان حسد
ز خیم زبوی مشک تو بجا که درو
نور ستار با همه از آفتاب تست
از آنکه داغ عشق بستی نهاده اند
مارا که فال عیش قدم تو مطلق است
سحر از سحر مجر زلفت معطر است

شدیم از مصحف و ز نارف
مکردم روز از استغفار فارغ
که حسن او گشت از کار فارغ
گلستان دهن ز تو بلبلان سلاغ
هر صبح گفتگوی تو خواند بباغ
بر سر زمین که با تو میسر شود
داغم ز شور لعل تو خناب در ایاغ
رویتو هست نیست غم از مردن چاغ
تا ب هزار بوسه زند بر نشان داغ
خوشت بود ز نغمه بلبل فغان داغ
جامی می که از تو گلستان کنم داغ

از دوست گو نظیری و بادوست دم بار
غیر از حدیث مهر و وفا لاله دان و لاغ

تا که ز چرخ گزیده بر افغان خورم دریغ
گلشن نشاند و خون جگر دهر
صبحم بر صبح خودم خوانده روزگار
همان مصرفم که بمسک رسیده ام
با جابلان بچشم افتاده اختلاط
کارم بدوستی ربائی فتاده است

گریم بهر اگر نه بطوفان خورم دریغ
بر سقفه سپهر بهمان خورم دریغ
خندم بطن زور بخت آن خورم دریغ
بر مرگ میزبان بسر خوان خورم دریغ
تخسین کنم بظا هر و پنهان خورم دریغ
در مرگ دوستان بگرسان خورم دریغ

Handwritten marginalia in Persian script, including various couplets and commentary, written in a cursive style. Some text is written vertically along the left and right margins, while other is written horizontally within the margins. The script is dense and characteristic of 17th-century Persian calligraphy.

(Handwritten Persian text from a manuscript fragment)

[illegible]

[illegible]

که در دنیا سواد حال است
 و ناخوشی و کینه است
 و در دنیا سواد حال است
 و ناخوشی و کینه است
 و در دنیا سواد حال است
 و ناخوشی و کینه است

چال جاه مجسم و فاصف دارد	اگر که خشن فانیست از جمال ملاف
شجاعتی که برائی بدگیران سهل است	اگر خویش برائی تنگنه بمصاف
ای این جماعت جاہل خداشناسند	که در امور خلافت نمیکند خلاف
ترا چنانکه تویی وصف میتوانم کرد	خطیب شریع اگر تیغ می نهد بغلاف
نه عازفت که گفت از خند نظیری	چگونه صیت تو اقلیم را گرفت اطراف

از لطف شده بهیم پادشاه دزدی شهر
 چه حیرت است اگر جوهر شود مراف

صبح اول که جهنت عشوه در کار است	سر مشتری آورده باخو جبینی از بازار عشق
باشود ممتاز فہم عارف و عامی زہم	عشق هر سودر لباسی میکند انکار عشق
از انسوی بازار خوشبوی عبیری سیر	عطر با باگی که آرمیختہ عطار عشق
عاشقان را ہر نفس صبح و ہارمی گیر	باد نوروزی و زرد پیوستہ برگزار عشق
طاقت آزار نیش آرد و نمی شست	صبر کن کہ پردہ دل سر بر آرد و عشق
انچہ گفت از بد بادم بالک ہر گز نگفت	کوشش ناقابل نباشد محرم سرار عشق
باد می بوید دل آگاہ بوی سیر	نافہ آہو سنگا فہر گز رطار عشق
چون رہ میرد گام پریشان	بجو دی در خاک پیدا باشد از آثار عشق
کہ امشب خفتہ ام غم غم عشق در اند	خواجه شریع پیش در دیدہ بیدار عشق

دشمنان دوست کرد
 نالہ زار فطرت

لب ساقی روانہ دل چشمہ حقائق
 لفظ آفتاب روشن معنی صفا

بہر حال زنی در دنیا با نام تمام خفته شد و فرود آمد
 کہ در عالم از آن صفت عشق
 صبح تازہ در این صفت عشق
 کہ در عالم از آن صفت عشق
 صبح تازہ در این صفت عشق
 کہ در عالم از آن صفت عشق

کسی که خواست بشکند نه فروغش گرفت
رکاب نیست که افتاده کار در تعویق

باب سی و یکم که در بیان سلسله ترا
بخصوص و عام نظیر کرده شده است

گشت دامن گردی درین بیابان
اگر مسیح و شی یابی در کاب کند
کجا سیم درین تیره شب خداوند
سکنت بنشینیم تا قبول کنند
بفتوی خرد یار ساطق و سیم
کریه دیده ز آلودگی فروشیم
فریب نغمه و ساغر خورم مغا
حلاف در سیر طره تو آشفست
خجالت که در سبب محبت ما
ازین نشاط که در خاطر می نظیر

که نداد آنقدرم بر سر خوان تو فلک
سختی که شود ز بر و زنجیر جها
منشدم دامن ترسنا چه گیرم کی کام
سجافین سر آمدن اشعار کجا
رجال تو نهاده اند از آن حال سب
عشق میچشم دول بود سر اسیر

که نداد آنقدرم بر سر خوان تو فلک
سختی که شود ز بر و زنجیر جها
منشدم دامن ترسنا چه گیرم کی کام
سجافین سر آمدن اشعار کجا
رجال تو نهاده اند از آن حال سب
عشق میچشم دول بود سر اسیر

درین تاخت سوار درین جهان
برگ بازداریم دستش از قرار
بیکد و گام فدایم در هزار مغاک
طفیلیان سر خوان خواجه لولاک
اگر هزار به بخشد هر دختر تاک
که پاک ران توان دید خرد دیده پاک
بقول مطرب ساقی روم ز جا حاشاک
کند ز جانب مایه تو آشفست
که ز سر خنده ات افنی و ماند از تر تاک
عجب نباشد اگر کل بر ویدش از جا
کز شکم ان تو رب زخم انگشت نمک
چند ختم بسما باشد و ختم سبک
عشق فریاد بر آورد که اندک
انچه بر لوح قضا رفت نمیکد و حک
که ز حسن تو نیفتند ملائک و شک
ناگهیم فکر تو در صد هوس آورد و سک
که سبب بر سبب است و بخت می سبک
خفت صاحب از آن که از آن
فانیان و نازان از آن
سکینان صبور و دانا
که تاملان طیفه سر خوان تو
لولاک می اندازد و در حال
درین راه دشوار کجا یک
سکنت کرده بصیرت
که تاملان طیفه سر خوان تو
لولاک می اندازد و در حال
درین راه دشوار کجا یک
سکنت کرده بصیرت

در راست گویی تو مومن شود منافق
تکیه سو کلام ملهم رخسار حق ناطق
کار نیست با صعوبت عقل نیست ناموفق
کشف هجوم قلبی یا کشف الدقائق
کولاک فی وجود ما یخجل الخلاق
گوید قبول و ردت زمین هر دو صیقل
دریا بزم از عنایت بر ما نهم از علایق

در کارهای و کفایت میسر و
نظمه ای ب عمل اولی الامر
کارهای دشوار که مشکل است
و به دعای صورت در قیام از آن

آخر ترجمی کن بر زار است قطب دری
 مهرت شفای دلهای طفت طبیب مازق

ترا دلی ز غم آزاد همچو بیت حلق
بسایگان محب در خداداد توفیق
اگر بعرش عظیم اگر بجا عیون
رکود کی نشدم آشنای طبع
که بی دلائل و اعجاز کرده ام تصدیق
بسی گداختم و گشتم از خیال دقت
به از شراب عقیقه بود شراب عقوبت
که جمع میشود اجزای کل این تفرق
بجای میبرد آخر بجا نب تحقیر
که در مواعظ و مناسبت روزگار
که در این عالم در این احوال

رفیق بزرگند در ره تو کام رفیق
بخت جو تو دست از دو کون نشانده
دل من بجا ز نخلان و طاق ابروی
براه آمد از مهد بر لبت عشق
سیم و هر چه بجز دین است غارت
رصد گر هر گری و انگر دلم زلفت
تو می بجام و گر کن که در پیا که من
شعر ز روح حین بی ریا معلوم است
تو می پرست و نظر باز شو که طبع تر
به بین خزان و بهار جهان و عت

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

[illegible]

خال سیاه روزی برخت بدشگون شد
آنجا که عاشقانند اختر بکس گردد
طفلی بکار بگذشت پیری بعب آید
مان ای پس که طفلی علم خفا میا نو

اول در بلا سعید هست سر در خطر مبارک
نی برپه شگونم نه بر پدر مبارک
هر چند چهل شومست هست اینقدر مبارک

ادب

توین حجر گردن بر بهمت قطب
بگزید فقر و گفت این مختصر مبارک

نقش دیباچیان کشید فرنگ
کفر از عشق و عشق از ایمان
ز فرم سوخته هست گویند
و که بر مانوشته باده فروش
چند گوراندست اندازیم
ز همه نقشها و ادبی نقش
یکه در دوستی نه گنج
مقتضاتن درسم که در دریا

که زن برداشش و فر پنهان
حیثیت این فتنها و این نیرنگ
مشت خاکسترم فشان برنگ
باده را سنگ و جام را پاسبان
واسن کس نیاید اندر خاک
ز و هم رنگها و او به رنگ
سکه شد راه دوستاری تنگ
شادی گویم است خوف ننگ

ادب

تو کن ضرب زخم را رخ راج
گر نظیر غلط کند آهنگ

ز آن شب که یار کرد گاهی بسوی دل
صدا جلدی بود که نصیحت بسا و بد
از آن که رخ ز آئینه دوست تا قبل
از آنکه رخ ز آئینه دوست تا قبل

دیگر بسوی خیش ندیدیم روی دل
نصیب گویی بخاک باز رسیدت بوی دل
بسوی دل نشسته نه بیند روی دل
بسوی دل نشسته نه بیند روی دل

Handwritten marginalia in various directions, including vertical text on the left and right margins, and diagonal text at the bottom. The text is dense and appears to be a commentary or continuation of the main poem.

سپست اگر کاری عکس صواب افتد چون وضع جهان گردد از روی سیاه

پیش از همه بسیار در گشت نظیری را
کو تخم نمیکار در بک سحاب اول

درین بستان بجز از خار بگل	چو گل خندان سودا از خار بگل
اگر تعویذ بر بالوت گران است	بزم خشم ناخن و مقدار بگل
سرسشته به بگستن قوت یافت	ز بیم این تار را بگل بگل
ز پیش دیده ام برد از کونین	گره از پرده رخسار بگل
عجبت کونا نه در دل فکرن	منی گویم گره بسیار بگل
شس از چندین ورع ترسم گویند	شهادت عرض کن ز تار بگل
میانی کر زیا بستی بخت بگل	برود در صحبت خست بگل

شهو او لطیف سر سرنی نیست
زبان از ذکر و دل از کار بگل

بلغش دست از دلدار بگل	گرفت ز لته از کار بگل
بقصاف نه که یابد خرقه سهل است	برفتن دامن از هر خار بگل
در سینه آخر می کشایند	تورفت و آمد از خست بگل
قیاس زبان قریب چشم سازند	چو ابر از دامن گسار بگل
اگر عاشق شدی دل را بگل	بگردان سبزه و ز نار بگل
خط سبجان عامه دشمنانند	مگر در صحبت اغیار بگل
پشتانی کنده مال خواریش	گر راعقت در بازار بگل

و چون کردانی بگذارد در میان منم بر می بر کردل باید بست از سلام کند و کفر حقیقه اختیار کند
نه ای که در میان منم بر می بر کردل باید بست از سلام کند و کفر حقیقه اختیار کند
نه ای که در میان منم بر می بر کردل باید بست از سلام کند و کفر حقیقه اختیار کند

درین بستان بجز از خار بگل
اگر تعویذ بر بالوت گران است
سرسشته به بگستن قوت یافت
ز پیش دیده ام برد از کونین
عجبت کونا نه در دل فکرن
شس از چندین ورع ترسم گویند
میانی کر زیا بستی بخت بگل
بلغش دست از دلدار بگل
بقصاف نه که یابد خرقه سهل است
در سینه آخر می کشایند
قیاس زبان قریب چشم سازند
اگر عاشق شدی دل را بگل
خط سبجان عامه دشمنانند
پشتانی کنده مال خواریش
و چون کردانی بگذارد در میان منم بر می بر کردل باید بست از سلام کند و کفر حقیقه اختیار کند
نه ای که در میان منم بر می بر کردل باید بست از سلام کند و کفر حقیقه اختیار کند
نه ای که در میان منم بر می بر کردل باید بست از سلام کند و کفر حقیقه اختیار کند

درین بستان بجز از خار بگل
اگر تعویذ بر بالوت گران است
سرسشته به بگستن قوت یافت
ز پیش دیده ام برد از کونین
عجبت کونا نه در دل فکرن
شس از چندین ورع ترسم گویند
میانی کر زیا بستی بخت بگل
بلغش دست از دلدار بگل
بقصاف نه که یابد خرقه سهل است
در سینه آخر می کشایند
قیاس زبان قریب چشم سازند
اگر عاشق شدی دل را بگل
خط سبجان عامه دشمنانند
پشتانی کنده مال خواریش
و چون کردانی بگذارد در میان منم بر می بر کردل باید بست از سلام کند و کفر حقیقه اختیار کند
نه ای که در میان منم بر می بر کردل باید بست از سلام کند و کفر حقیقه اختیار کند
نه ای که در میان منم بر می بر کردل باید بست از سلام کند و کفر حقیقه اختیار کند

تا بر بحر حسن شکستم سبوی دل
از عیشهای دیدہ بریدم گلوی دل
تا من بآب دیدہ کنم شست و شوی دل
سر داده اند سبیل محبت بچو دل
خالی نمیشود دلم از گفتگو دل
هر چند بر شدم ز سیدم بگو دل
از وی نکرده ام پس از آن جستجوی دل
در هر غم غم تو کند جستجوی دل

برین نکرده مرا حتی پیر سیف و شمشیر
رقی گرفته خون دل و دیده دانش
و شمشیرم بیا که سینه ازان باز کرده اند
و عوای دیو و ذلت آدم باب رفت
هر چند گویم از غم دل بیشتر شود
و نفتم شوم ملازم دل بنیت مگر
و زاندم که دل بدست رضایت پیروم
و بار یک دستگیری یاری کند گجاست

[illegible]

روى شارب كتاب الكنىة عن الامام الصادق عليه السلام ان رجلا سئل عن رجل
يشتري ثيابا من الناس فيبيعها بمائة درهم او بثلثمائة درهم او بأربعمائة

میری وجود عشق
مے دل

بنشین که راحت است
یک آرزو کند نه آرزو

و یوان خط

۱۰۰

و علم ازل جوئی بگذر ز کتاب اول
 گویند بوحی آخر آرنه بخواب اول
 در معبدت روی چیدیش بتابل
 در مدرسه بر سر کش مژدی شراب اول
 شرط هست که میخواران سازند گلاب اول
 ما را بلب ساغر فست خطاب اول
 صبا بخم انگندیم با تو بحجاب اول
 از بر چه میگردی بیدار خواب اول
 اگر دور سرگیری زین پر جواب اول

اگر کشف حجب خواہی بستان نمی ناب دل
عشق کشد فقر کا سدا راز لدنی را
خواہی بیکے آری دل راز پریشانی
نا صاف ملائک را بر خاک تو پیامند
در حلقہ نیکنج تا پخت نم گردد
شاید شب خلعت رب ارنی گویم
ناہست می باقی محروم مکن ساقی
بار الضد افسانہ در خواب جو سیکردے
در پیری و محرومی و غم و غم می و غم

[illegible]

الحق في كل شيء
والصدق في كل قول
والعدل في كل حكم
والإيمان في كل دين

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

فوق خطبہ محمودیہ

میباید در آن کو که خون ز زند سبیل
 نگاه بر رو مردان غیب دوست ایم
 رسوم فقر تو کل دراز دوستی نیست
 با صطراب پدید آمدیم نیست شدیم
 جمال و جاه موافق بهم نخت اند
 شقاوت ازلی را علاج نتوان کرد
 بر و حیرت زمین فرصت افتاد نیست
 و می نیکو چار شهبان عمر روشن دار
 خوشی باغ و گلستان طلب مرغ و
 قشع کش و چمن صنیع حق تاشا کن

بجان پیش چو نطیق اگر چنان خواهی
 که بوی باغ و چمن نشود دماغ بخیل

محبت عشق همچو ناله است ز نزل
 ز راه ضربت دست رهن بچالان
 مینه بو العجبی در دیار عشق اینست
 از آن عزیز خراباتیان شدیم که ما
 برون ز دیر شهری درون غیب
 شمع هر دو جهان را بیک گداشم
 بلند شد سخن عشق لیک مغدورا

بگردم در سر گردید شت تا معقول
 سماع عشق تخم دیگر ز اصل اصول
 که حاکمی شود از حکم کود که مغزول
 آب نگاه نداریم در خروج و دخول
 گنه بطور ملامت کسان بود قبول
 که از نزار تن سایه رسد بصول
 نیست رخصت گفتار خرقه عقل

در این کتاب که در دست میرود و کار
 دوری چو توئی سلفی بر آید
 در عشق گریز نماند
 بزم تو و آنکه لطف کرد
 از چرخ نمیکند تنزل

بر عسفه جفا بود لطف
 از جنس توالد و تناسل
 ملکی که نکرده کس تحیل

بزم تو و آنکه لطف کرد
 از چرخ نمیکند تنزل

به پیش باده فرو شمع ز کشف از جمل
 بیای خم سحری برده ام نیاز جمل
 شود فرشته ز پیر و اختر از جمل
 نه در طریقت رندا شمع از نیاز جمل
 تحقیق نکند از رخ مجاز جمل
 نه از شیب ملوم نه از فدا جمل
 که امتیاز شوم در میر امتیاز جمل
 ز رخ مادیه ام در ره دراز جمل
 نسیم که گشتم ز کار از جمل
 به پیش باده فرو شمع ز کشف از جمل
 بیای خم سحری برده ام نیاز جمل
 شود فرشته ز پیر و اختر از جمل
 نه در طریقت رندا شمع از نیاز جمل
 تحقیق نکند از رخ مجاز جمل
 نه از شیب ملوم نه از فدا جمل
 که امتیاز شوم در میر امتیاز جمل
 ز رخ مادیه ام در ره دراز جمل
 نسیم که گشتم ز کار از جمل

کمالی که برب لطف کرد
 فراز مسند سلطان بود ایاز جمل

روز فراق را شب پل انوشته ایم
 عرض نبر اگر گونه منت انوشته ایم
 تار پنج روز کار سر انا نوشته ایم
 محال خویشی بی سزوی با نوشته ایم
 عاصد بهوش باش که بر یک جاب تلخ
 شیرین تر از حکایت مانیت قصه

در این کتاب که در دست میرود و کار دوری چو توئی سلفی بر آید در عشق گریز نماند بزم تو و آنکه لطف کرد از چرخ نمیکند تنزل

در این کتاب که در دست میرود و کار دوری چو توئی سلفی بر آید در عشق گریز نماند بزم تو و آنکه لطف کرد از چرخ نمیکند تنزل

در این کتاب که در دست میرود و کار دوری چو توئی سلفی بر آید در عشق گریز نماند بزم تو و آنکه لطف کرد از چرخ نمیکند تنزل

این نسخه از علاج سیاهی نوشته ایم
حرفی ز حال خویش سیاه نوشته ایم
بس و از گون تر از خط تر سیاه نوشته ایم
در سبب صلاح ما همین جا نوشته ایم
اخوان بباد و شور بدریا نوشته ایم
رومی مکتوب حاجت عمر کون است
تحقیق حال ما زنگه سیتوان نمود
بهر ما مسلم است که منشور راستی
ما از خط بیاله و معشوق نگذریم
بر سو که کرده ایم روان شتی امید
هر جا دوی که کلک نظیری نموده است
خود کرده ایم باطل و خود نوشته ایم
بار خبت پرستیم شکلیا نشویم
که ز پیدای دیدار تو پیدایشویم
ما سرشیشه می وانشود وانشویم
گر سرایای شود دیده که بینا نشویم
گوشا لیست که مشغول تماشا نشویم
نموده حلت ده زوز و دنیا نشویم
ما در قصد هر عرض تمت نشویم
ما چو سودا چون بی سروبی یا نشویم
ماند انیم چه ز خیم که بالا نشویم
ما کان بشیریم که بیجانه سودا نشویم
ما در خست دل و دین با خن دل قدم است
ما در خست دل و دین با خن دل قدم است
ما در خست دل و دین با خن دل قدم است
ما در خست دل و دین با خن دل قدم است

و در این طبع من بحدود می رسد

خواهم که بازادی دل نام برارم
گر زین قفس تنگ برآیم دوسه گامی
زینگونه که ناوک قفس نم بکین اند
ممنوعم ازین لشکریان که بگذارند
ای بار تعلق خود از ان نخل فرو بار
این دل که جگر گشته شیرست بهمت

این طوطی شیرین سخن از دام برارم
چون کبک دری قنقه از کام برارم
صد بال و پریم کم بود از دام برارم
کز نسیمه خالی مسج و جام برارم
کز شاخ اگر من گشت خام برارم
بستر که چنیش جگر آتش برارم

دل برکنم از بار جانیست قطب
در شرب عیدی اگر نام برارم

دشمن از صیدم کجی زخم کاری
مغز افروز شیم کشت سوزد
خون خویش میجو شمشیر صیبا
لکه از من کم رسد ز حمت بصدرا
گفتی شست عالم پندیده بنیاس
فصلها از سر گذشت ناامیدی خوانده
چه میگویی ز بانم کرده انشا کاتم
انتظار و عده دارم در ادای و ام دوست

خود سکار کس شوم شیر سکاری
آه محنت دیده ام یار بهاری
چون جریحان از کسی ممنون یاری
بر پتنگ از گوشه بی اعتباری
در سر مغرور کم از بهوشیاری
گوشش بر افسانه امیدواری
جز رقم از خامه بی اختیار بی
بدر ادا وقت طلب در جاساری

خوش شمرم نیکوگران را نظیری جبین
گر چه دارم منفعتی شریستی

با یکی خیمه جو کل بر کنر باد زخم
عید خوبی گذران بستم و فریاد زخم

این طوطی شیرین سخن از دام برارم
چون کبک دری قنقه از کام برارم
صد بال و پریم کم بود از دام برارم
کز نسیمه خالی مسج و جام برارم
کز شاخ اگر من گشت خام برارم
بستر که چنیش جگر آتش برارم
دل برکنم از بار جانیست قطب
در شرب عیدی اگر نام برارم
دشمن از صیدم کجی زخم کاری
مغز افروز شیم کشت سوزد
خون خویش میجو شمشیر صیبا
لکه از من کم رسد ز حمت بصدرا
گفتی شست عالم پندیده بنیاس
فصلها از سر گذشت ناامیدی خوانده
چه میگویی ز بانم کرده انشا کاتم
انتظار و عده دارم در ادای و ام دوست
خود سکار کس شوم شیر سکاری
آه محنت دیده ام یار بهاری
چون جریحان از کسی ممنون یاری
بر پتنگ از گوشه بی اعتباری
در سر مغرور کم از بهوشیاری
گوشش بر افسانه امیدواری
جز رقم از خامه بی اختیار بی
بدر ادا وقت طلب در جاساری
خوش شمرم نیکوگران را نظیری جبین
گر چه دارم منفعتی شریستی
با یکی خیمه جو کل بر کنر باد زخم
عید خوبی گذران بستم و فریاد زخم

[illegible]

لی جہین جالسوز ہدی دریل دایم

بی بساقتی تلخ نیگویم که دل جا در دارم
نهان از چشم ظاهرین تماشائی در دارم
که غیر از کارا و بر سر قضا در دارم
که با خود نفس آشوب خوئی در دارم
که من پی بر بی مجنون صحرای در دارم
که در هر قطره آب دیده دریا در دارم
که او را در گرفت و من جا در دارم
که او را بی در گرفت و من جا در دارم

فطیری برتر از مطلب برآوردہ است ہمت را
کہ برتر از تناسل تناسل سے دگر دارم

نسیم ناتوانم تا کجا خیرم کجا افتسم
مباد از طرف گلشن در افتم کز نوافتسم
کلم گوئی که از آمد شد یاد صبا افتسم
دل مرا خار خاری هست ترسم در بیا افتسم
نیم پروانه کز یک سو حقن از دست و پا افتسم
چو در فکر شهیدان تو در روز خزا افتسم

نظری می بخود از بیم وصال یار می آیم
عجب کیفیت می دارم ندانم تا کجا انستم

[illegible]

دلگشاؤدیم صوت و لعله امروز را
سبزه و شش شاید که راز خاک صبح اینم

کس حدیث استغاثی در جواب با گفت
تفضل خاموشی نظیر سی بر لب گو یازیم

تا یکی از کثرت غم روی برز انونم
دفع و لنگی دمی از شغل خالی نیستم
شاکر بختم که منت دار از خویشم نکرد
کوچه معشوق باغ دلگشای عاشق است
کس درین کاسه دیار از من مشامی خوش نکرد
بایه من انگبین باب و پیر آشوب شهر
کفر و ایمان را بیک سنگ آن دو بار میکشد
خوابش کرده ام عادت راحت چیده
طی راه از اشک بر رخسار بکس میکشند
ناخه مشک که عطر افشان بیا افتاده ام

در دی نظیر سی را شور آورده است
بسیار شگانه شد از این باده

برخ رهبر فرختم گر انگبین دارم
که ابر در گذر و تخم در زمین دارم
ایام خوش و دلش از ناله خرم دارم

کاسه و خوش خاش که بر خوش برداشته ام سر روی هم شور

در این کاسه دیار از من مشامی خوش نکرد
بایه من انگبین باب و پیر آشوب شهر
کفر و ایمان را بیک سنگ آن دو بار میکشد
خوابش کرده ام عادت راحت چیده
طی راه از اشک بر رخسار بکس میکشند
ناخه مشک که عطر افشان بیا افتاده ام
در دی نظیر سی را شور آورده است
بسیار شگانه شد از این باده
برخ رهبر فرختم گر انگبین دارم
که ابر در گذر و تخم در زمین دارم
ایام خوش و دلش از ناله خرم دارم
کاسه و خوش خاش که بر خوش برداشته ام سر روی هم شور

در این کاسه دیار از من مشامی خوش نکرد
بایه من انگبین باب و پیر آشوب شهر
کفر و ایمان را بیک سنگ آن دو بار میکشد
خوابش کرده ام عادت راحت چیده
طی راه از اشک بر رخسار بکس میکشند
ناخه مشک که عطر افشان بیا افتاده ام
در دی نظیر سی را شور آورده است
بسیار شگانه شد از این باده
برخ رهبر فرختم گر انگبین دارم
که ابر در گذر و تخم در زمین دارم
ایام خوش و دلش از ناله خرم دارم
کاسه و خوش خاش که بر خوش برداشته ام سر روی هم شور

افک ز عربه آسوده هست چیرانم	گشته خویو با طبع روزگار کردم
که تاب طره چه چشم بر خمار کردم	که تاب طره چه چشم بر خمار کردم
فرار صبر لطیری چشم او دادیم	فرار صبر لطیری چشم او دادیم
ز عید ما تو بیهوشم استوار کردم	ز عید ما تو بیهوشم استوار کردم
هر کجا ساخت غمی دایره معاشم	هر کجا نقطه شد انده خطر کارش
بوی یارین است وفا می آید	کلم از دست بگیرد که از کارش
بیش گز و شد برم آسوده دودستم	همچنان زیر سرش بود که بیدار شد
دل دیوانه من قابل زنجیر نبود	بشکنج سبز زلف از چه سزاوار شد
چون در قوت پرواز ندارم در دام	کاش صیاد بداند که گرفتار شد
قیمت زخم بلا در طلب گاری بود	نخ کالاشنیدم خیر دار شد
کس باش بدل خویش لطیری نرود	کس باش بدل خویش لطیری نرود
زان نگه سوخت بودم که خبر دار شد	زان نگه سوخت بودم که خبر دار شد
خود را کباب ازین دل خود کام کرده ام	این پاره آشتی است دش نام کرده ام
گر روزگار دشمن من گشته دورست	خونما ز رشک در دل ایام کرده ام
این دل که در وصال تسلی از نبود	خوسندش از تغافل و دشنام کرده ام
بی صبرم آنچنان که بقدر کبر شمه	جانی گرفتار داده دلی وام کرده ام
بیش خیال او صدر آید ز اضطراب	این صید را بحیله دمی رام کرده ام
نصام فراق در نظرم داغ حسرت است	هر می که روز وصل تو در جام کرده ام

از نیم جود لطف لطیری چه بجز دوست

این کتاب ازین دل خود کام کرده ام
 اگر روزگار دشمن من گشته دورست
 این دل که در وصال تسلی از نبود
 بی صبرم آنچنان که بقدر کبر شمه
 بیش خیال او صدر آید ز اضطراب
 نصام فراق در نظرم داغ حسرت است
 از نیم جود لطف لطیری چه بجز دوست
 این پاره آشتی است دش نام کرده ام
 خونما ز رشک در دل ایام کرده ام
 خوسندش از تغافل و دشنام کرده ام
 جانی گرفتار داده دلی وام کرده ام
 این صید را بحیله دمی رام کرده ام
 هر می که روز وصل تو در جام کرده ام

کشته خویو با طبع روزگار کردم
 که تاب طره چه چشم بر خمار کردم
 فرار صبر لطیری چشم او دادیم
 ز عید ما تو بیهوشم استوار کردم
 هر کجا نقطه شد انده خطر کارش
 کلم از دست بگیرد که از کارش
 همچنان زیر سرش بود که بیدار شد
 بشکنج سبز زلف از چه سزاوار شد
 کاش صیاد بداند که گرفتار شد
 نخ کالاشنیدم خیر دار شد
 کس باش بدل خویش لطیری نرود
 زان نگه سوخت بودم که خبر دار شد
 خود را کباب ازین دل خود کام کرده ام
 این پاره آشتی است دش نام کرده ام
 خونما ز رشک در دل ایام کرده ام
 خوسندش از تغافل و دشنام کرده ام
 جانی گرفتار داده دلی وام کرده ام
 این صید را بحیله دمی رام کرده ام
 هر می که روز وصل تو در جام کرده ام

نه با کمال طری فی بصورت آینه
 مرا آینه آلوده دلینها سی من توان بخشید
 و لم رفیق سمندر مزاج میطلب
 ز دریا بابت و بتجانه میسر و عشق
 بدست هر که رفت هر چه گرفت
 شکسته بالم و صیاد در کین دارم
 خطا نموده ام و چشم آفرین دارم
 سموم غیرت وادی آتشین دارم
 حجالت از رخ مردان راه دین دارم
 ندیم میکده ابرم دل چراغین دارم

مهرم بکار قنطیری فروشی آید
که دواغ بندگی عشق بر جبین دارم

خبر نشخوار احوال کسان پیش ندارم
 بروم هوا و هوایم خنده زنده مرگ
 روشن شود از کاوش احباب چراغم
 هر نوع که آید سخن عشق سزایم
 چون خامه آشفته دماغانم از بوی
 زان پیش که دمی ز درگن است تو

از من سخن عشق و جنون پرس نظیری
در نیست دل و دین و سرکشش ندارم

رضا بعشق کدام است و اختیار کدام
چون بکشند که حد سرز خلقه در میزد
چشم گشته دل از کفر و دین بی رانم
چشم اعمی از سحر نور کو بستم

چون بعشق و بهم دل کدام و یار کدام
بهای گشته چه و قیمت شکار کدام
کزین دو پاره دل آید ترا بکار کدام
که قرب ذره چه و نسبت شرار کدام

[illegible][illegible]

از نما حذر که دست ز ادب بسته ایم
از یک حدیث لطف که آن هم دیو بود
از روز آب دیده نذار و اثر که پیش
از رنگ و بوی گریه مآورد و دست

سرم از دل و زبان بی ناب بسته ایم
شب ز دفتر کله صد باب بسته ایم
تلخی گریه را بشکر خواب بسته ایم
صد آرزوی کشته درین آب بسته ایم

از عیش و مایوس طیری خبر که ما
چون خضر ز چشمه نایاب بسته ایم

مسکون دید گوته رشته معنی را کردم
بلذت بود گر لخت جگر پاره دل بود
درین دوکان کاسه صد هنر میدنم
خند بگر جعبه توفیق امشب در کلامم
شهادت را عوض فردا جانان دهم
بهم پیش انا الحق داشت چشمم گریه گری
که نیکو نمیزید آن ابروی زیبارا
بهر کاری که نیت میگاری نیت تو

حکایت بود بینا یان بخاموشی ادا کردم
شک رفت از سخن تا با تکلف آشتا کردم
بس محتاجم اکنون گرچه مسکینا کردم
غزلم در نظر بسیار خوب آمد خطا کردم
دیت خود نیست خونم را غلط کردم بهار کردم
مسکایت بود بر لب یاد او کردم دعا کردم
اگر افسون او که سحر بابل بود واکردم
که بر کنج شک دام افگندم و صید بهار کردم

رکوی بار چون بود رسم و آشفته آمد
نظیری گشت صد گلزارم و ز اصباء کردم

من روزره خانه خستار ندا هم
است آدم و مست ازین مرحله فتم
میدانست که بر شتی صد پاره سوارم
لقه بخت داشت برای نظر و مودت فایده کم

ستی طرب جز بخت تار ندا هم
من قافله و قافله لار ندا هم
این قلمم خوشوار ندا هم
میدانست که بر شتی صد پاره سوارم

از نما حذر که دست ز ادب بسته ایم
از یک حدیث لطف که آن هم دیو بود
از روز آب دیده نذار و اثر که پیش
از رنگ و بوی گریه مآورد و دست
سرم از دل و زبان بی ناب بسته ایم
شب ز دفتر کله صد باب بسته ایم
تلخی گریه را بشکر خواب بسته ایم
صد آرزوی کشته درین آب بسته ایم
از عیش و مایوس طیری خبر که ما
چون خضر ز چشمه نایاب بسته ایم
مسکون دید گوته رشته معنی را کردم
بلذت بود گر لخت جگر پاره دل بود
درین دوکان کاسه صد هنر میدنم
خند بگر جعبه توفیق امشب در کلامم
شهادت را عوض فردا جانان دهم
بهم پیش انا الحق داشت چشمم گریه گری
که نیکو نمیزید آن ابروی زیبارا
بهر کاری که نیت میگاری نیت تو
حکایت بود بینا یان بخاموشی ادا کردم
شک رفت از سخن تا با تکلف آشتا کردم
بس محتاجم اکنون گرچه مسکینا کردم
غزلم در نظر بسیار خوب آمد خطا کردم
دیت خود نیست خونم را غلط کردم بهار کردم
مسکایت بود بر لب یاد او کردم دعا کردم
اگر افسون او که سحر بابل بود واکردم
که بر کنج شک دام افگندم و صید بهار کردم
رکوی بار چون بود رسم و آشفته آمد
نظیری گشت صد گلزارم و ز اصباء کردم
من روزره خانه خستار ندا هم
است آدم و مست ازین مرحله فتم
میدانست که بر شتی صد پاره سوارم
لقه بخت داشت برای نظر و مودت فایده کم
ستی طرب جز بخت تار ندا هم
من قافله و قافله لار ندا هم
این قلمم خوشوار ندا هم
میدانست که بر شتی صد پاره سوارم
از نما حذر که دست ز ادب بسته ایم
از یک حدیث لطف که آن هم دیو بود
از روز آب دیده نذار و اثر که پیش
از رنگ و بوی گریه مآورد و دست
سرم از دل و زبان بی ناب بسته ایم
شب ز دفتر کله صد باب بسته ایم
تلخی گریه را بشکر خواب بسته ایم
صد آرزوی کشته درین آب بسته ایم
از عیش و مایوس طیری خبر که ما
چون خضر ز چشمه نایاب بسته ایم
مسکون دید گوته رشته معنی را کردم
بلذت بود گر لخت جگر پاره دل بود
درین دوکان کاسه صد هنر میدنم
خند بگر جعبه توفیق امشب در کلامم
شهادت را عوض فردا جانان دهم
بهم پیش انا الحق داشت چشمم گریه گری
که نیکو نمیزید آن ابروی زیبارا
بهر کاری که نیت میگاری نیت تو
حکایت بود بینا یان بخاموشی ادا کردم
شک رفت از سخن تا با تکلف آشتا کردم
بس محتاجم اکنون گرچه مسکینا کردم
غزلم در نظر بسیار خوب آمد خطا کردم
دیت خود نیست خونم را غلط کردم بهار کردم
مسکایت بود بر لب یاد او کردم دعا کردم
اگر افسون او که سحر بابل بود واکردم
که بر کنج شک دام افگندم و صید بهار کردم
رکوی بار چون بود رسم و آشفته آمد
نظیری گشت صد گلزارم و ز اصباء کردم
من روزره خانه خستار ندا هم
است آدم و مست ازین مرحله فتم
میدانست که بر شتی صد پاره سوارم
لقه بخت داشت برای نظر و مودت فایده کم
ستی طرب جز بخت تار ندا هم
من قافله و قافله لار ندا هم
این قلمم خوشوار ندا هم
میدانست که بر شتی صد پاره سوارم

این روز وصل بود که منم کرده ایم
 ما قلم دست و دفتر داب افکنده ایم
 شب که درستی سرخ کلبه ما کرده
 لوی جان معمورتر داریم از بازاردل
 اگر فغان بیدل بر کجما نلیده ایم
 بر انگشت نیاز ما اثریابی که دوش
 چاشنی گیرند مستان از دل پرشوا
 مغرورین را از سوی باطن سولان
 برتابیم از فرشته منت با دمراد

ما از کرام الکاتبین منت لطیری کی شیم
 ما از دیوان عمل حرف ثواب افکنده ایم

دست در طره آشفته یاری نزدیم
 شرم ما باد که مشهور جهانیم بعشق
 در ره دوست جو خاشاک دوار خجانه
 کرده صد سالک چالاک برین راه گز
 همراز شتی و زیبائی ما در نظرست
 چه دادند و گرفتند در آن کوی نکوست

فلکوت انس لطیری بد و روزی ما
 حلقه بردول در شب تازی نزدیم

یاد کاری گری بر سرتاری نزدیم
 شدیم آتش و برقی بدیاری نزدیم
 بر سر آبله نشتر خاری نزدیم
 دست در حلقه فقر اک سواری نزدیم
 نجیب بر طرف پرده کاری نزدیم
 بر تر از روی و محک وزن عاری نزدیم

لجاست بجزر و انتقام خویش کنم که در حمایت و گمان کینه خواه تو ام
نظیری از که گذشتی و گر کردید
که باز سوخت شعله های آه تو ام

سوزن بدل از بخیه و پیوند شکستم
در عشق بکامی رسیدم که بسیار
از بهر نهالی که نشاندیم بخاطر
ما خلقه بگوش سخن عشق و جنونیم
امروز نشد نقل عزیزان گل با
برگاه شنیدیم ز اخلاص حدیث
باروز یکدم سر انگشت حلاوت
از بی هنری دست هنرمند شکستم
عمد بدرو خاطر فرزند شکستم
بس شاخ و بر خصل برومند شکستم
در حقه لسیان گهر نپند شکستم
صد بار من و تو بهم این فتنه شکستم
طرف کلهی پیش خداوند شکستم
زان قند که امشب ز شر خد شکستم

فقیتم شادی مشو آلوده قطری
لب خوش شد از خنده و سوگند

شب در بخانه را باد و چشم تر ز دم
بهمجو مرغ تیز بر رفتم بسوی آفتاب
طرف من سر بسته بود و پیل گریه بند
شتم با صاحب منزل رو گستاخی
فیض صحبت تا سحر نگست از دنا
راشت بر زنگار دل اندوه حرمان طرا
شمع محفل خفت بود و شوق صحبت

[illegible]

[illegible]

زین غم نه گریه آمد و نی ناله بر کشم
 غائب نگشته از نظر از یادم
 آن بلبل ندیده بهارم که انتظار
 بدو می خانه ادم و مغرور خدیشم
 سید شود که هر چه مرا هست از آن
 تا و سفاک آن سنگ کوزانکه ایشان

چند آن مروز پیش نظیری بروز وصل
کین جان بی بهاش پیش نظر کشم

امروزیست از غم خود دم نمیزنم
 انداختم بر دوشای هزار گم
 بازم باین شرف که غلام محبت
 صدره سوار بهتم از این دامن گد
 می سازم ارچه دست دعا پیش میکند

فارغ نشین که بزم تو بر هم نمیزنم
 غیر از دوشش بیاختن غم نمیزنم
 لاف زبانت آیدم نمیزنم
 یا آنکه تازیانه بر او هم نمیزنم
 می بازم ارچه نقش وفا کم نمیزنم

امروز بہتر است نظیر کے جراحہ
آسودہ ام کہ دست جراحہ منیر غم

ضبط حرفی میکنم که وی زبان میسوزد
 شکوه در دل گره دارم که جان میسوزد
 بکه از داغ جدائی استخوان میسوزد
 بکه از سوز درون برب فغان میسوزد
 و چه دانستم که رخت خانسان میسوزد
 خواستم شمع که از وی خانه ام روشن شود

[illegible]

[illegible]

تا ز من دار و ملا می سایه ام خشمست
گر چه در ظاهر دلم اظهار طاقت میکند
منسوبم خطبیزاری دل پر شکوه را
عالمی از رنجشم راه حکایت یافتند
منکه جایایم برش بارشک اغیارم چکار

در دل خود خوارم و در چشم خود بی غیرم
لیک پنهان بر سر جنگ است با ملایم
با هوس میوندار و نیست با او بستم
از نگو خوانان دگر در زیر بار میزستم
ای چنین داسم در آتش از دل رُغم ترسم

نیست از بخش نظیری گرشکایت میکنم
عند لیسیم ناله کردن محبت رسم و عادت هم

تا از فضا میشت بگلشن قنادم
در نقش کارگاه جهانم نمودیت
سینه میخاشتم و گره میکنم
سینه میخاشتم و گره میکنم
نی در حساب گوهرم آردنه در نظر
مشتاق التفاتم و محتاج حمت
سیر دوست درین ترک کرد
زین بوم و مرغزار نیم گرمو نم
ماز شرم که تا کشد از مر حمت مرا
حیل قافله لا مریند
چون گل بزنگ و بوی هوا خرقه در

از چشم طائران نوازی افتاده ام
کز ضعف همچو رشته ز سوزن افتاده ام
شوریده تر ز باد خنجر من افتاده ام
شوریده و دیوانه وار ز خنجر من افتاده ام و با چون
از کینه کریم ببرزن افتاده ام
چون طفل شیر خواره بدامن افتاده ام
طالع نگر که قسمت دشمن افتاده ام
طاوس سدره ام ز شیمین افتاده ام
دردست این عجز بر همین افتاده ام
من در طلم بی در و روزن افتاده ام
دستار دغا دار بگردن افتاده ام

رحمان و مدد بقسط لطیفی را نسیم
در گلشن خلیل ز گلخن فتاده ام

تا من دارم دلائی سایه ام خصم نیست
 اگر چه در ظاهر دلم اظهار طاقت میکند
 منسوبم خطبیزی دلی پر شکوه با
 عالمی از بخشم راه حکایت یافتند
 منکه جایا بزم برش بارشک غیارم چکار
 در دل خود خوارم و در چشم خود بیخترم
 لیک پنهان بر سر جنگ است با من قائم
 با هوس میوند دار و نیست با او بستم
 از نگو خوانان در در زیر بار منستم
 اینچنین دایم در آتش از دلی پر غیرتم
 نیست از بخش نظیری گز شکایت میکنم
 عند لبم ناله کردن هست رسم و عادتم
 از چشم طاهران نوازان فتاده ام
 که ضعف همچو رشته ز سوزن فتاده ام
 شوریده و زده و زخمی مانده افتاده ام
 از کینه کریم ببرزن فتاده ام
 چون طفل شیر خواره بدامن فتاده ام
 طالع نگه که قسمت دشمن فتاده ام
 طاق سدره ام ز شمشیر فتاده ام
 در دست این عجز بر همین فتاده ام
 من در طلسم بی در و روزن فتاده ام
 دستار داغدار بگردن فتاده ام
 ریحان و دمنش نظیری را زانستم
 در گلشن خلیل ز گنجن فتاده ام

مهربانان زودتر بخشید خوشم را با و
کرده ام در بخودی آیهی که از وی داور

از که مینالد نظیری باز مرغ بام کسیت
عیب گوئیهای آن آتش بیان میسوزم

خاک دیگر بر سر بزرگان بی نم میکنند
درین اذا سودگی خونا به دل تیره شد
بیغم و بیغم ز من ای درد کاران الحذر
در بول بی لذت من بکسر مودر دست
چو ریشانی نمی آرد دماغ از کار من
سنگ را در دل گره شد گریه از بیدردن

وصل را خواهیم نظیری طوق برگردن نهاد
دست دل در گردن شوق کسی خم میکنیم +

میردم زین کوی دوزشک محبت میردم
کرده شیرین اشک تلخ را شکر خند و دوا
نوحه بر خود میکند دیوار و در از رفتن
حالتی دارم باین خواری که از خاک در

بسکه بامن آشنا گشتی ز غیرت میردم
حیبت دمانی پر از نقل محبت میردم
میردم ذوق از جهان از لبس کت میردم
کز جنت خواندم ز نوان محبت میردم

از حجاب رفتن بیجا طبری از درش
بخیه ما بردیده از اشک ندامت میرم

باز از جرم شکایت نا امید از رحمت گفت ام کفری و اکنون بدترین

Handwritten Persian text from a manuscript, likely a historical document or letter. The script is dense and cursive, characteristic of early modern Persian calligraphy. The text is written on aged paper and includes several lines of prose.

درین صحرائی پر صحرایه تمکین هست بود
بسعد و بخش دوران خط تسلیم و رضا داد
خورده زخم افتادم زیار رسم که نتوانم
شب از میخانه سومی خانقہ رقم غلط کرد

مکن منعم نظیری که ز حکم آسمان نالم
ز مظلومی بد او از حکم بیایک خصم

بسیار قطره کردم در گرم و سرد عالم
عزم حسیل دارم از شتر نبید دنیا
رخاک ره گذارم افلاک پایا لم
رخ میکنم بناخن لب میکنم بدندان
از حسن آن پری وش تا یا فتم نشانی
حسسی همه تبسم تلخی همه خللاوت
ریزان ز من شمر با الوان ز من جنبها
تا بود هست بودم پندار در نمود
نویان نایب این عهد زن بشتر نبید کسیر
زین خاکدان برستم و اختران نشستم

حبیب از کف نظیری طلی گران کشیدیم
بر طبع شد گوارا اندوه و درد عالم

کعبه و دیر ششم صدره و ویران ششم	بار ما معبود ترا و مسلمانان
---------------------------------	-----------------------------

درین صحرای پر صحرای سبکین هست بود
 بسعد و خس دوران خط تسلیم در ضا
 خورده زخم افتادم زیارسم که نتوانم
 شب از میخانه سوی خائفه رقم غلط کرد
 چو دو دوازده بگریزم چو گرد خاک بزم
 که نتوانم چو نقش ثابت از افلاک بزم
 بخون رنگین بی آرایش فراک بزم
 سحر میباید از نشاء ترایک بزم
 مکن منعم نظیری که ز حکم آسمان نالم
 ز مظلومی بداد از حاکم بیباک بزم
 چشمی شد سالم از دود گرد عالم
 صوم وصال گیرم از آبخورد عالم
 خلوت کشین شهرم صحرانورد عالم
 با خویش در بزم غالب نبرد عالم
 دیوانه دوست گشتم ویرانه گرد عالم
 در تیش و نوش جانها در خار در عالم
 رنگی نه همچو بادم از سرخ و زرد عالم
 چون نقطه زیادم از نقش نبرد عالم
 مردانگی مجوسید از هیچ مرد عالم
 مائیم صبح ثانی خورشید فرد عالم
 بسیار قطره کردم در گرم و سرد عالم
 غم خیل دارم از شر بنید دنیا
 رخاک ره گذارم افلاک پایا لم
 رخ میکنم بناخن لب میگزم بندان
 از حسن آن پری و ش تا یافتن نشانی
 خشمی بجهت تبسم تلخی همه خلاوت
 ریزان ز من شمر الوان ز من چنپا
 با بود هست بودم پندار در نمود
 نوبان نایب این عهد زن مشربند بکیر
 زین خاکدان برستم و اختران نشستم
 صبح از کف نظیری رطل گران کشیدیم
 بر طبع شد گوارا اندوه و درد عالم
 کعبه و دیر شدم صدره و دیران شتم
 بار ما محبت ترسا و مسلمان شتم

<p>شست سقای ابر برگ و برم دانه چون خوشه در گلو آورد سین بنوا طرح انبساط انداخت بد و مال سحاب دوخته اند مژه برهم نه تو انحراف</p>	<p>بنی شد دل و دماغ ترم شاخهای رگ از نیم جگر م شد درون سرباز و دل و دم دامن محرم و دامن بصرم که بطوفان گریه بار و دم</p>
--	--

این شعر را در این شکل مقرر نمود اگر در مجال خود آزاد گذارند که این بسیار کاره و زیاده نیست تا به سر سبز وادی عشق یادگار میباشند
 در این شعر نیز در این شکل مقرر نمود اگر در مجال خود آزاد گذارند که این بسیار کاره و زیاده نیست تا به سر سبز وادی عشق یادگار میباشند
 در این شعر نیز در این شکل مقرر نمود اگر در مجال خود آزاد گذارند که این بسیار کاره و زیاده نیست تا به سر سبز وادی عشق یادگار میباشند

غوصها در بحر معنی صنع کرد از سخن هر کس بیولاسی نمود کس بمعیار من آرد سخن وصل معنی دیر اگر دستم دهد جوهرم جسم نمیدانم چیم اختران چون سرمه در چشم کنند	تا بزد از نه صد یک گوهرم من بیولای سخن را جوهرم هین محک صاحب عیار وین نرم پرده افلاک را بر بهم درم هر چه هستم غرق مهر حیدرم آسمان گوید غبار آن درم
---	---

برتر از حال نظیر کس نکند
 گویم و از خود نپاید با درم

گنج پیرایه امید دارم من آن آسیمه صیادم درین بحر مضایع مسک کوهم داد سودا قسائم خوشه باران زمرگان سود شوریده تر هر دم گل و آب بامید وصال آن پری و شش با سمان نایم از بندار بیرون گریان میدرم از عشق و کارش ز شرمی زادگان عشق پرسید باین چشکی که آزادم گذارند	که خوشبو سازد اغوش و کنام که در دام منگیب دیشکارم بونی برتر از بسته بارم بشورش ابر دشت و کوهم سارم ازین مرغابیان چشمه سارم بشکل هر نفس بت می نگارم عجائب مومن ز ناز دارم که تاب این سودا اندازم یکی از عارفان آن دیارم ز سر سبز وادی یادگارم
---	---

نظیری از قبیل خیزان زمین پس

این شعر را در این شکل مقرر نمود اگر در مجال خود آزاد گذارند که این بسیار کاره و زیاده نیست تا به سر سبز وادی عشق یادگار میباشند
 در این شعر نیز در این شکل مقرر نمود اگر در مجال خود آزاد گذارند که این بسیار کاره و زیاده نیست تا به سر سبز وادی عشق یادگار میباشند
 در این شعر نیز در این شکل مقرر نمود اگر در مجال خود آزاد گذارند که این بسیار کاره و زیاده نیست تا به سر سبز وادی عشق یادگار میباشند

دور از تو ز خود رفتی که میدهم دست
بوی اگر از مهر و محبت نشنیدم
می کلیم طالع چه نمی روی بزدی
کوچک کشتا صبحم ویر کند سیاهی

از پیش نظر نمانده گیرند سیرا
کل را گشتی نیست گرفت دست و نام
فصلی نگذشت است ز سر سبزی باغم
شد روشنی روزم بر رخسار غم

مشغول بعلم و ادبی باش نظیری
تا چند شوی شیفته لایه و لاغرم

نه مقامی که در آن زاد سفر تازه کنیم
شوی این بادیه هرگز نوزید ستیم
همه از شعله چو پروانه پراخته ایم
شنه دارند سحر و دم آبی ندهند
بود یار سفر کرده ما باز آید
خلق رافتند این شهر فراموش شد
وقت آن شد که می از ساغر خورشید نیم
شمس دین اختر اعظم سعادت خویم
سند با شیم و ملوکانه حکومت را نیم
بقرع کله فقر ز سر بر داریم

نه غباری که از آن سدمه نظر تازه کنیم
سینه بر برق کشایم و جگر تازه کنیم
وز طبعیدن نتوانیم که بر تازه کنیم
خود لب خشک بخواب جگر تازه کنیم
جان شتاق از آن سینه و ترانه کنیم
زخم پنهان بنماییم و خبر تازه کنیم
لبی از خنده شادی چو سحر تازه کنیم
نیت سلطنت شمس و قمر تازه کنیم
روش دیگر و آیین دیگر تازه کنیم
بادشامانه همه تاج و کمر تازه کنیم

نقش امید نظیری بجهان نتوان یافت
به که این تخته بشوئیم و ز سر تازه کنیم

یک کلیم آمار تبت خون خم و سمانه کم
بسر کشتی و طالع را غلبه نقش امید را کم

مختلف در رنگ و بویم ارجه از کدانه کم
بسر کشتی و طالع را غلبه نقش امید را کم

Handwritten marginalia in Persian script, including various couplets and commentary, written in a cursive style. Some text is written vertically along the left and right margins, while other is written horizontally within the margins. The script is dense and fills the entire page area around the printed text.

میوه مهرگان با حضرم
 خورده نرگس اشک چون شرم
 هر چه آفت نمود در نظر م
 بوسه بر دیده میزند نظر م
 پای تقدیم میکند بر م
 همه آبتنی و جانور م

آنچنان گم شدم بعیش و نشاط
که نظری نمیرسد خبرم

ز خیل نغمه سخنانم و طرز کهن بر دم
 نه ز ریب باغ کم شدن بساط سبز خالی
 و کرد در شهر از مستی در سوای گنج
 ز بی مهری یا از نام ازین به یاد گاری نیست
 بهر آئینش که سنجیدم خواص بهر محشی
 بصد کان مومیا نی ای حریفان به یاد
 فراغ خاطر از سیر و سفر چیست نشد حاصل

صداع بلبس کج نغمه از طرف چین
 خن خشک ز نر بهنگاه سر و یا بمن بر دم
 بیابان دیدم و دوستی عجیب بهرین
 که مهر خوشتن را از ضمیر خوشتن بر دم
 مذاق ناخوشی از شد و شیر آنجن بر دم
 شکست خاطر ی که ز برم آن پیمان بر دم
 غم غربت فراهم کردم و سوئی طن بر دم

ببردم	قطری مست و در خودیست من صفت عینیت بود
ببردی تو پر دانه امشب بچرخم	لب پر شکوه پیشین ز فتم و تیغ و کفن بردم
مطرب بکنایت غزلی دوش ادا کرد	خود را بچنان بخود نمی سوخت که دانا
	از گریه شدم مست و شد از دست امانم

[illegible]

میوه مهرگان با حضرم
 خورده نگرش اشک چون شرم
 هر چه آفت نمود در نظرم
 بوسه بر دیده میزد نظرم
 پای تقدیم میکند بدم
 همه آبستن و جانورم
 میم ابر در تموز آورد
 عقد سبیل شد آه بی غم
 همه امنیت و فراغت شد
 چون بخوبی گلستان نگردد
 بکه از شوق سینه در جوشم
 پاشی تافرق مورا اعضا
 آتشیان گم شدم بعیش و نشاط
 که نظیری نمیرد خبرم
 زخیل نغمه سخنان فتم و طرز کهن بر دم
 نه ریب باغ گم شده بساط سبز و خالی
 و در شهر از مستی در سوا می نیکنم
 ز بی مری یار انم ازین به یاد گاری نیست
 بر آئینش که سنجیدم خواص هر نم
 بصد کان مومیاکی ای حریفان به گریه
 فراغ خاطر از سیر و سفر حسه نشد حاصل
 قطری مست و بد خودیدش صفت غنیمت
 لب پرشکوه میشش ز فتم و تیغ و کفن بر دم
 بر دم
 بر روی تو پروانه امشب بچراغ
 مطرب بکنایت غزلی و دوش ادا کرد
 خود را بچنان بجود می سوخت که داغ
 از گریه شدم مست و شد از دست باغ

بدر طایف میسود مجلس اندر هوای حمایه

دیر نیست برون رفته ام از اختیار گر از عیار حال خود در مجلس اظهار کنم شرب مصاحب میکند در نه تفاد بجا مار فتم از کوی مغان در رخ بی کار کرد توفیق اگر یاری کند در زند خشک آتش سیلاب مستی سر دهم تا بچ هستی بر کند گر بر سر صلح آورد در روزی پیشانی مرا که پیش میخواندی مرادوق مرا می با آن شب که در خون خفته ام در آنم گشت یک روز برقع بر فلک انصاف نشاند	بنشسته ام اند و بکین در انتظار ساز از مقام خود فدی از عیار خویش تو مست حسن نای خود من در خار خویش برگز نمی آید مرا یاد دیا ر خویش ز اب و رخ سوز آورم رنگی بکار خویش یکبارگی فارغ شوم از خار خار خویش چندان بگیرم کرد دلت شویم عیار خویش نقش خرابی مانده ام از یاد کار خویش کم روز راحت دیدم از روز کار خویش خلق جهان را کرده امید دار خویش
---	---

معشوق و عاشق را بهم نازی نظیری لا دست
دشمن نمی باشد کسی باد و سست از خویش

عمر اگر باقیست رنجها که نه خواهد شد باز خواهد آمد آن نقش باز با خیال یا هیچ گفتار زشت ما هم استغفار است باز عشق حیل گر شاهد فریبی میکند نشد از کم کرده یار خود نمی یابم کجا و عیش وستی باده برین بر باد	آن لبان تلخ شیرین سخن خواهد شد این دو چشم بگلرین بت شکل خواهد شد کی صنم گویا بکفر بر من خواهد شد یوسفی هر گوشه در جبهی رسن خواهد شد گر به بیت الله روم بیت الرحمن خواهد شد بی تو گوشت خورم تنم دهنم خواهد شد
--	---

بدر طایف میسود مجلس اندر هوای حمایه
بنشسته ام اند و بکین در انتظار
ساز از مقام خود فدی از عیار خویش
تو مست حسن نای خود من در خار خویش
برگز نمی آید مرا یاد دیا ر خویش
ز اب و رخ سوز آورم رنگی بکار خویش
یکبارگی فارغ شوم از خار خار خویش
چندان بگیرم کرد دلت شویم عیار خویش
نقش خرابی مانده ام از یاد کار خویش
کم روز راحت دیدم از روز کار خویش
خلق جهان را کرده امید دار خویش

بدر طایف میسود مجلس اندر هوای حمایه
عمر اگر باقیست رنجها که نه خواهد شد
باز خواهد آمد آن نقش باز با خیال
یا هیچ گفتار زشت ما هم استغفار است
باز عشق حیل گر شاهد فریبی میکند
نشد از کم کرده یار خود نمی یابم
کجا و عیش وستی باده برین بر باد

در این کتاب که در این شهر کاشان در روز دوشنبه ۱۱۰۰
 در این شهر کاشان در روز دوشنبه ۱۱۰۰
 در این شهر کاشان در روز دوشنبه ۱۱۰۰

روح مسجودیم و با نفس بی بهمانه ایم طبعه بازیم اگر شمعیم اگر بر و ایم بود العجب تر اینکه خود گنجیم خود و بر ایم هر کجا تقدیر افتاح است ما ندانه ایم ره زن باطل چو فال سجد صد دانه ایم در صلاح کار دریم صد زبان چنان ایم در سید کاریم کل تر مستانه ایم زانکه چشم دهر در خوابت و ما فسانه ایم	شمع ویم و با شرک خفی هم بر ایم طبع معشوقی و لاف عاشقی از نا خطا گنج در دیرانه باید کرد بهمان این عجب قلمها از ما کشاید فتح از ما شود کاشف نیست چو شکل قرعه ده خطا باید و نیک از چه نیک و نیم همچون آینه گر پیش نیم عطر سنبلی آشفته ایم آمدیم از علم در دفتر بر سر گردان شدیم
---	---

در طریق بر داری که لطیفی ما خبریم
 شکر الله در ره دارستی مردانه ایم

یک کاسه بیار و گریستیم خم تبدیل خلق میکنم از کیمیا خم که سر بر دوش شد چو از تنگنا خم کافیت یک کشید ساقی بجای خم یازیر گل شوم نمان با تقای خم طبعم کریم شد زدم دلکشای خم نوشتم می از قزاقیه دیگر درای خم گردون صلاسی عام زند من صلاسی خم	ساقی بزحمت آمده ام تا بجای خم باطن ز کسب معرفتم به نمی شود از یک پیاله ام ز خلای فلک خم گرم شکست محبتم خم نمی خورم ناپست باغ و میکه از عم ناپه چشم غمی شد از گرم پیر می فروش مستی من ز جنس حرفیان دور بیانگی کند فلکم هر قطر گه
--	--

در حص نان جو مور لطیفی چه مانده

در این شهر کاشان در روز دوشنبه ۱۱۰۰
 در این شهر کاشان در روز دوشنبه ۱۱۰۰
 در این شهر کاشان در روز دوشنبه ۱۱۰۰

در این شهر کاشان در روز دوشنبه ۱۱۰۰
 در این شهر کاشان در روز دوشنبه ۱۱۰۰
 در این شهر کاشان در روز دوشنبه ۱۱۰۰

مبادا بر نشان آید خدنگ
بعشقت پارسائی پیشه کردم

کیننی دیده ام آهوی بگردان
برسوائیسم در هر کو بگردان

ز لالت تیره گشت از نار و آینه
نظیر آب خود زین جو بگردان

درمان ضعیف دل بلب نوشن کن
لب پاک از ترشح آب حرام که
بوی عروس عارف شهرم دماغ خست
زهرم برگ ز جاسد بگوئی میسد
بابا بدست خصم خود ارچه خوب هست
اکس که دین ندارد و گوید که عارفم
تاکی چو موج آب بر سوسشتا فتن
نقدت چه ز روی ریاق لب مانده است
دشمن اگر بسفره تو میبمان شود
ارایش بر دین چه کنی پیشم گویند
افغان که سوختی و بمرهم نمی خست

عزنی بگوی و مشک کلابه بقند کن
طوفان روا بگردان صوفی گفت کن
خادم بیار مجبور فکیر سینه کن
نیشم ز دل بر آرد و علاج گزند کن
گواشتکم لطینت نار حبت کن
تکفیر او بهلت بهفتاد و اند کن
در عین جسد پای بگرداب بند کن
صراحت خویش شو سخن چون و چند کن
سوخش و نام خویش سمیت بلند کن
گرگی که در درونت ترا گویند کن
آز که داغ می نبی اول پسند کن

عالی نموده عشق نظیری مقام تو
معنی بلند آورد و دعوی بلبند کن

با مسلمان ادا گان تاکی دل و جان باختن
بر امید یک نگاه مرحمت مشاید م

بعد ازین خواهیم ترسازاده ایمان
خویش را چون سمره در بر نران

Handwritten marginal notes in Persian script, including commentary and additional verses, written in various directions around the main text.

بنا نه که صفت استیاق بنویسم
از دیده تا دم رفت گریه طوفان کرد

ار کاغذ و کلمه ببال و بر توان کرد
گذر حجب که ازین رگبزد توان کردن

علی غنیمت که خصم از درون جان بر خاست
ز کینه دشمن بیرون صدر توان کردن

تلخ از آن گویی که داری پاس فزونی
گر دلی نگذاشتی فارغ ز بند خویش

چون پسندیدی مرا گشتم پسند خویش
سجده آرام پیش تخت از چند خویش

از غریزی ناورم سر در گشود خویش
دفع چشم بدرم دود پسند خویش

از فسون و دعوت ناسودمند خویش
عرضه جو در جور سیر سمند خویش

برنگردم زین خطا کاری به بند خویش
پیش گفتارت نظیری جان تحسین میداد

باز کن بر حسن ادراک پسند خویش
مردانه قناری کن دستی بدو عالم زن

سردم چون فلک بعضی از پرده برون آری
در قفل زنی بر لب از طل و دما دم زن

آگاہی دل خواهی الماس بر من زن
بیانی بخت شرب بوش و اسرار در دل بختان دار و دار و خورشید شوک پاس داری

بنا نه که صفت استیاق بنویسم
از دیده تا دم رفت گریه طوفان کرد
ار کاغذ و کلمه ببال و بر توان کرد
گذر حجب که ازین رگبزد توان کردن
علی غنیمت که خصم از درون جان بر خاست
ز کینه دشمن بیرون صدر توان کردن
تلخ از آن گویی که داری پاس فزونی
گر دلی نگذاشتی فارغ ز بند خویش
چون پسندیدی مرا گشتم پسند خویش
سجده آرام پیش تخت از چند خویش
از غریزی ناورم سر در گشود خویش
دفع چشم بدرم دود پسند خویش
از فسون و دعوت ناسودمند خویش
عرضه جو در جور سیر سمند خویش
برنگردم زین خطا کاری به بند خویش
پیش گفتارت نظیری جان تحسین میداد
باز کن بر حسن ادراک پسند خویش
مردانه قناری کن دستی بدو عالم زن
سردم چون فلک بعضی از پرده برون آری
در قفل زنی بر لب از طل و دما دم زن
آگاہی دل خواهی الماس بر من زن
بیانی بخت شرب بوش و اسرار در دل بختان دار و دار و خورشید شوک پاس داری

بنا نه که صفت استیاق بنویسم
از دیده تا دم رفت گریه طوفان کرد
ار کاغذ و کلمه ببال و بر توان کرد
گذر حجب که ازین رگبزد توان کردن
علی غنیمت که خصم از درون جان بر خاست
ز کینه دشمن بیرون صدر توان کردن
تلخ از آن گویی که داری پاس فزونی
گر دلی نگذاشتی فارغ ز بند خویش
چون پسندیدی مرا گشتم پسند خویش
سجده آرام پیش تخت از چند خویش
از غریزی ناورم سر در گشود خویش
دفع چشم بدرم دود پسند خویش
از فسون و دعوت ناسودمند خویش
عرضه جو در جور سیر سمند خویش
برنگردم زین خطا کاری به بند خویش
پیش گفتارت نظیری جان تحسین میداد
باز کن بر حسن ادراک پسند خویش
مردانه قناری کن دستی بدو عالم زن
سردم چون فلک بعضی از پرده برون آری
در قفل زنی بر لب از طل و دما دم زن
آگاہی دل خواهی الماس بر من زن
بیانی بخت شرب بوش و اسرار در دل بختان دار و دار و خورشید شوک پاس داری

[illegible]

باید سخن سیم و کمر نزد میر باک
با غیبت طبعت پیر از نظم و نثرش
از جو بیار خود نواری نو بهار من مزن
شب رخت سودا باز کن ز نه بوقت صبحم
سلطان ظالم را طهر بر شکرت مطلق نیست

کازدم که زخس نسکند تاوان توایی
و بهقان طرازش که کند نقصانی
فردا چه صحرای بشکفتستان توایی
از گرمی بازار من و کان توایی
خود ویش اگر ماند بجای سلطان توایی

احسان ساقی بی زبان طرف نظیری بکیران
دور از خین گردان شود همان توایی

بویبار و پراز آب زندگانی کن
گفت جم بفریدون جز اینکه جور کن
نشاط طبع حکیمان علاج بیمار است
رسال خورد کش سرکه مست کار آموز
شب از قرابه شنیدم که با قبح میگفت
نهی ز خویش شوی بر زهر سازندت
در شک و مادر بشیر پروردت
تسکین حق شود عالم سبیل خود گردان

ز جام می طلب و حمر جاودانی کن
جهان زنت دگر هر چه میتوانی کن
غم شکسته دلا از ارشادمانی کن
شراب کهنه بچاک آور و جوانی کن
چو ماه باش و بخورشید بیم قرانی کن
نظر بکاس مه و دور آسمانی کن
بهر دوشیر و شک باش کامرانی کن
طفیل شاه شود و بادش نشانی کن

چونام فرخ خود باش در طریق سلیم
دگر جو نظم نظیری جهان ستانی کن

نه رنگ جهان دل می و بهاران بین
نفسه خسته و زگرین خواب و گل در کوچه

و در اع حسن گل و لاله منیران بین
و فای همسفران اتفاق یاران بین

باید سخن سیم و کمر نزد میر باک
با غیبت طبعت پیر از نظم و نثرش
از جو بیار خود نواری نو بهار من مزن
شب رخت سودا باز کن ز نه بوقت صبحم
سلطان ظالم را طهر بر شکرت مطلق نیست
کازدم که زخس نسکند تاوان توایی
و بهقان طرازش که کند نقصانی
فردا چه صحرای بشکفتستان توایی
از گرمی بازار من و کان توایی
خود ویش اگر ماند بجای سلطان توایی
احسان ساقی بی زبان طرف نظیری بکیران
دور از خین گردان شود همان توایی
بویبار و پراز آب زندگانی کن
گفت جم بفریدون جز اینکه جور کن
نشاط طبع حکیمان علاج بیمار است
رسال خورد کش سرکه مست کار آموز
شب از قرابه شنیدم که با قبح میگفت
نهی ز خویش شوی بر زهر سازندت
در شک و مادر بشیر پروردت
تسکین حق شود عالم سبیل خود گردان
چونام فرخ خود باش در طریق سلیم
دگر جو نظم نظیری جهان ستانی کن
نه رنگ جهان دل می و بهاران بین
نفسه خسته و زگرین خواب و گل در کوچه
و در اع حسن گل و لاله منیران بین
و فای همسفران اتفاق یاران بین
باید سخن سیم و کمر نزد میر باک
با غیبت طبعت پیر از نظم و نثرش
از جو بیار خود نواری نو بهار من مزن
شب رخت سودا باز کن ز نه بوقت صبحم
سلطان ظالم را طهر بر شکرت مطلق نیست
کازدم که زخس نسکند تاوان توایی
و بهقان طرازش که کند نقصانی
فردا چه صحرای بشکفتستان توایی
از گرمی بازار من و کان توایی
خود ویش اگر ماند بجای سلطان توایی
احسان ساقی بی زبان طرف نظیری بکیران
دور از خین گردان شود همان توایی
بویبار و پراز آب زندگانی کن
گفت جم بفریدون جز اینکه جور کن
نشاط طبع حکیمان علاج بیمار است
رسال خورد کش سرکه مست کار آموز
شب از قرابه شنیدم که با قبح میگفت
نهی ز خویش شوی بر زهر سازندت
در شک و مادر بشیر پروردت
تسکین حق شود عالم سبیل خود گردان
چونام فرخ خود باش در طریق سلیم
دگر جو نظم نظیری جهان ستانی کن
نه رنگ جهان دل می و بهاران بین
نفسه خسته و زگرین خواب و گل در کوچه
و در اع حسن گل و لاله منیران بین
و فای همسفران اتفاق یاران بین

که مویش بر عنان نتوان نهادن
اساسی آنگنان نتوان نهادن
درین کاخ آشیان نتوان نهادن
قدم بر لامکان نتوان نهادن
بجسم مرده جان نتوان نهادن
که کلک در میان نتوان نهادن
نشان نتوان نهادن
نه خوش آمدی موافق سداق خود پسند
خم ابروی نگارین چو شب نگار بندان
که بر اسب چوب تازم بی باد با پسند
که ز نا کسی نیز زم بفرغ ارچندان
بخطافرو نیاید سر عسیرین بندان
معی تلخ تر مناسب بمنزاج در و دندان

صدور عرق قریب مجویدین سخن کجاست
عرقی دارم که گریا در درخت شست
شوق در رفتن بآن کویم نوازش میکند
سیر معنی تر ز مرزد و ستانم در سخن
گرچه ناخوشتر ز مرزد و ستانم در سخن
با بر بنید به عشق بلبله اقبال
صدگره در کار رحمت افتد از اقبال
عشق می بنید ز ز چشم از دنیال من
خامه میر قصد ز تحریرت خون بال من
خوبتر از اسلیمی دگر است اسال
ما و نظیر که بگذرد
ارمن و احوال من
دلمان فراموشست ددوری تمام گردان
اور عزیز کردی ما را اعلام گردان
گر غم گران کاست دل تنگ گام گردان
یامی حلال فرمای غم حرم گردان
قربان سر نیز زم برگردام گردان
بابا بشاد دانی یک روز شام گردان
شب بدینان کن نظیری
استور عام گردان
چند خار غارت طرد و دران
شوق و این آشنای عشق و این بی
حرفی از اندازه بیرون میری انصاف
دیده بر آشک زبان بر شکوه مشکل حالت
همچو خون مرده زیر پوست نینان
شده دیدار و انگه در سیایان
و تنس جان بودن شیرین از جان
با چنین نازک دلها سخن بیان

از دوری سینه سینه
صدور عرق قریب مجویدین سخن کجاست
عرقی دارم که گریا در درخت شست
شوق در رفتن بآن کویم نوازش میکند
سیر معنی تر ز مرزد و ستانم در سخن
گرچه ناخوشتر ز مرزد و ستانم در سخن
با بر بنید به عشق بلبله اقبال
صدگره در کار رحمت افتد از اقبال
عشق می بنید ز ز چشم از دنیال من
خامه میر قصد ز تحریرت خون بال من
خوبتر از اسلیمی دگر است اسال
ما و نظیر که بگذرد
ارمن و احوال من
دلمان فراموشست ددوری تمام گردان
اور عزیز کردی ما را اعلام گردان
گر غم گران کاست دل تنگ گام گردان
یامی حلال فرمای غم حرم گردان
قربان سر نیز زم برگردام گردان
بابا بشاد دانی یک روز شام گردان
شب بدینان کن نظیری
استور عام گردان
چند خار غارت طرد و دران
شوق و این آشنای عشق و این بی
حرفی از اندازه بیرون میری انصاف
دیده بر آشک زبان بر شکوه مشکل حالت
همچو خون مرده زیر پوست نینان
شده دیدار و انگه در سیایان
و تنس جان بودن شیرین از جان
با چنین نازک دلها سخن بیان
از دوری سینه سینه
صدور عرق قریب مجویدین سخن کجاست
عرقی دارم که گریا در درخت شست
شوق در رفتن بآن کویم نوازش میکند
سیر معنی تر ز مرزد و ستانم در سخن
گرچه ناخوشتر ز مرزد و ستانم در سخن
با بر بنید به عشق بلبله اقبال
صدگره در کار رحمت افتد از اقبال
عشق می بنید ز ز چشم از دنیال من
خامه میر قصد ز تحریرت خون بال من
خوبتر از اسلیمی دگر است اسال
ما و نظیر که بگذرد
ارمن و احوال من
دلمان فراموشست ددوری تمام گردان
اور عزیز کردی ما را اعلام گردان
گر غم گران کاست دل تنگ گام گردان
یامی حلال فرمای غم حرم گردان
قربان سر نیز زم برگردام گردان
بابا بشاد دانی یک روز شام گردان
شب بدینان کن نظیری
استور عام گردان
چند خار غارت طرد و دران
شوق و این آشنای عشق و این بی
حرفی از اندازه بیرون میری انصاف
دیده بر آشک زبان بر شکوه مشکل حالت
همچو خون مرده زیر پوست نینان
شده دیدار و انگه در سیایان
و تنس جان بودن شیرین از جان
با چنین نازک دلها سخن بیان

[illegible]

Handwritten Persian text, likely a continuation of the letter or a separate note, written in a cursive style.

[illegible]

بدوربت نتوان نیز بود دور از تو
مرگ شمه حسن تو کرده سگروان
فلک می آید از نظر زنی قیام
سلجی از نظر خشمگینت افتادم
منه بود که شمع فرار من گردد
تو که مرا بکشی بتغزیت آئی
و اگر بیاخته برتر بم نفس را نه
است عجب داده اند حسن را

عیش و شکر کم کرد و افشردن چکد خواب از
عهد ممنوع ایدم از خویش عین گویم پیش
سجده کسخت از طلسم آسمان بیرون
عرصه انجیر و دافراسیا بست این بساط
طلوع شب نده داران جد و جدو کردند
میر و از دست فرصت زودتر در باران
الکرون غریبا و در زبون مطرب مخواه
طرف خلقش عیش و شکر نباشد عمر خوار

[illegible]

این خون قشرده چند خوراک لطیف خلق خودیست
تست دل بز و راز تو محتاجان خوانده است

خستم سوزنی آن که آراید بیچ و تاب
خشاک سالی را که گرد آبر و نایاب از او
گشتی صد چون سکندر مانده در گردان
بسرخ غلطیده بی رستم و سهراب از او
و لبری آمد که گرد دست شیخ و شاب از او
شمع حاجت نیست گیر و خانه را مهتاب از او
بی دن و دی که گرد و صحبت اصحاب از او
بوریا که فقر گرد و بستر سحاب از او

[illegible][illegible]

دوستان ایست بر صحبت من
صدای مغز پریشام از دماغ شنو
همین صیت پروانه از چراغ شنو
نواهی ببلبل اگر نیست صوت زباز شنو
صدای سبیل بر اطراف باغ و راع شنو
لطیفه که شوی از اداس شنو
بزار یوسف گم گشته در سراج شنو
زمن مذمت آسایش و فراغ شنو

نویز عید گل از نورسان باغ شنو
سرم ز حرف پرانگنده گوی در شورت شنو
شید یار بناورد گاه یار او شنو
بر این شوق و روفیض در نمی بندن شنو
درین قطره ز طوفان عشق شور شنو
از اصطلاح ره که شود ز هر سرخا شنو
خیز عرصه کفان و مصر برون شنو
فصیح عافت از خود گذشتگان شنو

مطرب کی زوی بگرد آسمان را حال
سلطنت را یک جوانمردی بلند اقبال
جره شاهین که با یکی زند چکال
زانشیان خواجهیم بر پریم اما بال
مهدی از ترس از نمی آید برون و جال
حافظ شیراز دلوان فرخ فانی

دوستان ایست بر صحبت من
صدای مغز پریشام از دماغ شنو
همین صیت پروانه از چراغ شنو
نواهی ببلبل اگر نیست صوت زباز شنو
صدای سبیل بر اطراف باغ و راع شنو
لطیفه که شوی از اداس شنو
بزار یوسف گم گشته در سراج شنو
زمن مذمت آسایش و فراغ شنو

چرخ کرد دست درین دایره بر کار کرد
برده از نارمغان آن رخ گلزار کرد
مصحف و خسته نگیند زینار کرد
سیر و بال کند جنگل و منقار کرد
کرده ام رخت درین شته بازار کرد
مردی از آن زمین کجا گردی از آن باری
گرچه شب و روز آشور شش کارزار کرد
این غم ناکوار را باده خوشگوار کرد
منکه رقص نمیکشم رونق تو بهار کرد
غمزده را طرب گهی جز بر کوی یار کرد
فاقه کشم خبر کرا حمله کشم تبار کرد
عشوّه یاس منجورم حاصل انظار کرد
خسته در و سر شدم باده بی خمار کرد
از دمی ناستادم مستی پدیدار کرد
تو شتر عشقش دهمی راحت روزگار کرد
رومی شکفت از دل اند و بهین مجبور کرد
ای حادثه زمانه از این اطراف راه طریقه هست در اهرام مسدود و ساخته مرا فتنه نمیدای منکه غمزه کرده

[illegible]

[illegible]

<p> بخت اندازین جهان تا چون بیکدم از بختانه غافل گشتم از قفس ریاض خونین بل ترم انده اند ز لیدم کاسینه را سستی مارا چه دامن گنج دست از مقصود کوتاه کرده ام </p>	<p> مرد عشقه بر رخ کار آمده صد گره در کار ز نار آمده رشته ام در خار دیوار آمده مایه زنگار ز زنگار آمده آنکه از میخانه بهشیار آمده بر سر انگشتم ز گل خوار آمده </p>
---	---

از قطیری شکرستان شد جهان
دقفس طوطی بگفتار آمده

و لوانام از خانه مشوش آمده
 آن قصید عاجزم که ز تاثیر کین
 سرگز نبوده کاسه ام از لای غم تنی
 زین نقشها که چرخ منقش آمده
 در کوچه که طبع جفاکش برآمده
 که ز خانه ام خرم می بغیش برآمده
 باریده برگ گل بس از سنگ طعنم
 باد مشک ته خاطر سلطان خرم
 طوفانم از تنور باکش برآمده
 تیر و دکان سته ز تر کشن آمده
 صحبت بیز سیکده ام نوش آمده
 زین نقشها که چرخ منقش آمده
 در کوچه که طبع جفاکش برآمده
 که ز خانه ام خرم می بغیش برآمده

میتهم این شراب قطیری جنون بد
دیوانه ز شیشه پری و ش برآمده

زبان غنبرین کمال که بر سر نهاد	منت بواج بر سر قیصر نهاد
بر جبهه زلف و خال و خوشنمای	خط بر عذار از نیمه خسته نهاد
آخوش جانم از بر و مویت عطرا	گل در شکنج زلف مجننه نهاد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از زمانها که گشت اغیار بود
چون گل زیر پرده صد خار
از نور دیده در نظر ماحیان
پنهان نموده و دیدار بوده
فریاد جان نهی گرفتاری
تو در میان جان گرفتار بود
ای همیشه جان ما از سبب گرفتار
خوار تو در فریاد و افغان میان

عبدالمجید

مجلسی است که در آنجا که کلمات و معانی
در این کتاب آمده است و هر چه در این کتاب
جستجو کنید می یابید و هر چه در این کتاب
نویسیده است و هر چه در این کتاب

قبول نظر طبیب

سر داده و جبهه نهانی نهاد
 در دره وفا قدمی برگرفت
 با دست بخیر باد که در گریه های
 از آن کن که شمره و شوقی
 از درج لب مفرح یا قوت داد
 فارغ نیستیم که در آب خاک
 غمگین نمیشویم که در راه و بوی
 بلبل خشن نمیشود ای غنچه ای

دل خرد و دای گل صحرانما
 دل که خسته غم و غم توانست
 نشاط روز جوانی بر سر نه
 خبر سیرت آیندگان چو میشنست
 روزگار دل شادمان کنیم
 کس آن تداطم در یارون
 چه از تیر و خرد و مخلص این
 ز لبش صلح جانها خلق تو

دل خرد و دای گل صحرانما
 دل که خسته غم و غم توانست
 نشاط روز جوانی بر سر نه
 خبر سیرت آیندگان چو میشنست
 روزگار دل شادمان کنیم
 کس آن تداطم در یارون
 چه از تیر و خرد و مخلص این
 ز لبش صلح جانها خلق تو

اینکه ای که در راه و جبهه نهانی نهاد
 در دره وفا قدمی برگرفت
 با دست بخیر باد که در گریه های
 از آن کن که شمره و شوقی
 از درج لب مفرح یا قوت داد
 فارغ نیستیم که در آب خاک
 غمگین نمیشویم که در راه و بوی
 بلبل خشن نمیشود ای غنچه ای

دل خرد و دای گل صحرانما
 دل که خسته غم و غم توانست
 نشاط روز جوانی بر سر نه
 خبر سیرت آیندگان چو میشنست
 روزگار دل شادمان کنیم
 کس آن تداطم در یارون
 چه از تیر و خرد و مخلص این
 ز لبش صلح جانها خلق تو

اینکه ای که در راه و جبهه نهانی نهاد
 در دره وفا قدمی برگرفت
 با دست بخیر باد که در گریه های
 از آن کن که شمره و شوقی
 از درج لب مفرح یا قوت داد
 فارغ نیستیم که در آب خاک
 غمگین نمیشویم که در راه و بوی
 بلبل خشن نمیشود ای غنچه ای

دل خرد و دای گل صحرانما
 دل که خسته غم و غم توانست
 نشاط روز جوانی بر سر نه
 خبر سیرت آیندگان چو میشنست
 روزگار دل شادمان کنیم
 کس آن تداطم در یارون
 چه از تیر و خرد و مخلص این
 ز لبش صلح جانها خلق تو

خامش گشته ایم در آنه گشته
 هم طره فتنه زاشد و بنم چشمه
 در بر نظاره کشف حجب نشود
 قومی تر از خلوت و عزلت طلب گشته
 دل هر چه برده است تو دلجوی گشته
 انکار حال ما چه کنی کردم ا
 پیشش چه میکنی ز خطاهای ما

جان مست می شود و ز حدیث لبیت مگر
همصحبت لطیفی خمار بود و

سوای بر کعبه غایت نظر انداخته
 چشم نیست که برین بساط است
 عقل در حلقه گنج ز این چشم
 فهم در دایره تنگ مانع گشت
 دل بشیرین سخنان تعازین بسوزد
 دل ماکبت که گشته در پیش
 شاه در کلبه درویش افتا نکبت
 دیده صند جلدی در ده چشم و
 بر چاکشته ام سیر در اوج
 گفتم ای راه رسیدت بیایان
 حکای قمارت و سگوفت کند ای کار

تا قیامت ز خود شن بخی انداخته
 که بر سو که نم یابی سر انداخته
 دل سودا زده بر یکدیگر انداخته
 که چه از حلقه خاش بد را انداخته
 که بگفتن شکمی در شکر انداخته
 خانه ناباش کز خنده بر انداخته
 دولت ماست که بر با گذر انداخته
 آتشم برین چه در خشاک ترا انداخته
 که چه پروانه ام آتش بر انداخته
 که ز ازل قدمم درو بر انداخته
 درین تنگ سلطنت که بسیار دوزخ انداخته

[illegible][illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

دروفا مرده و جانان بزیارت برده

نی که بجان ناز ترا کوشیده	خوشید چشم از رخ تو کوشیده
کسیو تو سیریده گشته از دم	مرگان قینش ازین ز کوشیده
آن رخ که خوشش بچکد از زلف	گویی عرق از غنچه کاشیده
از معنی فهم بر تنگ تو ادک	کاین مکتب بیا که به سخن کوشیده
بی درد ترا ز شیر و جان خسته	خمار که این شیر و انگور کوشیده
کوی تو کنون عده که منتظر	دیر سیت که موسی قدم از کوشیده
مخروم ز دلجویی آن چشم سیاه	مرگان تیغ برگردنگه سوزیده
بسیار شده و غنای بود	ببینیم بصبح این شب بپوشیده
ایوب مگر چاره رنجوری مارا	دانند که ازین علت ناسو کوشیده
آسوده جز از گوشه ویرانه نگر	دو یانه که آزار معمو کوشیده
افغان که بمنزل رساندیم تر	باری که دو چندان کرمور کوشیده

دل حسیق و فریاد طبری ز درونست
رنجور نفس از دل از خور کشیده

از خونی و گشت کس این رخ نشو	صد بار بنجدی ما مارا گناهی بود
حاشی ساق میشد و در غمره غما	خفته انگیزی و قصه زیان بود
حسنتم که بار خسته خشقت جگر	از بختن بودا تو حاصل جز اشک بود
نی مهر و جلی بر لانی مهر و لطفی	آخر نمیدانم چه یام مقبول نه مرد بود
اندیشه پنهان تو سرمایه سودا	جانان که نقصان شعور راه تو بود

مستحق تو ای که در ناز ترا کوشیده
خوشید چشم از رخ تو کوشیده
مرگان قینش ازین ز کوشیده
گویی عرق از غنچه کاشیده
کاین مکتب بیا که به سخن کوشیده
خمار که این شیر و انگور کوشیده
دیر سیت که موسی قدم از کوشیده
مرگان تیغ برگردنگه سوزیده
ببینیم بصبح این شب بپوشیده
دانند که ازین علت ناسو کوشیده
دو یانه که آزار معمو کوشیده
باری که دو چندان کرمور کوشیده

دل حسیق و فریاد طبری ز درونست
رنجور نفس از دل از خور کشیده

از خونی و گشت کس این رخ نشو
صد بار بنجدی ما مارا گناهی بود
خفته انگیزی و قصه زیان بود
از بختن بودا تو حاصل جز اشک بود
آخر نمیدانم چه یام مقبول نه مرد بود
جانان که نقصان شعور راه تو بود

مستحق تو ای که در ناز ترا کوشیده
خوشید چشم از رخ تو کوشیده
مرگان قینش ازین ز کوشیده
گویی عرق از غنچه کاشیده
کاین مکتب بیا که به سخن کوشیده
خمار که این شیر و انگور کوشیده
دیر سیت که موسی قدم از کوشیده
مرگان تیغ برگردنگه سوزیده
ببینیم بصبح این شب بپوشیده
دانند که ازین علت ناسو کوشیده
دو یانه که آزار معمو کوشیده
باری که دو چندان کرمور کوشیده

دل حسیق و فریاد طبری ز درونست
رنجور نفس از دل از خور کشیده

از خونی و گشت کس این رخ نشو
صد بار بنجدی ما مارا گناهی بود
خفته انگیزی و قصه زیان بود
از بختن بودا تو حاصل جز اشک بود
آخر نمیدانم چه یام مقبول نه مرد بود
جانان که نقصان شعور راه تو بود

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

حسین ارور در پی دردم ایه بود
در مجلس چاشنی در محرم اعود
ما کلا از حشمت از غم و داود
در اجتماع کارمایا خرم مسعود
یک سال که اینده در و جان مقصود

تا تو نوری تر میشوی منم با تو میشوم
عیش ضعیف تلخ مایا ر نصیب کن
بهم صحبتان و عهد از قفل جانم
در افراق حال با صدمه کسب من
گر دیدم دست درازل نایابی و سر

[illegible]

ایم راز صدوحی سرخوشان اصحاب مجلس میکش
هر نغمه طبری را سبب نحت خواب بود

کشت خاک را از سینه بدو مان
کار نیست محبت که بسا مان
درد نیست جدا که بدو مان
جائی رسد این گریه که طوفان
بوی لبسوی کلبه اخوان
مارا نمی از چاه زرخدان
از خانه تارک با یوان
افسانه دردی که سپایان

در عهد تو یک سر بگریبان سزید
محمود پشیمان سر زلف ایاز
مجنون نشد آرام پذیر از رخ
هر قطره از خیمه تر میس جیات
در گشت کار از کفایت پیر برین
سرس زلف گر بگریه تو بنیدیم
ما کنیم و کتابی در چرامی که فرغش
صد بار از آغاز تا بنجام رساندیم

شد و اندر یک ایام در میان فرسایان
 که طاعت جوینده میان طاعت و عبادت
 از جای مجانب نشین نشو و نیست ایضا
 ازین بخت فتنه فتنه فتنه
 نیز از فراس غفلت گشت گشت گشت
 بزیاده و بپایان بخت و حسان
 ای ای از زمانه حسن یعنی مجربان
 ز سینه های بخت و وقت و کرم کرم
 ز بیداران ز سید و پسران
 گشتند و گشتند و گشتند

فریاد کمری گشت زده عمر نظیرے	
این جان الم دیده بجانان زرسید	
کجائی ای گل دل رازنگار کو	۱۶
کلی برنگ تو گلچین سیه رخسار	
جنان جمال تو نادیده آرزو کو	
ہزار مرتبہ گلزار رفت و رد کو	

[illegible]

جهان کار هر کس در دستش
 قصورش سر و دامنش
 کمان بروی این حال عینا
 سجادوی بدیضا شکسته
 ز بس از فتنه سیرت نظیری
 سپاهی را بیک خون غاشکسته
 دل برین خوش آشیانه من
 ناگهان نیز نه طبل حبیل
 ناگهانی و شاید باشد
 ببرد تادست در میان ارد
 می و محسوقه شبانه شو
 مرغ دل دار از نفس آزاد
 گوش بر نغمه اغانی نه
 دیر یازود میرسد روزی
 هر چه دستت دهد بگوئی کن
 از تنزدگی بگور فرست
 عشق همراه بر نه نماند
 با نظیری شین و عطرشنو
 گوش بر هرزه و فسانه من
 تو سر کوکان نهاده
 بس سنگ گران به بیج جا
 مابر کف دست جان نهاده
 در لیه ابروان نهاده

چشم بر بخت زمانه مننه	دل برین باغ خوش آشیانه مننه
رخساره خود جز بر آستانه مننه	ناگهان نیز نه طبل حسیل
پای بر آستان خانه مننه	ناگهان فی و شادی باشد
باد و خنک بر کرانه مننه	بدره نادست در میان دارد
نمان و سپه آبه شبانه مننه	می و محشوقه شبانه شو
بر در خانه آب و دانه مننه	مرغ دل دار از نفس آزاد
چشم بر جرعه مغانه مننه	گوش بر نغمه آغانی نه
بر جهان قحط جادوانه مننه	دیر یاز و دیر سهر روز سه
خدر سپد اکن بهانه مننه	هر چه دست دهد بگوئی کن
از پی مرد که نشانه مننه	آرزو زنگی بگور فرست
پای در ره بجه ننگانه مننه	عشق همراه بر نغمه نای
بانی طیر می نشین و عطا شنو	
گوش بر هرزه و فسانه مننه	
ما بر کف دست جان نهاده	نور سر کو دکان نهاده
در پله ابروان نهاده	بس سنگ گران به بیج جا نهاده

عقل دارند ای که از خود نه اند
عقل داران آفتون و بخت را در دست می گیرند

عشق گر داینده که عاشق تو شد
دوستو میان عشق را که در او باز

عشق را دیندار و جلیلان
شونده ز ادیان و عبادان

خود را در این صفت افکند
پارسا ساخته و پادشاهان

در شهر کو بهنگامه بر تاسا کرد
 و سوسایا عقل را در قیصر فکند
 روز قیامت هم که کام مشاقان
 زلفی پراز خاصم رو گرفتار شد
 در خلوت و عزلت ز تو غائب گیرد
 بی یار و محرم را گذر ز صبر و ارادت
 ترسم که در روز جزا گیرند خلق را
 ای عشق کاغذ از تو شد آخر اسرار
 تا خلق را غافل کنی صدقه بر آرد
 سود و ایثار عشق را اگر هم سودا کرد
 تو که ز فریب دلهاشکیبا کرد
 غرض دل دیده آینه غبار کرد
 صد عابد مستورا را در شهر سودا کرد
 آخر دین بر این دل تنها چنان جا
 باد یاران بار کن جور که با ما کرد
 تحریک شوقی داد کار تقاضا کرد

[illegible][illegible][illegible]

[illegible]

این است ای پسر گاه خندان
میشوی جان خود را میبخش
و قربان میسازیم
سایه تو را در آن شکر نهایت
ساخته و آن خنک شکر نهایت
گران نموده که کسی نتواند خرد را گران
قیمت الایمان

یک سود نمود و زیر لفت
 در قند تو خنده رخ کرده
 لب داده بمشتری شکر چش
 ما نیست گرفته نرخ نازت
 بگرفته ولی چو خار در بر
 شست ناشده بسته دکان
 شهری بی یک نظر بیامت
 و رشوق تو جان در استینها

در هر شکنی زیان نهاده
 ما جان بقصور آن نهاده
 بس نرخ شکر گران نهاده
 تو پای بر آسمان نهاده
 بس نشست بر پرنیان نهاده
 سنگی بکلیه آن نهاده
 زربکف پاسبان نهاده
 نرخ خلق بر آستان نهاده

ایس خاک زہیم تو خطیر نے
برداشتہ بردمان نہادہ

سرده بردار و صلواتی شایسته و شایسته
 آخر ای کرم پرورده فیض توایم
 از ادب فی رقم آموزگار مانکند
 این دل فکند را کیبار بردار
 ترسم از خویشی زلفت که گریه دوا
 خواش از سر رفت با ما هر که بجز رفت
 و که از طوفان عشقت برق دل
 از حرارت بهر صغیر دل روشن شود

صومعه داران کس را اثر نماند
 دو دوازده تن گمان بر رخا مارا
 و قریب از حسن داری کاکیا به
 گریه داغ مهر تو باشد بر زبان
 خون دلها از نجش میچکد که تاب
 ناب بیدار نداری تن بجای
 من نگفتم سر جویم این همه سیاه
 یک صبا جم از رخ و شرع غبار

اگر شکافِ دلِ چشمِ جانِ طبری بنیت

[illegible][illegible][illegible]

دید که بکشا بزم دهم جانفشانی یادده
 در هیچ مقام ننگه ارد بدرنگ
 بالاز زین طبع تجلی قدی چند
 شوق تو زان لبس کوی آرد
 یوسف صفقان از دین تو ان
 صد خجک زایان از آن عشته
 لب خیرگی میکند از پیش راه
 زان لطفت و عتانی کشیدیم که
 یک رنگ صفت با هر کس نیست ظیری
 فی جلد رویی و فی خوی پلنگی
 در خدا بر دای دل سر کجا دار
 درین دیاخپشیم عریب کانی
 چه غم که در طلبت دیده ام گرفت
 چو حسن آتش صدمه تان خنجم
 نشا طهر گذر خوشبالی هر کوی
 صفیر ناله جانسون از آشیان
 بعد نیاز ظیری کین فرصت کن
 که دام در گذر خانه بهب داره
 دم گرمی که چراغی بفرورز خسته
 خواهم دوسو از سر لغت

ای منشی که در این کمال
 در این مقام ننگه ارد بدرنگ
 بالاز زین طبع تجلی قدی چند
 شوق تو زان لبس کوی آرد
 یوسف صفقان از دین تو ان
 صد خجک زایان از آن عشته
 لب خیرگی میکند از پیش راه
 زان لطفت و عتانی کشیدیم که
 یک رنگ صفت با هر کس نیست ظیری
 فی جلد رویی و فی خوی پلنگی
 در خدا بر دای دل سر کجا دار
 درین دیاخپشیم عریب کانی
 چه غم که در طلبت دیده ام گرفت
 چو حسن آتش صدمه تان خنجم
 نشا طهر گذر خوشبالی هر کوی
 صفیر ناله جانسون از آشیان
 بعد نیاز ظیری کین فرصت کن
 که دام در گذر خانه بهب داره
 دم گرمی که چراغی بفرورز خسته
 خواهم دوسو از سر لغت

ای منشی که در این کمال
 در این مقام ننگه ارد بدرنگ
 بالاز زین طبع تجلی قدی چند
 شوق تو زان لبس کوی آرد
 یوسف صفقان از دین تو ان
 صد خجک زایان از آن عشته
 لب خیرگی میکند از پیش راه
 زان لطفت و عتانی کشیدیم که
 یک رنگ صفت با هر کس نیست ظیری
 فی جلد رویی و فی خوی پلنگی
 در خدا بر دای دل سر کجا دار
 درین دیاخپشیم عریب کانی
 چه غم که در طلبت دیده ام گرفت
 چو حسن آتش صدمه تان خنجم
 نشا طهر گذر خوشبالی هر کوی
 صفیر ناله جانسون از آشیان
 بعد نیاز ظیری کین فرصت کن
 که دام در گذر خانه بهب داره
 دم گرمی که چراغی بفرورز خسته
 خواهم دوسو از سر لغت

دینار که از هر صدقه دهان شیراز
 سالی بامی که در راه است
 از آن سوداگران و سفره داران
 شصت و شش و شصت و شصت
 صلی الله علیه و آله
 ای در خفا و در آواز
 دینار که از هر صدقه دهان شیراز
 دینار که از هر صدقه دهان شیراز
 دینار که از هر صدقه دهان شیراز

شکرته نظیری بار در غربت دور
زین سفر نامم که سود هست آنچه نقصان

در بند تو زنجیر گرفتار شکرته	زندان شده صد زنده و دیوار
زین پیش شکر خنده حلاوت لغو شد	طویم ز شکر سرشک شکرته
از لبه عنان پدید از آن چه گاه هم	خار خره در دیده خویش شکرته
صد فافله نماز گشوده بدلم بار	سودای تو از رونق بازار
ببرون کنم از تن بسزنا خیرت	این خار که در سینه افکار
نی جامه گنجه یاره و فی سینه گنجه	در یست دل و دستم ازین کار
دخسته ریجاری چاره گرانم	ند و طبعیان ل شکرته
پیمان بهمان تو ازیند غریزان	ازک شده پیوسته و بسیار

پیمان جامی عجیبیت نظیری
خوش باش که عهد از طرف یار شکرته

فارت و غم را بجانم و درم شاد و آید	ما بتو شادیم ما را خاطر آزاد و
نیراجا ناکشدا تم نمیداردی	دوستان شسته خود را مبارکباد و
دور از آن مرده کی میگذرد	در تنم آتش زنی خاکستر مر باد و
سور و غوغا پیش شد از بند و بجز	کرک غمخواری این مجنون در زاد و
رحمی تا بدول با عشق میفرماید	کرده ایران خراج کشور آباد و
عاجز انیم از دیار خویشا منم	عجز باشو نیکی و نیم مارا داده

یاریه نظیری از تدارک حسیست

اینده که از هر صدقه دهان شیراز
 سالی بامی که در راه است
 از آن سوداگران و سفره داران
 شصت و شش و شصت و شصت
 صلی الله علیه و آله
 ای در خفا و در آواز
 دینار که از هر صدقه دهان شیراز
 دینار که از هر صدقه دهان شیراز
 دینار که از هر صدقه دهان شیراز

اینده که از هر صدقه دهان شیراز
 سالی بامی که در راه است
 از آن سوداگران و سفره داران
 شصت و شش و شصت و شصت
 صلی الله علیه و آله
 ای در خفا و در آواز
 دینار که از هر صدقه دهان شیراز
 دینار که از هر صدقه دهان شیراز
 دینار که از هر صدقه دهان شیراز

اینده که از هر صدقه دهان شیراز
 سالی بامی که در راه است
 از آن سوداگران و سفره داران
 شصت و شش و شصت و شصت
 صلی الله علیه و آله
 ای در خفا و در آواز
 دینار که از هر صدقه دهان شیراز
 دینار که از هر صدقه دهان شیراز
 دینار که از هر صدقه دهان شیراز

زاد می از صومعه بردار که در دیر
نفع و ضرر همه در پرده غیبت
ای سوار که جنیت بقفا میثاق
همچو شمع همه تن نایه دیدار شود

رهن یک کاسه می خرقه و سجاده کنی
تکیه بر پایه از پیش فرستاده کنی
گنجی نیست اگر رحم برافزوده کنی
گر شبی نزد خودم باشی سجاده کنی

چون بر جوی میدهند نظیری هست
ببا حریفان سخن بویق روح باده کنی

وقت آن که در خرگه با گل سرخ
چهره از لعل قبا یان خشیانی کنی
دسته ها در گردن طل مینائی
ساز و برگ بوس آغوش و کنار
عمر شیرین موج بر آبست باید چون
طلس و گل برده از ساز و نوای
فی کلاه کفش میرقصند میان
بلبلان و گوسفندان

بابه آخر شد صبحی از نظیری سال ۹۳۰ و در نذر احوال متواتری از محمودی

کی ستر غنچه و او از هرتان بیا
 اگر چشمه حیاتش نوش از لسان
 نتواند شش کشیدن خش سیرگر
 چندان ملاحظت او بر دیده ام نه سخت

زاده ای ز صومعه بردار که در دریا
 نفع و ضرر همه در پرده نجیب است
 ای سوکار که جنیت بقفا میباید
 میخشم همه تن مایه دیدار شود

برین یک کاسه می خرقه و سجاده
 تکبیه بایه از پیش فرستاده کن
 گنئی نیست اگر رحم با قفاده کن
 گر شبی نزد خودم تا صبح ستاده کن

سبزه بر جوی میدست نظیری وقت
 کبریا رفیعان من بوبقصر باده کنی

وقت آن که که خر که با گل سوری
 چهره از لعل قبا یان خشنای کنی
 دستها در گردن حل مینائی
 ساز و برگ بس آغوش کنای کنی

عمر شیرین موج بر آبست باید چون
 عسل و گل برده از ساز و نوای کن
 بی کلاه کفش بر قصص مستان
 بلباز کس و دینی نمیکند وقت

با ده خرشد صبحی را نظیری
 کی ستر غنچه او از هریان بیا
 گریه حیاتش نوش از لسان
 نوازندش کشیدن خش سپهر گریه

ورنه فردا حرف نتوانی ز خنجر کنی
 که مجوز و ق کردی خود ستر آن بیا
 صد سبیل و کوثر بر سروران بیا
 بار یکتیز ز مورش موی میان بیا

چندان ملالت او بر دیده ام سخت
 که از شاکر هم سوزم در مغر جان بیا

از کلام خاز بدل میخدا فسوس گریست
سعد از قهر ببال و بر پیروانه کرد
نغمه و اندیشه مرا زود در آوردا
سین تنگ حوصله ام دست خود میزد
تحملی نلکد و از یادیه ما ورنه
لاف سربازی ما با تو لطیری غلط است
چون تو بر چهره ندایم عیار فرست
عشق اگر خوابد بر دیر برفانی
خنده کافیت باغم راز صبح
جنس اگر خوبست بد کرد صبح
عشق اگر مردست و با او هست
گر قدم بر نهد از پای خود بمی
نی نشان دارد و نی خراش قتی
گر بکنم از تحفه دهنش لطیری آستین
گر بیارم بر نهانم باد دست رفته
درک بر از کجا زان عجیبی اوده کنی
ز بسبب شاط صفائی نهد آن بتر
چون صبا معتلف طرف چش شاد
چون ارادت بکف کش سپرد غایت
گر نه آئینه چو آئینه او ساد کنی
که قناعت بهمان حسن اوده کنی
خوره حال از آن غنچه نکشاده
کوش تا بهر بی مردم ازاده کنی

[illegible][illegible]

نظیری الصوت و سخن چیدین یک خط طر
که ماند قصه را بر چنانکه از داستان با

که عشق کاکلت بر سینه زدم
گاه سوزم بر پناه عاصفت بر سر کل
دیده ام گل منع اگر باشد نوای بلبل
دیده ام کسود اندازد چسبیت شل
ورنه از تدبیر توان لبست در یار
چار قل خانم تمام شمعش قفل
نابرود شمع معطر شد بشکین کالی
همچو شاخ بسینله پیچیده بر شاخ
دیده شد تنجانه کشته و جاده

فیض از ساقی نظیری جوونی از سامر
خاک بای جبرئیلت هست گرد و لعل

۱۴ کر برون از برقع آن ایچ لیشیاک
 از جمال خود اگر دادی بجاله ذره
 ۱۵ ای جمال خود اگر بجاله ذره
 ۱۶ ای جمال خود اگر بجاله ذره

(Handwritten notes in Persian script)

کندای متوجه جهان نگار و خوشنویس
زین سرباب و خوشنویس
۱۲۸۰

۲۰

مکتبہ اربعہ دیوبند

ان ویران و آوار
تا نیکو کار و پیر

فردی که در این کتاب

۱۱۱

فہموسم کی یادوں کے

در جلسه هیات نیست

نہ باغبان بہ بینی نہ بوستان بہ
 از صیش تلخ زہرم در استخوان بہ
 دیگر ورق تنخالی گرد استان بہ
 خود را نہان نہا اور اعیان بہ
 شاید بجی پستی از خود امان بہ
 تا تو نیاز عشقی از خود نشان بہ

شیر آتش چشم از جهان بشو
خنده او دامن ز صیحه چید
و مصحفی فرست تاب
نیش تو در زپده مینماید تغیر
مدارستی کردی ز خود خستی
شقی و عاشقی سحر و علقی

غنای بی پایان کی
 های حلی در
 یی بلاد و در آن
 شین می پرست
 خاندوی کیستی
 ی خود خلاصی
 ی خودی آزادی
 از آن تو صلا

خدا ایستی کردی و نه
و نه ایستی کردی و نه
سوی ای بوجرت
عشق است از خود
و خودی است از خود
گریه ای بیانی ای
ای بیانی ای
است

با سبوحین
 تر جان بنیا
 دلم از هیچ میرنج دل یار سبوحین
 بخود رانی سزافید دل یار سبوحین
 دلی دارم که هر سال و یار سبوحین
 کلید روزیم در دست سبوحین
 که رگهای تنم پیوند زناست سبوحین
 ز سنگ کودکان دامن سبوحین
 چنان بسیار میخوابد که بیدار سبوحین
 که او از جهان با من میرنج سبوحین

گریه عارفی نظیری پیش
 کاسه را لوج و کرسی بی
 بسته صبرم نغمه سازست پند
 یاسینی خاطرم آشفته میگردد
 ممدید بسوزد کارم را بهیچ
 تم تاقح برین که از غیبت
 بر سبزه زلف صنم شسته محکم شد
 طبعی دلم را بدون گشتم که دانم
 دیدم بار بنم آید شب از کنیم
 و تو از نوعی در قهای جانم افتاد

[illegible]

نیمین دودوی در کمر
شبان ای طاهر
بدرمانی چو رود

پادشاهان
بیست و یک
بدین کار سرور
دیو شک و دو
سکشت شمشیر
استمیت از

ی و طغیان

از آن نکته می آید
است پنداری
از ضعف پیر

سبحان
سبحان

فطیری بول
تراشکر بخمر
زمانی و میل دار

شد آخر روز

فوقه

ہرگز نہ ہو کہ جو شخص ان کو نہ سمجھتا ہو

۹۹

[illegible]

مجلس شورای ملی

بسم الله الرحمن الرحيم

کتابخانه عمومی

۱۵۸۰

کتاب التبت باضی

میں نے اپنے دل سے کہا کہ میں نے
اپنی زندگی بھر کی ساری باتیں
تو نے سن لی ہیں۔ اب تو میری
کچھ باتیں بھی سن کر دیکھ لے

۱۵۹۰

در وقت بی برکتی که در این روزگار
 از نخل برودند و در این روزگار
 با آداب و آداب و آداب و آداب
 در وقت بی برکتی که در این روزگار
 از نخل برودند و در این روزگار
 با آداب و آداب و آداب و آداب

بر تو حیف است که دل اگر گرفت بر خوری چون طلب از نخل برود وزن خود راست بیزان در دست کین نه زهر است که تحبش کن حلم را بر غضب خشم خداوند کن ترک هم بزنی بر شور و شر چند کنی	این شکر پاره فروشان عیار است گشتی بنفسم با اول میزان کن طبع نادان سبک رنگی زنهار نیندیش بنو و بر چهره فشان حجل از گروه خود تانشوی می بایست بهر از صحبت ارباب خرد بگزین
---	---

کنج بی رخ نظیری چه بود میدانی
 بنشین و دل از وسوسه خرسدانی

تا میکنی بوعده وفا پیر میکنی با خلق صلح از سر تندویر میکنی دل مفت برده دعوی تو فیر میکنی در ملک خود تصرف و تدبیر میکنی لیک میفرستی و تکبیر میکنی خوابی بخواست آمده تبیر میکنی نقشی که نیست باب تو تصویر میکنی شدید زبید و او شکر میکنی	در روز فاطمه قنایه میکنی بخش طبعی تو و بیداد خوبی خود ظلم کرده از دل مانع میکنی با احدی چون جز از حسابیت اگر بجا لب تکرده مانظر کنی در عشرت گذشته تاسف چه میخور اگر قاصر از تصور می عجیب بدان از زلف او نمیری ارصه نرسان
---	---

خریاک کج مقام نظیری حجم نماند بیاجت این خراب چه تعمیر میکنی	چمن با بگد دنیا می خوشوار است پند در فیا کل شمشاد گلشن در است پند
--	--

در وقت بی برکتی که در این روزگار
 از نخل برودند و در این روزگار
 با آداب و آداب و آداب و آداب
 در وقت بی برکتی که در این روزگار
 از نخل برودند و در این روزگار
 با آداب و آداب و آداب و آداب

<p>خفربود بکوشیدن خرد ممکن چگونه ز دستان نفور دیریم چنانسان بفروغم اگر نه محض خنده</p>	<p>ضرورت از صف مستحق شب خمول زیانگه و ذوق و آفتاب حرافه و مدبر</p>
--	--

باعتقاد کواکب که نظر می کار
از استخوان سبب برآید و آنچه که
زده برده خود نمیکند از این

بنو نیای سیم خون چشم تر حید
 حیدت خوش نکت از غیاث حید
 من از فراق تو مردم تراجه حاصل شد
 همیشه جلوه طراز قیاس بر روی
 ز لغوه گوئی هم صحبتان دل نگر
 صبار گلشنم آزاد حال میگردد
 بدست غارت تو آن درخت عریان
 سوز آسودگی نمی بینم
 سادو گونه نیلوفر فداه جو
 طبع زانوی می میایم

جراحت از دل مجروحان حید
 که در واز دل آزادم از جگر حید
 بغیر ازین گل شهرت از سفر حید
 کدام میوه از ان نخل بارور حید
 اگر چه بال گس دایم از شکر حید
 چو شاخ گل برگم داغ نیشتر حید
 که از مقام خوش کنی می حید
 ز بسکه مشعل بر رویکدگر حید
 برخ بنفشه شام و گل سحر حید
 اگر چه بر برد ولت زبال و بر حید

کمال مراد باقبال چشم تر جلدی

در پنج از صفت زندان و نجات
دو کون ایلی داد و نجات

(Faint handwritten Persian script)

[illegible][illegible]

خود و زبان خوانیست ۱۲
دکار کرده اندیشه و نوری
بن سپیده اندیشه و نوری
کسیکه برای از بوم و قوق
دولت و محبت برای از بوم و قوق
دولت و محبت برای از بوم و قوق
دولت و محبت برای از بوم و قوق

بر دماغم دوید و شیدانی
از جگر و دود میرو و بدم
شور عشقم دریده پرده عقل
توان شهر را بطوفان داد
عشوه کرده اند در کارم
گاه دستم کشد گهی دامن
عشق همراه خویش می آرد
صد سماع بدست افشاندن
همچو گل میگذازم از رقت
مصبوب آفتاب میگیرم

خردم را سنا زده گنجانی
شعله ام خشک مغر و سودا
سود آورده ام بر سوانی
میشوم همچو سیل صحرانی
خانمان میدهم بیخانی
کشتی بدتر از تقاضای
سازگاری و دلپذیری
صد نوانیم مجلس آرائی
چند نازک دلی و رعنائی
سده بوسی و جبهه فرسائی

کشف علم ازل نطق کرد
نیت نورس و نور دانائی

چو بستان خیال اندامی و پر
درست اگر نگری سیمیا و گریست
شاد عهد بدیدست چند خواهد داشت
ز عمر خوشتر و شیرین تری کی بکنم
درین سراج فرج زمانه گیر عقل
درین از دی و نور و زهر بایست
بیرستی حق روی در فنا دار و دگر
دولت پسند اهل زمانه و لیکن

باختیار مشعبه کنند جلوه
نشاط مجلس با میوه فتنه قوی
کلی و در هم غنچه کرد برده در
نبسته بهیج خردمند دل برده
خدا سراسر میست و کار و آوا
ز کو چانی خزان و گریه جگر
ز جز و و کل جهان بر چه اگر
دولت پسند اهل زمانه و لیکن

کشف علم ازل نطق کرد
نیت نورس و نور دانائی
چو بستان خیال اندامی و پر
درست اگر نگری سیمیا و گریست
شاد عهد بدیدست چند خواهد داشت
ز عمر خوشتر و شیرین تری کی بکنم
درین سراج فرج زمانه گیر عقل
درین از دی و نور و زهر بایست
بیرستی حق روی در فنا دار و دگر
دولت پسند اهل زمانه و لیکن

خود و زبان خوانیست ۱۲
دکار کرده اندیشه و نوری
بن سپیده اندیشه و نوری
کسیکه برای از بوم و قوق
دولت و محبت برای از بوم و قوق
دولت و محبت برای از بوم و قوق
دولت و محبت برای از بوم و قوق

[illegible]

مردان روح بخود انس داده اند
 بدوری تو دل صبر نمانی ازند
 بغم خاطر زیک طرف نیست
 چنان بسوزد و دود و مضطرب
 ز غمی تو کنم شکوه تا ندانم
 مرا که در صبح و می شبانه
 اگر چه قیمت پرواگی و صلم نیست
 بذره ذره ام زهر است ز ناله
 هنوز دعوت جلو آبسته است

رجمه راندی تن در قفا در داد
 مرا بدست رفیقان بی جگر داد
 بکار بر خطر اسباب مختصر داد
 که ره چو شعله خامر منبشتر داد
 که زهر در قدم کردی شکر داد
 سرشک نیم شب ناله سحر داد
 و طیفه غم وادار چشم تر داد
 چو کوهم از جزیر سربا پیا کم داد
 رخط و لب نمک تره ماحضر داد

مغرب	باین جمال قطری کی کسمپوشی ٹکفت	مغرب
مغرب	مغرب	مغرب

[illegible]

این کتاب در بیان فضائل و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام است
 که از کتب معتبره و مشهوره است و در هر باب از مناقب آن بزرگواران
 آمده است و این کتاب را در میان شیعیان بسیار محبوب است
 و از کتب معتبره و مشهوره است و در هر باب از مناقب آن بزرگواران
 آمده است و این کتاب را در میان شیعیان بسیار محبوب است

[illegible]

<p> بپیوسته کند صبا بشیبه گرد رخ گل کند عجب دل گرسنگی و چشم سیر الا تو ندیده در ضمیمه شد شوق تو ام عصا پیر عز است بهیچم از نذر </p>	<p> ار که غذای جان شمعیت شکین نفس از خیال یاریم بر دیم آب حرت ز دنیا هر دیده و خوانده شد فراموش چون شاخ خزان قیام بودم نستی ز وجود تو عدم را </p>
--	--

سیکبار قطیف کے خادم خوان
باشیرہ شوم بہ فی نظایہ کے

<p>سرت گردم بدل در داز که دار</p> <p>رخ آینه در گرد از که دار</p> <p>نعم جان بیم ناور داز که دار</p> <p>اسید یاد آورد از که دار</p> <p>دل جمع دتن فرد از که دار</p> <p>خدا اگر که سرو از که دار</p> <p>دغا در بدن نرود از که دار</p> <p>که تکبیر خوانم از که دار</p>	<p>دوم گردم و رخ نرود از که دار</p> <p>ز فکر گسست بر خاطر ملالت</p> <p>که امی جلوه ترسانیده است</p> <p>چو برسی ما جای بزم محفل</p> <p>چه فکر از بزم و زمرت کرده</p> <p>به تمت عشق نتوان نیست</p> <p>چو رفیقان کم زنند و پاکبازند</p> <p>نیسازای بستاری خبر ده</p>
--	---

نداری سخت برگردون نقطہ کے

نفعان آسمان گرد از کہ دارے

کجائی کج سینہائی کجائے بہموری بوریانی کجائے

باراک خدای جان شمیمیت
 مشکین لب انخیال یاریم
 پیوسته کند صبا بشیبا
 گرد رخ گل کند عسب
 دل گر سنگ چشم سیر
 الا تو ندیده در صمیم
 شد شوق توام عصا پر
 عزت بهیچم ارز پر
 یکبار قطب که خود خوان
 تا شمره شوم به بی نظیر
 دم گرم و رخ زرد از که دار
 ز فکر کسیت بر خاطر ملت
 که امی جلوه ترسانیده پیت
 چه بر پیری مایه ای بر زم مختل
 چه فکر از بر زم و زمرت کرده
 به تمت عشق نتوان بهشت
 حر یغان کم زنند و یا کبازند
 تمسای ستاری خبرده
 نداری بخت برگردون قطب
 فغان آسمان گرد از که دار
 کجائی گنج پنهانی کجائی
 بهجوری بوبرانی کجائی

مقتدای بشیرین کن نظیری دل
که خسرو ارشوی اندوه کو مکن کیش

درین میدان بریز رنگ میرانست و اما
 ز راه عقل و آگاهی مشعب میکند بار
 بعد از آواز و سیرخ و قاف و گندم
 خواص طبع جادو میمانی چند بنمود
 اگر نوعی که هست از رخ حقیقت
 جز از رنگ بینی نیست تا چون آ
 همه ز چون خرد و نا و او ترند
 ز شان حسن تو ان گفتم جاد
 کسی نیست امتناع از ادب و تو
 مستوری نشد کارم بر تو اعظم

که یکدیگر آراستید کشور تاشا
 که عاقلان ز ز نیستی حق مینا
 عبت نظارگر گردشتی کول سود
 بهوائی نفس خلکی در غبار غفلت آرا
 نظر ماند بر سوائی خرد افتد شاید
 که هم او خود تاشا نیست در نگار آرا
 همه ز چون نظر پیدا و او نهان
 تو در دانش میگفتی تو در پیش نمی آ
 مسلم هر چه کردی نمی برق هر چه تو
 شکبیدی تو باشد دیگر نیزم زان شکبیدی

بذکر آن جان پد کلک لطیفی ده عجب نبود
کز افسون حدیث تو کند افعی مسیحائی

در آئی ز لب سحر بیرون نیاید
 که پیش رو صد شیخون نیاید
 که در تحت احکام گردون نیاید
 که ناخوش به بینی و محزون نیاید
 زینک نقش مجنون نیاید
 یامانی پذیرای نازی چشمش
 بشیر خانی عشق فرمان برآورد
 شوی محرم زرم زندان شرط

[illegible]

اسیر کرده تو از خوشی نیارد
 چو طفل خاطرش از خوشی از وطن

مقیله شیرین کن نظیری دل
 که خسرو رشوی اندوه کو مکن کشت

درین میدان پر ز رنگ حیرانت دارا
 ز راه عقل آگاه می شمع میکند بار

که یک هنگام که رسید کشور تاشا
 که سلطان ده ز نیست سیل حقه تاشا

بعد از آواز سیرج و قاف غلغله
 خواص طبع جادو میانی چند نمود

عبت نظارگی گردیشتی کول سودا
 بهوائی نفس خلکی در غبار غفلت آرد

اگر نوعی که هست از رخ حقیقت
 جز از رنگ بینی نیست تا چون

نظر ماند بر سوائی خرداقت بشید
 که بهم خود تاشا نیست در هنگام آرد

همه ز چون خردا و او تر ز تاشا
 ز شان حسن تو توان گفتن جادو

تو در دانش نمیکش تو در پیش نمی
 مسلم هر چه کردی نمی بر جبهه فرما

کسی نیست اعتنا از روی تو
 بهستوری نشد کارم بر سوا علم

شکیبایی تو باشد مگر نرم زان شکیبایی

بکرت جان هر کجا نظیری ده محجب نبود
 که افسون حدیث تو کند افغی مسیحائی

ز رنگ لطفش بمضمون نیاید
 نیایی پذیرای نازی چشمش

در آئی ز لبس سحر بیرون نیاید
 که پیش ره مشه بنجون نیاید

در تحت احکام گردون نیاید
 که ناخوش به بنی و مخزون نیاید

ششوی محرم نرم زندان بشرط
 باینرا که حورائی ای حسیده شوی که چه بر سر و کانی

[illegible]

[illegible]

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



وَقَدْ طَرَفَ



رَبِّهِمْ يَوْمَئِذٍ يَكُونُ لِكُلِّ عَيْنٍ حَافِظٌ

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
 این قصیده در توحید یاری تعالی و تبیین صنع کائنات و نعت سرور خلایق
 سید المرسلین و منقبت اصحاب حضرت صلی الله علیه و آله و سلم که حکمت عانی عالم است
 حکمت تو از کرم و می کار فردا ساخته
 انچه پنهان بود در حکم آشکارا ساخته
 در فروغ عشق دیده هر ذره بنیاست
 در سگاه عقل را دکان سودا ساخته
 در ریح انشایشان روح پیدا ساخته
 روح را در رقص برآهنگ و آوا ساخته
 پس جریده از سمع و قطع غوغا ساخته
 تا نهایت رفته و مقطع زبده ساخته

IN MEMORY OF
 MALVI MASUD ALI MAHVI, B.A. (Alia.)
 (Retrd. Sessions Judge.)
 PRESENTED TO
 MUSLIM UNIVERSITY.
 BY HIS SON
 Masud Ali Mahvi, M.A., B.A. (Alia.)
 (Retrd. Sessions Judge.)



بسم الله الرحمن الرحيم

این قصیده در توحید یاری تعالی و تبیین صنع کائنات و نعت سرور خلایق
 سید المرسلین و منقبت اصحاب حضرت صلی الله علیه و آله و سلم که حکمت عانی عالم است
 حکمت تو از کرم و می کار فردا ساخته
 انچه پنهان بود در حکم آشکارا ساخته
 در فروغ عشق دیده هر ذره بنیاست
 در سگاه عقل را دکان سودا ساخته
 در ریح انشایشان روح پیدا ساخته
 روح را در رقص برآهنگ و آوا ساخته
 پس جریده از سمع و قطع غوغا ساخته
 تا نهایت رفته و مقطع زبده ساخته

بسم الله الرحمن الرحيم
 این قصیده در توحید یاری تعالی و تبیین صنع کائنات و نعت سرور خلایق
 سید المرسلین و منقبت اصحاب حضرت صلی الله علیه و آله و سلم که حکمت عانی عالم است
 حکمت تو از کرم و می کار فردا ساخته
 انچه پنهان بود در حکم آشکارا ساخته
 در فروغ عشق دیده هر ذره بنیاست
 در سگاه عقل را دکان سودا ساخته
 در ریح انشایشان روح پیدا ساخته
 روح را در رقص برآهنگ و آوا ساخته
 پس جریده از سمع و قطع غوغا ساخته
 تا نهایت رفته و مقطع زبده ساخته

بسم الله الرحمن الرحيم
 این قصیده در توحید یاری تعالی و تبیین صنع کائنات و نعت سرور خلایق
 سید المرسلین و منقبت اصحاب حضرت صلی الله علیه و آله و سلم که حکمت عانی عالم است
 حکمت تو از کرم و می کار فردا ساخته
 انچه پنهان بود در حکم آشکارا ساخته
 در فروغ عشق دیده هر ذره بنیاست
 در سگاه عقل را دکان سودا ساخته
 در ریح انشایشان روح پیدا ساخته
 روح را در رقص برآهنگ و آوا ساخته
 پس جریده از سمع و قطع غوغا ساخته
 تا نهایت رفته و مقطع زبده ساخته

در فضل خود از نورش قوی
 که باطن هر ذره از نور اوست
 ساقی است از نور وجودیت
 چنان که کل وجودیت را در یک
 برشته که از نور است در یک
 و کل نفس سمع و بصر و حواس
 طبع و درخت و از نور اوست
 معجزه از نور اوست که در
 زبانی که مشق است از نور
 که بر غایت تمام خود را در
 طاعت و طاعت و طاعت و طاعت
 الحمد و الحمد و الحمد و الحمد
 سه قول و عقلت از نور اوست
 و باطن هر ذره از نور اوست
 از نور اوست که در نور اوست
 یعنی از نور اوست که در نور اوست
 سطر الا که عبارت از نور اوست
 و علوی را که در نور اوست
 آبا که در نور اوست
 برآورده از نور اوست
 نوع از نور اوست
 و آن در نور اوست
 که از نور اوست
 و محمل ضد مفصل و مفصل از نور اوست

و کوشش را پوشیده مارا آشکارا
 گر چه بر سر آمده جاد و سواد ساخته
 حکمت ذرات عالم را مسیحا ساخته
 باطن هر ذره را از علم دریا ساخته
 نقش آب و خاک ماطوحا اطعنا ساخته
 از ازل ما را بذات خود شناسا ساخته
 کرده سفلی اقوات و علوی آبا ساخته
 داده از طبع و بنیان مشغول انشا ساخته
 فصل و ابواب کتاب کل مجرا ساخته
 پاک از تکرار و سهوا نشا و اما ساخته
 شخص انان انتخاب کل اسم ساخته
 اسم اعظم کرده و عین مستما ساخته
 نانش آدم کرده و عرش اصفینا ساخته
 بر سر اسجد و از عرش جاست ساخته
 از ضراع پهلوش ترکیب جوا ساخته
 از شانی خویش و نفقه احمدی ساخته
 علت غائی آدم آشکارا ساخته
 بهشت خضر آفریده بهشت غیر ساخته
 اشاره به اسمان و غیر زمین ساخته
 عالم آسوده را بر سر و غوغا ساخته

که جز ذرات تو این ایثار می آید که او
 که این شفق که گوید که در دو عالم ذرات تو
 طبع احیا داده آشیا را از اکسیر وجود
 شسته از دریای فضلت ابر حجت قطره
 در ساد و با عبودیت سرشته از الست
 اصل خلقت داده ما را علم برستی خویش
 حکمت از بهر احداث موالید ثلاث
 هر یکی زان راست طبعان و دوات و خا
 خواسته بر جنس و نوع و قدر مجمل فصول
 قصه برغو و خوانده و از خود نوشته تا بد
 بعد از انشا مرکب کرده با هم مفردات
 مشت خاکی را بتاثر صفات خوشتین
 کبر اسرار انو بیت نموده بهیکه
 تاج فخر علم الاسما نهاده بر سرش
 برنس او که وحشت داشت از حورو ملک
 خطبه جواد آدم بهر آیین نکاح
 در شهادت گفته نام مصطفی انا تم
 عشق بازی چون که بهر یک بجز و معان
 گفته از حق حبیب خویش حرفی با علم

و باطن هر ذره از نور اوست
 از نور اوست که در نور اوست
 یعنی از نور اوست که در نور اوست
 سطر الا که عبارت از نور اوست
 و علوی را که در نور اوست
 آبا که در نور اوست
 برآورده از نور اوست
 نوع از نور اوست
 و آن در نور اوست
 که از نور اوست
 و محمل ضد مفصل و مفصل از نور اوست

و باطن هر ذره از نور اوست
 از نور اوست که در نور اوست
 یعنی از نور اوست که در نور اوست
 سطر الا که عبارت از نور اوست
 و علوی را که در نور اوست
 آبا که در نور اوست
 برآورده از نور اوست
 نوع از نور اوست
 و آن در نور اوست
 که از نور اوست
 و محمل ضد مفصل و مفصل از نور اوست

مطلع سوم در لغت آخر

ای وجود از نور تو ذات پیدا ساخته
عقل کل را پر تو ذات تو بینا ساخته
نور تو خالص شده بر عقل طالع گشته درج
نور تو وارده شده بر نفس دنیا ساخته
کوکب نور تو اشیا را شده اصل الاصول
خلق تا منش جب نظم از بیضا ساخته

نصاب

فیض این نامست تسلیم ملاکی کرده
فیض این نورست تجلی نام
سید اولاد آدم حبیبیت کرده نام
رحمت عالم نیست حق تعالی نیست
معجزاتش در دل حق تعالی نیست
شهرت زلالش نوده یک دریا نیست
از کتاب سنن او اوقیت و ایا نیست
در دهرستان او کلام فطرت نیست
بر جمیع انسان مجدیاست

ورنه سازم آرزو کو تاوه نافرمانی هست
شادی و اندوه تو بر جان کس کو نیست
راح و روح آمیخته با دردی جسم حواس
و مبدم انفس حمانی و مبدیه بر جان
وقت فکر از حیرت صاف تصدیه از عقل
ماه خشب کرده طالع از چیر روشن دل
در خطا گرفته دست ما ز شفقت بار
داشته و بهم حس عقل خدا صد ادا
کرده چون بقی تو را در کل حکمت نهان
از غش سفلی بر آورده عیار پاک را
شسته ز آب کوثر و تسنیم پاکش بار
عین جوهر کرده یکبار در گواض را
نور اول عقل کل لوح بنیش کرده نام
خواج که کونین مقصود و دو عالم مصطفی
پای از افلاک بر رفوف نهاده
زننده از اوحی الی عبده دل شسته
تاج تکویم تحرک حق نهاده بر سرش

عشق را معمار عقل کار افراسا
هر کسی را جامه عشقت ببالا ساخته
آفریده عشق کان می را مصفا ساخته
بلبل گلزار از ان بویا و گویا ساخته
پر زابوی معاش دشت و صحرا ساخته
یوسفان را بر سر آن چاه سقا ساخته
گرچه قادر بر خطا ما را بعد اساخته
ز آب خاک باد و آتش جلد و اعضا ساخته
پس تنگسیر هوا یکبار مجرا ساخته
برده سوی علوی و اکسیر اساخته
داخل اکسیر کل یعنی بیولا ساخته
نور جزوی متصل با نور اعلی ساخته
اصلا اشیا ذات مولای مزکاش ساخته
آنکه حشش محرمش معلما ساخته
پیش بر سر ره پیش جبریل را جابا ساخته
از ایت عذر ربی نزل احیا ساخته
خلعت تعظیم لولا کش ببالا ساخته

در دهرستان او کلام فطرت نیست
بر جمیع انسان مجدیاست
ز لیل جان گشته و زار او اساخته
حلقه گردش اویان اطلسا ساخته
در زبانه ده به چارک باطن را احلا ساخته
ویدیه حق بین نور ویت زوایا ساخته

از حق دیدن در کلمات و کلمات
از حق دیدن در کلمات و کلمات

از حق دیدن در کلمات و کلمات
از حق دیدن در کلمات و کلمات

از حق دیدن در کلمات و کلمات
از حق دیدن در کلمات و کلمات

از حق دیدن در کلمات و کلمات
از حق دیدن در کلمات و کلمات

از حق دیدن در کلمات و کلمات
از حق دیدن در کلمات و کلمات

از حق دیدن در کلمات و کلمات
از حق دیدن در کلمات و کلمات

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين
 أما بعد
 فبما جرت عادتنا من
 ان نكتب في كل سنة
 ما نرى من احوال
 الناس في كل بلد
 من بلاد الهند
 وما نرى من احوال
 الناس في كل بلد
 من بلاد الهند
 وما نرى من احوال
 الناس في كل بلد
 من بلاد الهند

<p>بنظم آخرت از دست داده دنیا را کسی ز طاعت و خدمت بیان نمی قبول سمیع تو کافیت یا علی ولی ز آستان تود ورم اگر چه بنداری از آن شبی که با یغی آب گشته ام بعد حجت تو پس این عز که بکنان گویند صلت که میطلبند بنده ثنا گویت</p>	<p>نگنده رخت بد ریوا گو بر آورده که هر که تحفه رطب برده شکر آورده زمانه گوش تیر از ازل بر آورده مرابو اقع لوز تو در بر آورده خرد بهر نظم پای بر تر آورده برات جائزه بر حوض کوثر آورده مناقب تو نگویم که در خور آورده</p>
<p>قصیده در تولید دختر و پسر مرثیله گذشت گو کلبه ام از فلک که زمره بر آستان سراسیمه شایین قدم شد سز که سلسله زرین کند چو زمره شمیم نفحه روح القدس شنید شام نوید مایه عیسوی که مریم را ز آشیان خطرناک رست مرغ ایم بس این نشانه شبنم که طاهریم اگر صحیح طراوت نه بینیم عجب نیست ز گوشه جگر بود آبروی تمن</p>	<p>زیاده گشت صفا خانه رویم از سطر سعادت و شرف مشتری که بر اثر آمد بلی بطالع رو دایه عقد زال ز آمد رسید ثانی مریم ز عظیم این خبر آمد بهر گمان ثمر نوبهار ما حاضر آمد ز بیضه بجه بر آورد دم و بال بر آمد ز بطین طوق بگردن چو قمری سحر آمد مانند رنگ برویم که پاره جگر آمد شکست گونه لعلم که تیشه بر گهر آمد</p>

۱۳
 و صفا خانه رویم از سطر
 سعادت و شرف مشتری که بر اثر آمد
 بلی بطالع رو دایه عقد زال ز آمد
 رسید ثانی مریم ز عظیم این خبر آمد
 بهر گمان ثمر نوبهار ما حاضر آمد
 ز بیضه بجه بر آورد دم و بال بر آمد
 ز بطین طوق بگردن چو قمری سحر آمد
 مانند رنگ برویم که پاره جگر آمد
 شکست گونه لعلم که تیشه بر گهر آمد

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين
 أما بعد
 فبما جرت عادتنا من
 ان نكتب في كل سنة
 ما نرى من احوال
 الناس في كل بلد
 من بلاد الهند
 وما نرى من احوال
 الناس في كل بلد
 من بلاد الهند
 وما نرى من احوال
 الناس في كل بلد
 من بلاد الهند

که بهر روز پنج و شش تو میزنان باطل
که یار شیفته مغال بهر آرد
بهر فاشه ز خون جگر را
خوشا علی که چنان در نهاد خفته
که سجد به بالم زخم من که آورده
عجایب این که بشکل خود و لباس بنی
بگفتن و در حق خود ابر

قصه در نظم
مکوده مرده وزنده درون یک صورت
ز یک حقیقت مخفی دو وجه
میان حب و کینه
درین مقام بیانی
چنانکه شکر و لب را از گداز آورده
برای نیش و پیکر پرچم
ده علی گفته در کتب معراج
ده علی آورده

[illegible]

شما که دست عدل از گنج کجاست
 نفس صبح رنگ خنیا
 خمار از بنیاد جلق بنیاد است
 دیو به بوسه غار است
 زلف از دایره شعله بیاض است
 عطار دایه آری آن که بر کبان دارند
 ز در مار زنده چوب

کسی که تفرقه آل مرتضی و بنی کرد که در سیادت آل رسول شبه بیان کرد اگر بصورت جد گفته بایدش بشکست ایست از پی الزام دفع شبه نظیری همیشه تا بسپهر کمال و فضل بود است موالیان موقد بر اوج رفعت و دو	ز مشرکان و بنیش شر که کج نظر آمد که از فضول زبان زبان سقا آمد و گر ببرزه سر ایند و زخمش مفر آمد بیان این سه صرح که کتب مختصر آمد که آفتاب محمد شد و علی قمر آمد ز نند طبل که بر مشرکان ز طغر آمد
--	---

این قصیده در منقبت حضرت امام رضا علیه السلام تحت عنوان
 و اشارت بقتل و غارت ساکنان مشهد مقدس آنحضرت

چنان رسیدنی سر ساخت و بی را فسرگی هوا تا بغایتی بر رسید بان رسید تا شیر تند باد خزان به بیع رضوان مالک اگر شود راضی فغان که گشت در احیای خلق افرو عجز برد که بر حرف باستان دل داشت چشم از میده دید بهست حال شخص تنه ز شرح سردی امر و ز کرده اند حذر ز بیم سر ماطفل از رحم منیر اید	که کرد بر دل مجنون فسرده کیسی را که نسبت بر دل عاشق درستی را که بار و برگ بریزد درخت طوبی را خرد بگلخن و زخ بهشت مادی را دمی که مایه اعجاز بود عیسی را کنون بنطق در آورده است املی را نه گوشش در ک زنج بند کرده شکوی را کباب لفظ که پوشیده اند معنی را اگر چه وعده زادن گشت جلی را
--	--

شکست از نام بر دست طبعیت کافرا
 تشنه داده بر دشت طوبیت مزاج
 بشک داده بر طوبیت مزاج
 بدل محبت معشوق از عهد و نایب
 که ستره شده بر دشت عهد و نایب
 که ستره شده بر دشت عهد و نایب
 که ستره شده بر دشت عهد و نایب

زین بنیاد زلفت آینه انکار
 که در میانه کافور دست مویست را
 ز نصف پر تو فوشتید در حجاب بی را
 بسان دوزخ گشته چشم اعلی را
 میان دوزخ و تابان دریا
 فسرده کوه بوالزناخت
 رسیده کوه بوالزناخت
 که جای دردم صبحت شام را
 خزانگ رستم اگر کمان کشید پیوسته را

کسی که دست عدل از گنج کجاست
 نفس صبح رنگ خنیا
 خمار از بنیاد جلق بنیاد است
 دیو به بوسه غار است
 زلف از دایره شعله بیاض است
 عطار دایه آری آن که بر کبان دارند
 ز در مار زنده چوب

که چون عیسی خاوند غلامان و تاج سر راه
عیش یاد دگر گوشوار و تاج سر راه
سراوق ملکوتش بایم جهان ناکشیدند
که در دستگاه همین بود و در صفت حق
گذاشتند بخوابد برین آتاش عیش
که زود جان بخش آتاش عیش
لوی میجرش منزل تو انداز سفر آمد
جهان بکشد و بشیند بر دایره عیش

خواص گل سپا مان غبار مقدم شان داشت
ز کمر و شعبه و عشق مان بان بخرایش
ز باب واحد بنیم از اصابت نظر بود
بهر نیز صفت از جمال خویش نمودند
کنون عین من این مردمان عیانند
بزارش که زین رسیده دخت شریفم
ز پایی تا لبم از جلال حق بهر جان بود
با این قصیده که بر جسته شد تا که غنیم
بنات لغش نهفتم ز حسن نظم جوید
نبود اگر چه گوارا ریشش سبداقم
دل از فراخی جامع گشت تا جوارا
چو زهره که بر پوست کو که کشن نظم
فروغ دوستی آتش از جمال هویدا
بهر فاطمه روشن دل از نشد معنی
گل حدیقه صلب رسول زهره زهرا
لطیفه انا الملح که از جمال صحیحش
کش جماعت لشوار امت از نرد دوازده

قصه زنی که
شمار داشت که میان حق و سبک
گذاشت و فکر در جابه گردانید
عوض سبکست و شخص است و در پیش
که فکر از دم ولای علی و در پیش
یقین بدان که از صراط است
مطمئن است که آل رسول آل است
درست است که با علی و آل
گهی که در عیال با علی که خجالت در است
خجالت اولی نوری که خجالت در است
را و بی است که از و را و

تقدیر
طریق درست
درست گشت که آل رسول
گفت که در میان ما علی و آل
حدیث اول نوای که بخلاف درست
راوایی است که از او و آل درست
و اگر در خلقت خدو و نوای که
قبول حق رسول از اوقات درست
باشد و قول مطابق حق بر تفسیر
طریق درست علی و آل که تفسیر
که نسبت علی و مصطفی و اصل علی و آل
شمار بر دو چو در دو چشم یک است

[illegible]

که از نسخاوت با نون نیادری نانی
خطاب نیست هرگز خطاب کسی
بسیار که یکمیدل جایی داده خصم را
مجموعی زموانی فصاحت ندارد علی
بهم که دستگیر است بی فوج
از دوا

زبانت
 شاهنشیر خزان
 شاه ابر بهاری روانه بر اهل
 طلال دین و دول شاه الکب غازی
 خلیفه انزاد او در خیمه خضال
 خضر سار که بر خیمه خضال
 قضایای بقا نشسته و ولایت او
 اگر نه ضامن از راق لطف او گردد
 بگرد جمع نگرند در احرم اشکال
 بر انگی که سوی آسمان نین از بود
 ز آب چشمه نواز شد دیده مالا مال
 نصایط از دهان

شب چنبر کین شنیده است سوره شاه درو
دو در یکدل و یکدج شاهزاده سلیم
در اتفاق قدم بر قدم چو فتح و ظفر
ببغل گشته مقارن چو با بیان معنی
اگر در آینه با هم جمال بنمایند
بعهد دوستی این برادران شاید
چنان موافق هم گزینگی چو یاد کنی
بقدر جمله بزرگند اگر چه پست بعر
وجود این سنگ گریه با وجود حضرت شاه
مقارن فلکی راسلوک شده قانون
سفینان حرمش بر خیمه برناخن
زلطف ساقی او عهد را تراشید شوق
چو دست چنگی او برود و برشته چنگ
پایه ز شراب شگفتش در گفت
بجاش از دهن بطا اگر بیزی زو
فروغ باغ او اگر بر آفتاب افتد
و گر بنوا می خمش بر دماغ لپشه خورد

۱۱
 زمین دعوت او آسمان شود مفتوح
 ز روی رخ او آفتاب گردد
 چو سپر جبهه هند از آفتاب
 بر آفتاب برستان و بال نیست و بال
 ز عین دعوت و اخلاص و از کسوت و زوال
 که آفتاب شود زمین از کسوت و زوال
 رسوم دولت او را قوام تا حد
 که بیدار بیدار و آریان کشد خط و خط
 حدیث و وحی خالق از غیبش
 که بکلام عرب و کسوت و زوال
 که بکلام عرب و کسوت و زوال

ز سبزه بخود نسجیم چو نسجیم می مغالے
دل زاید و برین زغرور قرب من نو
من اگر ز شوق طبعی تن لنگری ندانا
سگ استاسم اما بهر شب قفا ده نسجیم
عجب این بوده باشد خضری نسجیم
ز طلب غنائم نسجیم بهین که ره در آست
شده ام با اعتمادی بسوال وصل پویان
قدمی اگر خرامی بود اوج همی من
لکدی که غم بر آرد سر عجز پیش دام

صاحب ادراک را عجب بیست
 کار دل را ناصحن ششلی ایتم
 بر در شاه رضا ختم کرد
 از لب خطا او در رفا عا
 خادوم مرقد شد کرم در
 حکم بر یافتن فضل و از
 عزیز سلطت که کس در
 فضل خود دان شد کار
 انکس نمی بادیت از اب و عم

بیست و پنج و صد را اسما
 ز خون و شکر و لب و لسان
 بر قدم و دست و پا و تن
 بر سر و دوش و کمر و کف
 بر هر چه در این دین است
 بر هر چه در این دین است
 بر هر چه در این دین است
 بر هر چه در این دین است

ملکا بفضل بهمت من تو چنان سازیم تو ز من هیچ جوی بسخت فرو شناسم بشیبه آستان ز در تو خوانده بودم نه کم از خضر و دیدم بر کباب دولت تو ز پس از صبار رسیدم به تو کز قبولی فتد ارگه از طوطی لشکرستان بهندم چه زیان کشید لطف که گفت غیر کم بنما هر بلطفم که ز آتش غریمیت به تو جان خویش را بزرگ و گدازم همه عشق این جهانی بجای تو دیدم تو اگر دینی و گرنه غم و خوشدلی ندارم چو رسد به بحر شبنم ز فنا چه بیم دارد بخدا می کعبه دارم ز در خدایگان رو بجز این چه عاقلانم که جز این ریاست دیگر	نه مرا عوض قیمت نه تر ابدل نه نای ز تو من اهل خواهم بکرم فرو نای که رساندم ز رفعت بکمان لای که رسید از آن سعادت بجانای بغبار پیر کفشان همه آستین فشان بهشتای قند مصری نکند رطبان چه قصود داشت قدم که قناد و زبانی بدماغ و دیده خواهم همه شب گذرانی که دُرست مثل نگر دو جدیت رایگان چه عجب اگر بیایم ز تو زاد آن جهان که نظر بدوست دارم نه بکنج شایگان که بقایدوست یابد چو شود در پیشانی نه فریب تازه دارم نه دروغ پستان که بمقصود رساندت چو بمقصودم
--	--

این قصیده در راه مکه مکرمه بعد از غارت سارقان و حرامیان
 بدین سبج نواب محمد عزیز اعظم خان منتظوم شد
 کسی بشهر پروانه نام نماید را
 که خون بسمل من نسبت زینت دارد

۳۲۵
 این قصیده در راه مکه مکرمه بعد از غارت سارقان و حرامیان
 بدین سبج نواب محمد عزیز اعظم خان منتظوم شد
 کسی بشهر پروانه نام نماید را
 که خون بسمل من نسبت زینت دارد
 زینت از این راه مکه مکرمه بعد از غارت سارقان و حرامیان
 بدین سبج نواب محمد عزیز اعظم خان منتظوم شد
 کسی بشهر پروانه نام نماید را
 که خون بسمل من نسبت زینت دارد

که زینت از این راه مکه مکرمه بعد از غارت سارقان و حرامیان
 بدین سبج نواب محمد عزیز اعظم خان منتظوم شد
 کسی بشهر پروانه نام نماید را
 که خون بسمل من نسبت زینت دارد

۴۴
 بولایم کہ نازدینی فتح باب غریب
 دم بیخ خون دوش بخواص نموده
 جو خضران عالم تنہی غفلت نموده
 تو باین آں نامے
 زجہ وزکی جاوید یک کعب
 جہد قلید ہی بالجلل تو جہ سبقت الدنیا
 چہ روحی باجایا فتح فلک کر گایک
 گذارایسوزم نکند دست بزرگ
 قلمش جحر کفران نکند دست بزرگ
 کہ کوہ چلن تواند بمصاف دست بزرگ
 هزار جادیند ذکر از بی دست بزرگ

بسته لباس مشکین چو بجلوه اندر آید
بدر و جد از پیش همه بدیها عری
ز بلا نگا دارد دم و دود صبح و شب
پروبال نسطرایه بواهی او مقید
چوالم کشد ز اعضا بلسان بدر او
نه بیای عرش لرزان بر اس بود و
همه باد پاسواران بر کای بسش آیند
شده سوده بر زمینش سم مرکب سلیمان
بفضای کوه و وادی زرن و بل فیض
بجزا که زیر آرد ز فلک کمان رستم
ز بی قبول طوفش بجزا بر طبل ندانم
مژه پیش ناودانش بجزا چنان گزید
بدرش چنان بنالم که ز غایت ترحم
ز حدوث چرخ گویم ستمی که دیده بام

منطی دگر سر ایم سخن از شکر زبانی
بمحبت فروزم دل زار پیش از انام

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله
والحمد لله رب العالمين

نهمشتم از روشن خویش تاب آردم
 سن از کمینگی دولت مراد حجت
 ز حسن تربیت فطرتم چه سود که
 حیات نقد عزیزی دید بید و فنا
 فلک غنیمت عمرم برون برد بیمه
 قضا بوقت خوشم کرده آنستم که نگر
 کجاست جذبه جلالتی توفیق
 بسیر مرده و طوف مدینه مشتاقم
 دلم زبند و سمووم بگرگداخته شد
 کرم خجل طائر توان برون آورد
 بشو و دیده اعرابیم بشیر سفید
 توئی که در شب اسیری گدشتی او کوین
 برق برق عنان تو بیچاره طے کرد
 بدلو ماه و عطارد گلاب می افشان
 اسد بجزیره مرغ شد عنان گیرش
 ز بیم حدت مرغ مشتری آورد
 گدشت از ملکوت و فلک نگار تو

بسم صورت فضلش گناهانت برادر
جهان بوند و فاقش بسم ی ایمن خفت
بصدق دعوی او حق شاد آورده
زیبداشدن الاله الا الله

فصل نظر

ز بس بلند نظری گران
کز بس بلند آرزو عاصیان
سبک عتاب شفیعاً گران خطایان
که بخت مهر و طاعت فرا و عصیان گاه
ترا قدرت قرب این بود جلوه
که بخت مهر و طاعت فرا و عصیان گاه

مرا خلافت
یعنی در کمرا بیست بلبل
و در دینارم فیصد و نصف
که در این شکر خجسته
که در این بیست همه حال
بصاحت

کردن خلیفین سفر جائیکه او افشاند
 نران نبود سیل کیش چون یاقوتی پای
 بر پی آورد کان جائیکه جلاگاه او
 ای محیط عفو را عهد تو بر کار آمده
 حق بدست التفات خود توالت است
 از شراب غر حسیق در کیفیت است
 عاجز از جنگ این هند جگر خوارم برار
 گرچه دسم از رخ آئینه بجز بر ترست
 موسم حج است و زاده بغار طعم
 مهدی بر ضبط حیدر دولتی بیرون
 حدت الماس طبع نقد بیم خان کجاست
 خانشانان چار کرانای دین عبد الرحیم
 آنکه کار کلیه درویش کیش بگذرد
 گز که غریز فسان خاطرش گر بگذرد
 بخت را معشوق شیرین ملک را دادند
 مرده صد ساله را از انتفاع لفظ او
 پایه بر معراج هر وحی میباید نهاد
 لایه مانی شود شایسته احسان او

ناید از بال و پر روح الامین بالی
 فرق را کی بر قدم دیگر رسید سرور
 قهقهه بر طور موسی میزند کبک در
 کلیات مغفرت را کرده لطافت مسطر
 نور شفقت ذکر کرده بهر امت سرور
 آنکه خود هم باد کی کرد دست و خود هم
 یار رسول الله مسلمانان را کاف و غیر
 دیده دارم بشود چو دست جوهر
 بر سر ره کرده بی زنجیر بندی مضطر
 کعبه ابره میزنند اینک فزان خلیبر
 کعبه را مفتاح باید و الفقار حیدر
 آنکه کرده جد و ابش مصطفی را بوزر
 از شکوه او شود روشن چراغ مهتر
 حک کند بر صفحه ایام حال غم
 از سلیمان یوگر دهر او آگشت
 در زندگفت و شنود جنس گنگی در
 رتبه او برتر است از کار شعر و شاعر
 پیش آن لب جان بخشین مسفر و شاعر

ای جان من که در این عالم
 زبانه زنی که در این عالم
 زبانه زنی که در این عالم
 زبانه زنی که در این عالم

انجمن نقادان
 خنده صبحی
 شب صبحی
 مشرق خاطر صبحی
 سبب چارین
 صدی گشت

۲۹
 در این مقام
 در این مقام
 در این مقام
 در این مقام

مطلب اول در این مقام
 مطلب اول در این مقام
 مطلب اول در این مقام
 مطلب اول در این مقام

کاندین راه بادشاهی / کاندین راه بادشاهی / کاندین راه بادشاهی
 برزگی های گردن / برزگی های گردن / برزگی های گردن
 بون بان تخت / بون بان تخت / بون بان تخت
 افسر از خاک / افسر از خاک / افسر از خاک
 میسر در سر خیال / میسر در سر خیال / میسر در سر خیال
 دره افتاده / دره افتاده / دره افتاده
 که خاکش کرده / که خاکش کرده / که خاکش کرده
 قبله الاسلام / قبله الاسلام / قبله الاسلام

<p> عقل کجور و پزنی فرمود و طالع کجور چرخ بر من شک میزد از چه از پزنی کاب در یاز و رقم رادی میزد از پزنی آنچنانم شست که منی دوخ گاد تا توان مورم که یک چو دارم قادر نه زدا و دوری دیدم نه از کس یاور لخت خونم از سر مرگان بناخون اکله ای اعجاز میگرد درون سحر بی اثر سازد هزاران معجزه خاکپای چربیل آورده ام از سام نی چو خواب آگاهی آمد ز گردون کش هزار ابله باطن ندارد شوهر بر سر مردان کند دستار مردم کشتی مارا بساحل میزدی لنگر کی کند در دست ابراهیم خنجر همتی یاران گزین سرنی آید سر سوی آب خضرمی بنشیند اینجا سر </p>	<p> بهر من که نعمت و نازم بتبشیر عشا مهر از من باب میزد از چه از خوش ریتا موج طوفان جستی تا لطمه بر در یازند دست تاراج جهان از رنگ بوی از تخته میباید بدرگاه سلیمان بر دم قصه خونبار خود گفتم بهر جانم و تر خاک پایت تر شود از باره دل گرینو گوش برافسانه من تا کجا خواهد نهاد طل آنسحر که بر بازوی استقبالی نطق این گوسالما بند است لکبر دور رفت و مادر ایام فرزندی نژاد چو در آزاده مردی باید و یک مرد پرده ستاری اربیک سور و از دید یا خدا کو هر چه سبب است در درین بر خط تسلیم گردن نه که چون را شوی بوی از خون شهیدان برد ما غم خورده شربت دیدار مینوشد شهید تیغ ده </p>	<p> آنکه چرخ منقش است از کده دانش نقطه اش بر زبون آینه پیش چو از نقاب آینه گل که در من بیدار چو ایام در آتش بیک گشته کا ۲۸ کند باز از سر سودا و لیت انقش بت تراشد از سر کسی شانه سجده و تپان از سر کسی شانه رسمان کفر و دین را و کاردی و دین بر در و حلقه که در بنفشه مصطفی غلبین که در بنفشه آتش و فتنه که در بنفشه بیکه از عودی که در بنفشه بیکه از عودی که در بنفشه بیکه از عودی که در بنفشه بیکه از عودی که در بنفشه </p>
--	---	--

کاندین راه بادشاهی / کاندین راه بادشاهی / کاندین راه بادشاهی
 برزگی های گردن / برزگی های گردن / برزگی های گردن
 بون بان تخت / بون بان تخت / بون بان تخت
 افسر از خاک / افسر از خاک / افسر از خاک
 میسر در سر خیال / میسر در سر خیال / میسر در سر خیال
 دره افتاده / دره افتاده / دره افتاده
 که خاکش کرده / که خاکش کرده / که خاکش کرده
 قبله الاسلام / قبله الاسلام / قبله الاسلام

دست که پاینده است علم به در آن او
 تلخی طراز نظم عقده کشای آید
 ملک که بعد از کجاست آید
 عاده صد میل دارد یکدوازده
 رستم و اسفندیار پنده درستان او
 غازی سلطان نشین درستان او
 تا کند این نظم را عرض بهادر لغت
 حسن قبولش بخش در دل دیوان او
 دست شفاعت نمی بر سر دیوان او
 چون شودش در حساب که نه طاعت او
 طاعت هم تو نشوی مگر

چوهری از شوق
چاشنی عاشقانه
سحر مسیح
مطلع سوم در
صفت رشتان او
چند که آب و گل گشت یافت
چند که دم دادند جبرای یافت
چند که دست و پا دادند

او بخیر امتش چو سیل با تو میران او
 خاطرش شغل ماگشته ز ما سادو تر
 طرفه اساسی اهل بر سر سوم چیده بود
 حاصل عمر ابد در خم چشم هست و بس
 تا و کز تدبیر ملک رصف ماگوش
 در ره خوزیر دهر عاشیه داران مند
 هر که بدد یا بی عفو روی ندامت نهاد
 پیش که در قصرن طائر جان برود
 آتش عهد شباب بفت چو دو دم
 دایه انده چو دید چاشنی گریه ام
 هر دم زخم مرا یک یکستان کم است
 خضر گراب آورد سنگن کا مش زخم
 عشق نظیری بلاست تا نگیزی ازو
 رفته و آئینه او ست رنگد گرگون

[illegible]

مطلع دوم در ص	بزرده حسن بهار ستر گریبان
	سرود گلشن اینقد ربار خرابی نکند

[illegible]

در بسکه تیز زبان بارگاه درستم
 زو لفظی آئین و فرسطلانی
 چون خوب رسم ادب را بجانیا و دم
 بساط عرش و تکیه ترا چو پیش آید
 بدست شمع که پروانه عطف آید
 ز عنده لب شود شاخ گل غزل جوان
 جواب دادم و گفتم بجزم معذورم
 بمحفل که دو قندیل ماه و خورشید است
 برین نشاط و تماشا اگر نظر افکند
 جهان چو گوشت آراسته است و چشم
 شه خلاصه خدمت یوسف ستار چشم
 زمین چو صفوحه تقویم پرزخانه شود
 قباب ملک براننده دید بر قداو
 سخن بمیکده از اعتدال او میرفت
 در بسکه امن شد اندر زبان او عالم
 تمام خلق در ایام او غنی گشتند
 چنان سلامت عهدش در جل در است

ادب زیاده خود پای بر فراز نهاد
 بگناه تنهیم رسم سجده رفت از یاد
 نذر سپید که ای روستای مادر زار
 حریم کعبه و غفلت ترا چه حال نهاد
 درین بساط شبی بر سر قدم آید
 اگر زو بگفتان ازین بستان یاد
 که تا منم بچنین دولتی نگشتم شاد
 چراغ نجات ضعیفی چه نور خواهد داد
 نسیم شانه کند کم بطره شمشاد
 نگاه نجات ضعیف است در حجاب یاد
 بهای سدره اقبال شایزاده مراد
 اگر عدالت او سایه افکند مبلاد
 نهاد خفته کلاه از سر و کمر بکشد
 شد از طبیعت مستی بروی خیال فضا
 بدام خوشه بر آورد دانه صیاد
 حسد بمریدل گشت در دل شاه
 که حور خلد فشان ز زلف کرد فساد

در این بیت خبر و صیقل او باین
 چنانکه عطرش برین صفت افکند
 چنانکه در این بیت خبر و صیقل او باین
 چنانکه عطرش برین صفت افکند

در این بیت خبر و صیقل او باین
 چنانکه عطرش برین صفت افکند
 در این بیت خبر و صیقل او باین
 چنانکه عطرش برین صفت افکند

در این بیت خبر و صیقل او باین
 چنانکه عطرش برین صفت افکند
 در این بیت خبر و صیقل او باین
 چنانکه عطرش برین صفت افکند

در اندک چشم تمام عالم در آن بارگاه نور
 زبوس در خنده گلستان بهر نور
 طرب نهاده در دهر طرب اسبدر
 فتح نهاده در دهر بر پی فتح جبین

<p> کنج بر طبله کاشت بذل پریشان سیکصد رستم است در ته خشتان هر که تواند نشست راست در لوان هر که در انگشت کرد خاتم دوران نائب باد خزان دست زرافشان فکر منشش کند نعمت الوان کشتی من خورد کرد و موج احسان سیل درخت افکن است قطره حسان منطق مرغان شکست کاکش الحان حسن که گوید پیام کسیت زباندان عرض عانی شایر بر میدان ماکر فلام تو ایام حاکم و سلطان نامه که کشور کشاست فتح تو عنوان </p>	<p> قاعده دست اوست وادون نلوا یک تنه بر صد سپاه حمله کند روز زم نمکبه تواند زدن بر سر ملک و سیر بی مرد و جن انس گشته سلیمان عهد ضامن بر بهار طبع گهر ریز من در صفت بخشش بود قلمون خاطر تا یکی از چار سولطمه احسان حرم ارزش باد اوست دانه بستان لایه تقدیر خویش پیش چه صوتش عشق که رزم آورد در مصفا کش عرصه نظیری از دست انبیا کش ملکستان صفه را دور بکام تو باد خامه که فرمانرواست نام تو طغرل کش </p>	<p> در اندک چشم تمام عالم در آن بارگاه نور زبوس در خنده گلستان بهر نور طرب نهاده در دهر طرب اسبدر فتح نهاده در دهر بر پی فتح جبین در اندک چشم تمام عالم در آن بارگاه نور زبوس در خنده گلستان بهر نور طرب نهاده در دهر طرب اسبدر فتح نهاده در دهر بر پی فتح جبین </p>
<p> این قصیده نیز بعد از معاودت مکه معظمه با حمد ابابکر جرات در مدح شاهزاده بهمانون نثر او شاه مراد گفت شد </p>	<p> پس از ادای سازج و رسوم عباد قبول پذیر آن آب و خاک از کشتی </p>	<p> در اندک چشم تمام عالم در آن بارگاه نور زبوس در خنده گلستان بهر نور طرب نهاده در دهر طرب اسبدر فتح نهاده در دهر بر پی فتح جبین </p>

در اندک چشم تمام عالم در آن بارگاه نور
 زبوس در خنده گلستان بهر نور
 طرب نهاده در دهر طرب اسبدر
 فتح نهاده در دهر بر پی فتح جبین

در مرح ابو الفتح عبد الرحیم خان خانان این سخن گفته شد

خونند باغ و بهارم صلاهی ویرا
 نه رنگ بجا مانده نی بر و برگم
 سموم وادی غم دیده یا تا قدم
 جدا از ان شکن طره ام نه گشت
 خجل ز مردن خشم گمان نبود
 بیه شکست دلم همچو کار زندان
 کمال خسته دلی بی تورست اگر
 اگر دلی بکفت آری زیان ای
 شکست ما چه مصداق ضعیفانیم
 اگر مطالعه چهره ام کنی نظر
 ز کعبه آیم و بت های آذری در
 گریزه گاه جنونست ورنه هر روزم
 نگاهدار حجابست ورنه از گلی
 امید نیست درین قحط مرد کسی
 هوای دوست بر دبال میده و در
 ز صلق کشته ام آلوده بر چون

کلم ز رخ فروزید از پریش
 چو خجل بادیه افتاده ام بجز بای
 ز هم بریزم اگر ناگرم بجنب بای
 گزند خورده دندان صد پشیمانی
 که بی رخ تو چنین جان هم تابانی
 تمام شکوه عالم چو شغل زندانی
 به تیر آه کند لخت سینه بیکانی
 باینقدر که عنانین دوش بگردانی
 که مورد صفت مایکند سلیمان
 قصورهای ضمیرم همه فرو خوانی
 هزار تنگه را در خورم ز ره بای
 هزار کفر برون آرد از مسلمان
 وصال تا ما اندازدم بجزرانی
 زرگر یوسف ما را خرد باز رانی
 بر ستیز نمی جنبیم از گرانجانی
 بدر که تو فرستاده کعبه قرانی

در مرح ابو الفتح عبد الرحیم خان خانان این سخن گفته شد
 خونند باغ و بهارم صلاهی ویرا
 نه رنگ بجا مانده نی بر و برگم
 سموم وادی غم دیده یا تا قدم
 جدا از ان شکن طره ام نه گشت
 خجل ز مردن خشم گمان نبود
 بیه شکست دلم همچو کار زندان
 کمال خسته دلی بی تورست اگر
 اگر دلی بکفت آری زیان ای
 شکست ما چه مصداق ضعیفانیم
 اگر مطالعه چهره ام کنی نظر
 ز کعبه آیم و بت های آذری در
 گریزه گاه جنونست ورنه هر روزم
 نگاهدار حجابست ورنه از گلی
 امید نیست درین قحط مرد کسی
 هوای دوست بر دبال میده و در
 ز صلق کشته ام آلوده بر چون

در مرح ابو الفتح عبد الرحیم خان خانان این سخن گفته شد
 خونند باغ و بهارم صلاهی ویرا
 نه رنگ بجا مانده نی بر و برگم
 سموم وادی غم دیده یا تا قدم
 جدا از ان شکن طره ام نه گشت
 خجل ز مردن خشم گمان نبود
 بیه شکست دلم همچو کار زندان
 کمال خسته دلی بی تورست اگر
 اگر دلی بکفت آری زیان ای
 شکست ما چه مصداق ضعیفانیم
 اگر مطالعه چهره ام کنی نظر
 ز کعبه آیم و بت های آذری در
 گریزه گاه جنونست ورنه هر روزم
 نگاهدار حجابست ورنه از گلی
 امید نیست درین قحط مرد کسی
 هوای دوست بر دبال میده و در
 ز صلق کشته ام آلوده بر چون

در مرح ابو الفتح عبد الرحیم خان خانان این سخن گفته شد
 خونند باغ و بهارم صلاهی ویرا
 نه رنگ بجا مانده نی بر و برگم
 سموم وادی غم دیده یا تا قدم
 جدا از ان شکن طره ام نه گشت
 خجل ز مردن خشم گمان نبود
 بیه شکست دلم همچو کار زندان
 کمال خسته دلی بی تورست اگر
 اگر دلی بکفت آری زیان ای
 شکست ما چه مصداق ضعیفانیم
 اگر مطالعه چهره ام کنی نظر
 ز کعبه آیم و بت های آذری در
 گریزه گاه جنونست ورنه هر روزم
 نگاهدار حجابست ورنه از گلی
 امید نیست درین قحط مرد کسی
 هوای دوست بر دبال میده و در
 ز صلق کشته ام آلوده بر چون

زین قادیان گاه و آسمان یسار
 زین صدق کنون در مقام یسار
 زین قادیان گاه و آسمان یسار
 زین صدق کنون در مقام یسار
 زین قادیان گاه و آسمان یسار
 زین صدق کنون در مقام یسار

صباح و شام گرفته ز خوان و مقام
 بشب نشین حشیش چو خواجه قناد
 و طیفه خواره او با قبیل و احفاد
 عیال جودی آبای علوی و اولاد
 که برگرفته خلاف از میانه اضداد
 که برز مغر شود از نوال او اجساد
 بنیشت ز تن اررگ کشایدش فضا
 بصحن یک سخنش صحر جامع و اعداد
 معاند تو کند با خدای خویش عناد
 در آستین صبور نیست خنجر فولاد
 اگر گنجست فلک بدیستی رسا
 سخن درست بگفتم هر چه باد آباد
 خلیفه دو جهان را توئی مرید و مراد
 ام زمانه بیک رنگ کفر و ایمان زار
 ولی ز فطنت تو بر طرف قناد الحاد
 بطمع جاه و غنا گردن نهی ایجا
 مثل چو باغ از گشت و حشر شد او

بشکل رسته خواران و ناس و خور
 طبع ز نقل کوکب گرفته ز بهر دست
 عروس کعبه که ام القرای آفاق است
 ز ارض تا بسما چشم بر جایست
 آب سناخته آتش ز عین مطبخ او
 ز بس علمیت خلق او عجب نبود
 بجای خون بهر لعل و گهر بر دل آید
 تحت یک نظرش فصل صندل و لعل
 ز بهی نتیجه لطف خدای عروج و جل
 عدد و حلم تو بر خود چو سید میزد
 تو چو سر و باز آدگی مثل شده
 توئی که بوده و نابوده جهان از نیست
 ز بهی بر شد تو چشم جهانیان رو
 ز شفقت جد و یابت بر اهل طاعت
 طبیعت همه انبای دهر ملحد شد
 اگر چه فضل از فاضلان حامل دهر
 پس از حصول مرادات حال آن فاسد

بر که لطف تو بیند میکند امداد
 کنون که بر سر من فرستد روشن
 بجزم کعبه در گاه صبحم ارشاد
 چنان بجا ز بهی تو خلیفه سرورم
 که زین شودم پای از شطابعد
 چنان بجزم اخلاص خود شایانم
 که در حق خواه تنگ مایه جانب میاد

قصیده
 ۳۳

صفای دل از انوار حق
 صفای دل از انوار حق
 صفای دل از انوار حق
 صفای دل از انوار حق

وگر که گفت سباز از راوی شرم
 ترا که فضل یحیی بود که در بیت
 کمال چهل بلا هست بود که طغنه
 و گویند ز شش طراوب در آرد
 چون نقش فریه بدیوار غنچه میگوید
 کجاست کیوه کیلی و تاج اوید
 گرا و بفضل فلاطونست بر کشیده
 اگر چه سایه ز رفعت زمین فرو گیرد
 و گر چه ابر در فشان شود کسی کند
 گر فتم آنگاه فضل و هنر مجسم بود
 اگر چه کشور چین بر نقش مانی بود
 بطرز وی دوسه بیستی و گرا و اسان
 زهی برای روانش شمع لا هو
 چشم عقل بیولای جوهر اول
 ز صبح اول عالم بنور فطرت تو
 بباغ کون همه روز و شب دلنایاب
 گهر صلب فلک زان بطن خاک آمد

درین قصیده بروز کمال نشانی
 طیور وقت ترسم کنند سحابی
 بنقص مایه کج فیهی و غلط خوانی
 بسلاک موج تو موج حکیم گیلانی
 ازین بقرض من با وجود بیجانی
 کجاست کاسه اسبول و راج رجا
 بود بقرب کیان عجب سبایونانی
 ولی نمیدری آفتاب پیشانی
 کلاه پادشاهی را کلاه بارانی
 کجا بر تبت روحانیت جسمانی
 خراب گشت محمودیت بجاست با
 که بر دعوی اوقاطعت بر تانی
 بعلم در دل هر قطره کرده عثمانی
 بذوق روح تنمائی نشانی
 دبیر لوح قضا میکند قلم رانی
 زلال فیض تو از چار جوی ارکانی
 کنیز زاده اویند بحری و کاسانی

درین قصیده بروز کمال نشانی
 طیور وقت ترسم کنند سحابی
 بنقص مایه کج فیهی و غلط خوانی
 بسلاک موج تو موج حکیم گیلانی
 ازین بقرض من با وجود بیجانی
 کجاست کاسه اسبول و راج رجا
 بود بقرب کیان عجب سبایونانی
 ولی نمیدری آفتاب پیشانی
 کلاه پادشاهی را کلاه بارانی
 کجا بر تبت روحانیت جسمانی
 خراب گشت محمودیت بجاست با
 که بر دعوی اوقاطعت بر تانی
 بعلم در دل هر قطره کرده عثمانی
 بذوق روح تنمائی نشانی
 دبیر لوح قضا میکند قلم رانی
 زلال فیض تو از چار جوی ارکانی
 کنیز زاده اویند بحری و کاسانی

درین قصیده بروز کمال نشانی
 طیور وقت ترسم کنند سحابی
 بنقص مایه کج فیهی و غلط خوانی
 بسلاک موج تو موج حکیم گیلانی
 ازین بقرض من با وجود بیجانی
 کجاست کاسه اسبول و راج رجا
 بود بقرب کیان عجب سبایونانی
 ولی نمیدری آفتاب پیشانی
 کلاه پادشاهی را کلاه بارانی
 کجا بر تبت روحانیت جسمانی
 خراب گشت محمودیت بجاست با
 که بر دعوی اوقاطعت بر تانی
 بعلم در دل هر قطره کرده عثمانی
 بذوق روح تنمائی نشانی
 دبیر لوح قضا میکند قلم رانی
 زلال فیض تو از چار جوی ارکانی
 کنیز زاده اویند بحری و کاسانی

درین قصیده بروز کمال نشانی
 طیور وقت ترسم کنند سحابی
 بنقص مایه کج فیهی و غلط خوانی
 بسلاک موج تو موج حکیم گیلانی
 ازین بقرض من با وجود بیجانی
 کجاست کاسه اسبول و راج رجا
 بود بقرب کیان عجب سبایونانی
 ولی نمیدری آفتاب پیشانی
 کلاه پادشاهی را کلاه بارانی
 کجا بر تبت روحانیت جسمانی
 خراب گشت محمودیت بجاست با
 که بر دعوی اوقاطعت بر تانی
 بعلم در دل هر قطره کرده عثمانی
 بذوق روح تنمائی نشانی
 دبیر لوح قضا میکند قلم رانی
 زلال فیض تو از چار جوی ارکانی
 کنیز زاده اویند بحری و کاسانی

بازم که بگویند خلق ساختنی بخل
چنانکه صاحب جهان بخل را
زود و بخل از خلق در خط منزل
از بخل او طبع روانست از شش
بغیر از این که در آتش نهند سم
و بخل در دوی سبیل
که خانه زهر است

[illegible]

ز بس گرو شده در دل اگر سخن طلبی
بنا توانی بستر زبال مرغ کنسم
عقاب و نازیه بیزاریت فروخته
اگر کعبه ز دیرت گشته ببرد
و گر یکده در کار عشوۀ نکند
سفر معطل وقت است صبر کن چنان
ببین که بر درش از مهر نیکش خورشید
کنون نیز توانی ماجر افرستادم
چگونه ز وفا و کرم امیدم هست
بهای وقت در آن کوی صیقلی هم
بلطف و خشم از پنج روزگار نخر
سخن چو میرود از حد بیرون چو ارنیزد
کلید عیش بدست تو باد تا باشد
ظفر بنام تو در انجم هزار دستان باد

این کتاب را
 بی بی اسمعیله
 خرد جواب بیوا
 که ای حکایت
 نظر اندیشه
 چنین کتاب
 است بطبع
 بودی آینه
 اگر بکلیات

[illegible]

[illegible]

اینک اوازانه چله خصم کار مخالف
چشم که ازین چشم که ازین شدنی
او نسی که خط شده ازین

[illegible]

فوج در فوج کند نصرت حق استعجال
همچو شاخ گل شب بو که گل افشان گردد
عقد صد درج فرو ریخته کین کی تو بستی
گفتم این واقعه یوسف مصر است مگر
خانِ عظم که با خسان و شجاعت او
گر کرم خاص جان نیست تنافی کرم است
این کساد از طرف نعمت او شد و نه
کار جویان که درین معرکه سیاحت
تعل از مخزن صدوق و جواهر برداشت
همچو خورشید بعرض سیه آمد بیرون
از سران شکل هوا گل بن زین شاخت
بمحمد کوه که از کوس نفیرش بپاشت
روی گردون دم خجستان پر برپاست
وز فلک و لوله انداخت که کوچ سپاست
داد فرمان به بابت که صف آرایین
کرد تعین عنایت که بجاسوسی باش
دست بر تخت همی سود که بیگام غرا

نعمتی است که دوست نامواری
بجای خود روزگار در میان
صورتش بگریخته و نخل
دین فدوی میجو کربان
چرخ قطعه سیده بود وقت غزلت
که به سینه طبعه دارا آید گشت
در ایا هم شمع جوان که دیده ده طبع
قوان محمد عزرا که وارده شد
مژده از شوق رخ مست و ظفر زلف
با خط قرمز کرده رساننده فخری را
فوج

دغای صحت تو ذره ذره ام میکرد
 زبان شکر ز بندم ازین کجها رخص
 که در دو هفته مه از فریبی شود خور
 مگر فرور صحت دهند امر و زرت
 فلک بسوی غذا خانه تو برد آتش
 بدوقی آنکه گیس را نغمت تو شود
 بطبع تو خطوط شعاعی نور شید
 حکیم دهری صحت تو از آنجسم
 ز تب و حشر تو افزوده شد چنان
 سری بخره جهان برده بود در غم
 نشان از خلق بر آید که ناخنا نیست
 عیار ناطقه عبدالرحیم خان که سخن
 ز رفیع اوست چنان بر خورش طها
 بجز سرای عطایش متاع خود نکشو
 ایاسیح مقالی که روز خدست تو
 اگر بماند کائنات خوان اگر است
 بنیاد پاس تو سر بر داشت گر صد یا

ز جمله سوخته تر مغز از استخوان
 حر از عارضه باکاش زبانش زبانش
 ز تبستر اول اگر زار و ناتوان برجا
 که مرغ روح به پرواز آشیان برجا
 که شعله سحری عجب برین خان برجا
 صبا ز جیب چمن آستین فشان برجا
 بی شکفتگی دل چو عرفان برجا
 نهاده بر طبق شام ناروان برجا
 بشعله رفته خلیل در گلستان برجا
 که صبح دامن پر ز آسمان برجا
 بی تصدق صحت درم فشان برجا
 بنام او چو زار رسکه بانسان برجا
 که طفل با برحم بنید از زبان برجا
 بهر دیار که از تو کاروان برجا
 ز شوق دل بعباسی اجل توان برجا
 بنور منفعل از پیش میمان برجا
 قیامت از شر بالین پاسبان برجا

سحر طوطی در غرض می بود
 بیک کز غایت در میان
 سحر طوطی در غرض می بود
 بیک کز غایت در میان
 سحر طوطی در غرض می بود
 بیک کز غایت در میان

سحر طوطی در غرض می بود
 بیک کز غایت در میان
 سحر طوطی در غرض می بود
 بیک کز غایت در میان
 سحر طوطی در غرض می بود
 بیک کز غایت در میان

سحر طوطی در غرض می بود
 بیک کز غایت در میان
 سحر طوطی در غرض می بود
 بیک کز غایت در میان
 سحر طوطی در غرض می بود
 بیک کز غایت در میان

ای که می آید که کسی را در می بیند از آن که در میان است
 و آن که در میان است از آن که در میان است
 و آن که در میان است از آن که در میان است
 و آن که در میان است از آن که در میان است

گر بیداری که ره از خیر خوش است
 نقطه از پشت دوان جانب ناف است
 مرگ را خصم سویی خانه خود را است
 تار سیدند بجاییکه عدد را می است
 قسم من ببت شکنی فرد شام است
 بت نگه کرد که تا چرخ دوم نور و هست
 که علی برکتی خواجه خیر البشر است
 از پی طاعتش امروز بهر مکر است
 جنت دعوی گر بیکار از آتش شمر است
 هر کجا می نگر دتیج بلار است
 سجد از دره و کوه که این بام و در است
 در شبی گذرد در نظرش منت شمر است
 افسر از فرق نهد زیرین رنج شمر است
 که چو سیاه ره از برفش بر خط است
 نقطه را از خط پر کار کجاره است
 این شانیز کلید در فتح دگر است
 طبع موزون مرا فتح و ظفر بار است

غوطه در خون زده صد بار زمین است
 از سر سبک خواستن راه گرین
 همچو روبه که بسو راخ گریزان گردد
 سپردان حمله کنان تیغ زنان بقتند
 ملک حق ملک ملک گشت بهر زمان
 ثابت و بتکه از شوق خندان و کشند
 همچو از جای در افتاد چنان است
 آنکه دیر روز بنهار میان می بسته
 آتش از فعل سهم سپ کسی بسته نشد
 جام شکسته و دولت ز منطفه گشته
 میرد از سر و رام که این شهر و ده است
 گردانی شوند بر چرخ شمشیر است
 خاتم از دست کند و در کزین درود است
 چاره داند که گریز است و نداند چکند
 چکند خصم که بر خط فرمان ننهد
 فتح باب ظفر آن باز شد از حد است
 پرورش یافته دولت این اسلام

ای که می آید که کسی را در می بیند از آن که در میان است
 و آن که در میان است از آن که در میان است
 و آن که در میان است از آن که در میان است
 و آن که در میان است از آن که در میان است

نظم

ای که می آید که کسی را در می بیند از آن که در میان است
 و آن که در میان است از آن که در میان است
 و آن که در میان است از آن که در میان است
 و آن که در میان است از آن که در میان است

باز من خود که در آن دیوه رکاب
 زانکه در آن دیوه رکاب
 زانکه در آن دیوه رکاب
 زانکه در آن دیوه رکاب

<p>بر کند عقاب و بجایش نذریم آئینه که آن بناید جمال خویش زان است و خنجر که نشان صفت اسی فرق تا قدم همه افزا شکال از ننگ آنکه خو خضم تو گشته است خواند اگر ز حفظ تو یک فصل عین از طبع من بخت بشارت و سخن صد فتح سر آورد از جیب دلت رضوان حضرت تو زده طعنه برشت جام می که در قیلالب تمام نوش چون بخت همه به بلندی نهد قدم آن می که بر سپهر اگر تو افگند رنگین چنان که بر کفن مرده کج در زم تو چو زم تو بخت است گام روز یک به زم معرکه از بخودان جنگ از سر خار پول بردش از غرور چون نشن عمره کاوش دله کند ننگ</p>	<p>کنجش را خسی اگر افتد ز آشیان عکس عدو ز بیم نگرود در و غیان جوهر آورد و بتن گشته استخوان وی پای تا بسره همه آتش بیان آهین ز مور یانه بکا بدرون کان گلهای نو بهار کند جلوه در خزان وز مدح تو بکام مبارک شود زبان تا مصرعی ز نصرت تیغ کتم بیان غلمان بخدمت تو کمر بسته بر میان اکسیر علت بدن و کمپیا می جان چون دولتت همه ز ترقی دهد نشان شاید که آفتاب شود یکسر آسمان در تن رگ فسرده شود شاخ ارغوان در زم تو چو زم تو طبع است شادمان رنگین شود چو صحن خرابات ارمنان شمشیر جرحه بخش شود بهر استخوان چون ذوق نشاء در گ جانها دوست</p>
--	--

باز من خود که در آن دیوه رکاب
 زانکه در آن دیوه رکاب
 زانکه در آن دیوه رکاب
 زانکه در آن دیوه رکاب

باز من خود که در آن دیوه رکاب
 زانکه در آن دیوه رکاب
 زانکه در آن دیوه رکاب
 زانکه در آن دیوه رکاب

باز من خود که در آن دیوه رکاب
 زانکه در آن دیوه رکاب
 زانکه در آن دیوه رکاب
 زانکه در آن دیوه رکاب

باز من خود که در آن دیوه رکاب
 زانکه در آن دیوه رکاب
 زانکه در آن دیوه رکاب
 زانکه در آن دیوه رکاب

در زمانه تائی که کرم جرات چنین
با آنکه و الی که بری بهر چنین
آوردیم آخر بخت نصیب
این شد که ای قطعه در آسمان
نصیب حاجی کند که آگاه نشود
کنون گدای جان و رخصت تو ام
برخی ازان نصیده نوشتم بزنجوان

صد دفتر از شنای تو شد بدیه درو
از بعد چارده شب خدمت درین کا
ذوق حضور کلبه منی بچکس شد
فرزند و مادر اند کباب از فراق من
داری سمند قدرت ازین سیل برگذر
از خانه گیر نیزه خطی بروی جنگ
جدی که معنی ز تو ماند بیادگار
اکنون که انتظام اقرار بنظم است
دستی بنظم رفتن از آستین برار
میگفت و من بعبه میگفتمش خوش
اقبال رفته رفته رساند بکام دل
رشته است پاریخت و صاحب کارزار
قوت بقدر پرورش شهر یار است
گفتم و غم خرم نمودیم که قضا
اعراض بر برادر و تخفیف من عرض
خواندیم بر نجالت هم بر فرد ختم
بر غم خانه چهر غریب رساند

بودارای زمین
 کجایین خطایم جهان دارا
 ای صبح در شکلی که در خانه
 کن خفتن عریه و در خانه
 مسجد ازین نوعی بین
 پیچان زمین صلیب که در
 کجایین خطایم جهان دارا
 ای صبح در شکلی که در خانه
 کن خفتن عریه و در خانه
 مسجد ازین نوعی بین
 پیچان زمین صلیب که در

[illegible]

اینها در محراب الفتح بهادری خاتم خاندان بن سیرمجان نوروزی گفته شده
 که تنگدست بنوروزی عید دارد و جنگ
 که باز شوق نیامد هزار جادو سنگ
 که همچو لاله سیه گشت ناختم بر جنگ
 از قرب خدمت تو بر جبین ارم رنگ
 که جاگرم بدلت از چه حیل و نیرنگ
 ز فکر بیهوده کردم کلیسیای فزنگ
 بزیر صیقل از آئینه ام بروی رنگ
 نبودی اریحمان نام من نبودی رنگ
 بروی نمی چو از ویای قلمم دست نهند
 که راه رفتن خود را سماع داد رنگ
 حدیث بیجگران بوده وادی فرنگ
 جنون لیسایه دیوار داردم در جنگ
 هزار نغمه در دست زیر پرده چنگ
 بن بگو که گفتم ناله در بهمان آنگ
 کند چو عشق تو بازی بدنش و فرنگ
 فرد کشیده نهاد از گوشه او رنگ

ایضا در محراب الفتح بهادری خاتم خاندان بن سیرمجان نوروزی گفته شده
 ز سال ماه نوم رنج پیش من مل
 ندانمت بکدامین طریق پیش آم
 شد فراق تو چندان جگر تراشیدم
 که دام وصل همه بیم فرقت هست و عتا
 تمام عمر زانده نشه جان بلب دارم
 دلی که کعبه بیای او قسم میخورد
 نشا ط خاطر مازده در آستین دارد
 به عشق ناکس دینار و در گفتارم
 بهین سفینه عشق است جا آتش
 نسیم بادی عشق مستی دارد
 بهای شوق ره هجر بیکد و کام نبود
 خدر کینه تاشایان که در گوش
 ز زخمهای وصال و جدائی تو مرا
 لدام صوت اثر پیش در دولت دارد
 دمی میرش حاکم که فکر میج کس
 سپهر مرتبه عید الرحیم خان که ز قدر

اینها در محراب الفتح بهادری خاتم خاندان بن سیرمجان نوروزی گفته شده
 که تنگدست بنوروزی عید دارد و جنگ
 که باز شوق نیامد هزار جادو سنگ
 که همچو لاله سیه گشت ناختم بر جنگ
 از قرب خدمت تو بر جبین ارم رنگ
 که جاگرم بدلت از چه حیل و نیرنگ
 ز فکر بیهوده کردم کلیسیای فزنگ
 بزیر صیقل از آئینه ام بروی رنگ
 نبودی اریحمان نام من نبودی رنگ
 بروی نمی چو از ویای قلمم دست نهند
 که راه رفتن خود را سماع داد رنگ
 حدیث بیجگران بوده وادی فرنگ
 جنون لیسایه دیوار داردم در جنگ
 هزار نغمه در دست زیر پرده چنگ
 بن بگو که گفتم ناله در بهمان آنگ
 کند چو عشق تو بازی بدنش و فرنگ
 فرد کشیده نهاد از گوشه او رنگ

اینها در محراب الفتح بهادری خاتم خاندان بن سیرمجان نوروزی گفته شده
 که تنگدست بنوروزی عید دارد و جنگ
 که باز شوق نیامد هزار جادو سنگ
 که همچو لاله سیه گشت ناختم بر جنگ
 از قرب خدمت تو بر جبین ارم رنگ
 که جاگرم بدلت از چه حیل و نیرنگ
 ز فکر بیهوده کردم کلیسیای فزنگ
 بزیر صیقل از آئینه ام بروی رنگ
 نبودی اریحمان نام من نبودی رنگ
 بروی نمی چو از ویای قلمم دست نهند
 که راه رفتن خود را سماع داد رنگ
 حدیث بیجگران بوده وادی فرنگ
 جنون لیسایه دیوار داردم در جنگ
 هزار نغمه در دست زیر پرده چنگ
 بن بگو که گفتم ناله در بهمان آنگ
 کند چو عشق تو بازی بدنش و فرنگ
 فرد کشیده نهاد از گوشه او رنگ

اینها در محراب الفتح بهادری خاتم خاندان بن سیرمجان نوروزی گفته شده
 که تنگدست بنوروزی عید دارد و جنگ
 که باز شوق نیامد هزار جادو سنگ
 که همچو لاله سیه گشت ناختم بر جنگ
 از قرب خدمت تو بر جبین ارم رنگ
 که جاگرم بدلت از چه حیل و نیرنگ
 ز فکر بیهوده کردم کلیسیای فزنگ
 بزیر صیقل از آئینه ام بروی رنگ
 نبودی اریحمان نام من نبودی رنگ
 بروی نمی چو از ویای قلمم دست نهند
 که راه رفتن خود را سماع داد رنگ
 حدیث بیجگران بوده وادی فرنگ
 جنون لیسایه دیوار داردم در جنگ
 هزار نغمه در دست زیر پرده چنگ
 بن بگو که گفتم ناله در بهمان آنگ
 کند چو عشق تو بازی بدنش و فرنگ
 فرد کشیده نهاد از گوشه او رنگ

اینها در محراب الفتح بهادری خاتم خاندان بن سیرمجان نوروزی گفته شده
 که تنگدست بنوروزی عید دارد و جنگ
 که باز شوق نیامد هزار جادو سنگ
 که همچو لاله سیه گشت ناختم بر جنگ
 از قرب خدمت تو بر جبین ارم رنگ
 که جاگرم بدلت از چه حیل و نیرنگ
 ز فکر بیهوده کردم کلیسیای فزنگ
 بزیر صیقل از آئینه ام بروی رنگ
 نبودی اریحمان نام من نبودی رنگ
 بروی نمی چو از ویای قلمم دست نهند
 که راه رفتن خود را سماع داد رنگ
 حدیث بیجگران بوده وادی فرنگ
 جنون لیسایه دیوار داردم در جنگ
 هزار نغمه در دست زیر پرده چنگ
 بن بگو که گفتم ناله در بهمان آنگ
 کند چو عشق تو بازی بدنش و فرنگ
 فرد کشیده نهاد از گوشه او رنگ

اینها در محراب الفتح بهادری خاتم خاندان بن سیرمجان نوروزی گفته شده
 که تنگدست بنوروزی عید دارد و جنگ
 که باز شوق نیامد هزار جادو سنگ
 که همچو لاله سیه گشت ناختم بر جنگ
 از قرب خدمت تو بر جبین ارم رنگ
 که جاگرم بدلت از چه حیل و نیرنگ
 ز فکر بیهوده کردم کلیسیای فزنگ
 بزیر صیقل از آئینه ام بروی رنگ
 نبودی اریحمان نام من نبودی رنگ
 بروی نمی چو از ویای قلمم دست نهند
 که راه رفتن خود را سماع داد رنگ
 حدیث بیجگران بوده وادی فرنگ
 جنون لیسایه دیوار داردم در جنگ
 هزار نغمه در دست زیر پرده چنگ
 بن بگو که گفتم ناله در بهمان آنگ
 کند چو عشق تو بازی بدنش و فرنگ
 فرد کشیده نهاد از گوشه او رنگ

کما در بدو زمانه احوال کس کمال خطا
 منظر اعلام را یغین ز بیم اعتبار
 کما در بدو زمانه احوال کس کمال خطا
 منظر اعلام را یغین ز بیم اعتبار
 کما در بدو زمانه احوال کس کمال خطا
 منظر اعلام را یغین ز بیم اعتبار

طوطی از قفله بهت در آغوش
 بخت انداخته از نبال به پیوسته شد
 بجا افکنده از دست همدار و نهم
 بال پروانه خود در صحن گلستان
 شعله زبانه زدن بلبل مست
 ذره در صحن از دست بصدور نثار
 در دینارستان گشت از دست بصدور نثار
 در این افغان یک باره بخت در نثار

هزار رنگ گهر می آمد سپهر و رنگ
 بجا جب تو که خند بر ابرویش آهنگ
 باستان تو که سجده آمدند از رنگ
 بخنده تو که شک از دریم بد رنگ
 که پردای بصر بر نگاه سازد رنگ
 بذوق شک تو خوشدش که بطبع رنگ
 سحاب تفرقه گر بر سرم بیار و رنگ
 هزار سال خرم خون که لب نگر و رنگ
 که حلقه در پتخانه آورم بدرنگ
 بجای ناخن گر نفع رویم از رنگ
 بشیر تا بیدل خواستن نیاید رنگ
 بنختم منهر مست رنگ تو که بیار و رنگ

سپهر نزلت بر دوت نظیری را
 بدر که تو که ناله زگرش در بیان
 بجا کای تو که بوسه ام ندارد عار
 بیکه تو که گوهر از ان کشم در گوش
 بدور باش تو یعنی یان شکوه جمال
 بهغت تو که بر خوان تلخامی من
 که بر دارم ازین آستان چنین نیا
 مرغ حکایت آرزو نیاز عارم باد
 لب از بخوابش دل جسته آستان
 بغیر کردن حرص و سر طبع نغم
 بکوه تابی بچسبید و وصیاد
 بخت مستفقت ملک بخت آردا

در این بستان از ناله بخت در آغوش
 بخت انداخته از نبال به پیوسته شد
 بجا افکنده از دست همدار و نهم
 بال پروانه خود در صحن گلستان
 شعله زبانه زدن بلبل مست
 ذره در صحن از دست بصدور نثار
 در دینارستان گشت از دست بصدور نثار
 در این افغان یک باره بخت در نثار

ایضا در مدح ابو الفتح بهادر خانان بن بزم خان در عید فطر گفته شده
 سجده شکر کند نزد جیوش ساعر
 دین چرخ نیست که برگرد سر از جیب
 صد اجابت شده بهوش در آغوش
 نکست میکده یا شور محبت در سر

صبح عید است در میکده بکشد اگر
 این چه عطر است که افشاند گریبان
 هر سوار تنیت لغرهستان صبح
 دست بردوش بهو جلوه سودا گشتام

ایضا در مدح ابو الفتح بهادر خانان بن بزم خان در عید فطر گفته شده
 سجده شکر کند نزد جیوش ساعر
 دین چرخ نیست که برگرد سر از جیب
 صد اجابت شده بهوش در آغوش
 نکست میکده یا شور محبت در سر

خاخانان که بیایند در دینارستان
 در دینارستان گشت از دست بصدور نثار
 در این افغان یک باره بخت در نثار
 بخت انداخته از نبال به پیوسته شد
 بجا افکنده از دست همدار و نهم
 بال پروانه خود در صحن گلستان
 شعله زبانه زدن بلبل مست
 ذره در صحن از دست بصدور نثار

مکتوبم و خطایه و عقربان گردد
بس بزرگست که طایفه ای خود را
سوزش و شعله در کوه و دیار
یاده در کوه و دیار

این قصیده در مدح صاحب قلم این گرامی چون میسر
بمادر عبد الرحیم خان خانان بن میر علی
پینگا یکد یا بلخار از گرامات
دار السلطنت اگر آمده بودنت
و اول مداحی و ملازمت اینجای
کرده بود گفت
بمیرزا که پیش اینست آمده
شکفته ادبی جای دیدار آمد از آمد
قصاید لطیفه ۳۵

بنیاد دُرگِ جانِ نبات طو دیار
که رود رخ از زبده درخس آید
نویز فاصدان از زو و زو وصل
که اشک شادیم از زبده درخس آید
ناله‌های دل خون شد چید چید
فراق گرفت

وصال است اگر بیان نماند
بجز کلام و شکر و تحسین

خانخاناں ختر برج شرف عبدالحجیم
یافته چون ابر ازین سفر در شین
علیهی لست سوی معراج نصریت
رفت و ظلمت سکندر ابجدان را
بر سلیمان طغر جبریل نازل گشت و
قصه کوته غم تسخیر دکن موقوف کرد
روزمو لودش اقامت قرعه بر تارخ زد
شیرایت بر بویای بزم عشرت سرید
مجلسه آراست گیتی خوشتر از صبحی
دیده را از سرمه سحرانجامی افسون کرد
بر کین گاه دماغ دول فاده هر طرف
داود صبح عشرتش خسار غدر را
راه فکر از خورمی در عرصه اونا بدید
شوق رامی خوردنت از خنده شیر کریم
در بیان حال این مجلس شعر انور
این غم در خدمت یارب کیف جزوید
بودن فکر بدوش طبع قدسی چون غم

بجای آنکه از این علم از هر که در ده کند از او
چیزی نماند و آنگاه که غریبی را
پیدا کرد به یک شمشیر از او ببرد
و با آن شمشیر بر او تازیانی کند
تا آنکه او را کشته و سرش را ببرد
و با آن سر بر او تازیانی کند
تا آنکه او را کشته و سرش را ببرد

و بعد

[illegible]

بادشاه این قصیده بعد از قصیده
 از سیستان هم که در دست بنفشه بدر
 عالم بقدر جاه تو ترش زلفش
 دولت بعضی ملک تو فراتر از
 تا فرشی سبز و بر لب
 تا خلعتش که در دست دجبار
 صف و بیماری گفته شده

در دی کشان عشق در خسار لاله زار
 دل بنهار کرده در خانه شرف
 خوششید من برآمده از خانه شرف
 کاف ز این شینیت خویش داده بار
 اول صبح دولت و اول صبح عشق
 برکت فی ظفر که نشا طش بود خمار
 لطفش نگار خانه نور در آفرینش
 حکمت بهار خانه انصاف را انگار
 برساند ملک داری و اینک راستی
 از لطف زهره بست بقانون عمل نثار

که خامه تو زمره است بر خطا کردن
 که هر که آورش در سخن ادا کردن
 بسبک نظم در آید بی نذا کردن
 بود بی ادبی به شعر جا کردن
 حدیث خاک بود نزد گمیا کردن
 بیادیش بدو صد بجا نشان کردن
 که بیشتر شودش مایه از عطا کردن
 چو گریه زار شود مایه بش غذا کردن
 نگین شد نتوان سنگ آسیا کردن
 که جذب گاه تواند بکهر با کردن
 مراد سخن دعوی بقا کردن
 که شکست حکایت بطرزا کردن
 بر آسمان نظر از اوج کبریا کردن
 که بایش زمین چرخ را عصا کردن

همیشه لوح و قلم شاید بر سخت
 تبارک الله از ان خامه شکر گفتا
 صریح و به بیان فصیح و فکر دقیق
 سخن پناه در مجست نظری
 نیز دگر گوهر نظمیت بیان نمودن شعر
 اگر بسوی ضمیر تو بگذرد فکر
 چه معجز است ندانم محیط طبع
 عدد که با تو زند لاف شیر چکالی
 عقیق ناب بود قابل نشان سخن
 بدل ربانی نظمیت چه در نماید
 دگر امید بفضل زلال تربیت
 رقیب لایه گری گوز کوی دوست
 همیشه تا بود آزادگان طبع ترا
 قد معاند نظمیت چنان خمیده شود

این قصیده در مدح ابوالخضر جلال الدین محمد اکبر بادشاه
 هنگام عزیمت فتح برهان یورو دکن و رود یافته
 نوز ورت کلید در عیش نو بهار

در سال ترقه نوز ورت
 چو نوز ورت لایت و بهر زج صد و بار
 دولت اشاره کردی خرمی پیش
 بهمت اراده کردی رو جام جم
 تو بهر یاخت در دل اقبال خلوت
 چو چون لب می خاند نظمیت بر آواز
 که نیش زنده خوشی خوش
 سرشار شد زلفش کنان دل
 زوق قبول اقصای کنان در روزگار
 نور صلح جلوه کنان در روزگار
 فتح و نوز ورت و صلح و مملکت کجا
 بهر نوز ورت و صلح و مملکت کجا
 بهر نوز ورت و صلح و مملکت کجا
 بهر نوز ورت و صلح و مملکت کجا

در سال ترقه نوز ورت
 چو نوز ورت لایت و بهر زج صد و بار
 دولت اشاره کردی خرمی پیش
 بهمت اراده کردی رو جام جم
 تو بهر یاخت در دل اقبال خلوت
 چو چون لب می خاند نظمیت بر آواز
 که نیش زنده خوشی خوش
 سرشار شد زلفش کنان دل
 زوق قبول اقصای کنان در روزگار
 نور صلح جلوه کنان در روزگار
 فتح و نوز ورت و صلح و مملکت کجا
 بهر نوز ورت و صلح و مملکت کجا
 بهر نوز ورت و صلح و مملکت کجا
 بهر نوز ورت و صلح و مملکت کجا

گفت در هنگام فرستادن
صلوات بر این پسر
این قصیده در پیش پادشاه
نزدیک پسر
عدوی این پسر
ببخش کام فقیر در آباد
فریاد آخر خود باز
گمدا

ازین امید بر زک که در دستم
 فتنه ام چون زلفان زلفان
 این امید که زلفان زلفان
 فتنه ام چون زلفان زلفان
 ازین امید بر زک که در دستم
 فتنه ام چون زلفان زلفان
 این امید که زلفان زلفان
 فتنه ام چون زلفان زلفان

چو صبحدم بشکر خنده شوم
 که خنده گر کنم از ضعف میشود
 همین من از نظر افتاده چون کتابت
 که زده ام بدگر زده میکند تقدیم
 بنجاک ریزدم از یکدگر عظامم
 ز سلسبیل گریزد بسوی نارنجیم
 ز بیم جان بعصاره میروم چو کلیم
 لغو با نده از بهرنی دیو چو نیم
 بتازه درد دل آورده ام بنزد حکیم
 که دیر فرق بر آرم ز سجده و تسلیم
 تن زار مرا زیر پا نقش گلیم
 برون رود چو غریب در سر امقیم
 مقربان خدایش چو رکن با حلیم
 چو سوی کعبه ایمان چهار جد حرم
 یکی مبدل بو عطایش دویده دریم
 بگاه دیدنش اصحاب چون گریه و تحنیم
 فکند گوی فلک بر قفا چو نقطه جیم

چو شمع صبحگی جان بهم بوی بیم
 ز تنگ عیشی چون گل تنگ دل ارم
 جهان چو صفحہ رخساره نگار صحیح
 چنان بچند ز بیم میروند اعضا بیم
 اگر باین تن زارم ز جابر انگلیسند
 و گز خلد برندم باین الم رضوان
 بلند و پست و زبونم زیان برده
 ز حول راه بلا حول می نهم پاره
 ز داروی نظر شاه دیده ام حمت
 ز ناتوانی بسیار خود باین شام
 ز بسکه کاسته ام کم میگذر احسان
 ز فرش چیده من نقشش است از او
 ملک چو کعبه من چو جلیم در پایش
 چهار حد جهان بسوی او اقبال
 یکی بصدق و صفایش رسیده
 کشیده نعره التکبر از هر سو
 کلاه گوشه جیم جلالش از رفعت

ازین امید بر زک که در دستم
 فتنه ام چون زلفان زلفان
 این امید که زلفان زلفان
 فتنه ام چون زلفان زلفان
 ازین امید بر زک که در دستم
 فتنه ام چون زلفان زلفان
 این امید که زلفان زلفان
 فتنه ام چون زلفان زلفان

ازین امید بر زک که در دستم
 فتنه ام چون زلفان زلفان
 این امید که زلفان زلفان
 فتنه ام چون زلفان زلفان
 ازین امید بر زک که در دستم
 فتنه ام چون زلفان زلفان
 این امید که زلفان زلفان
 فتنه ام چون زلفان زلفان

ازین امید بر زک که در دستم
 فتنه ام چون زلفان زلفان
 این امید که زلفان زلفان
 فتنه ام چون زلفان زلفان
 ازین امید بر زک که در دستم
 فتنه ام چون زلفان زلفان
 این امید که زلفان زلفان
 فتنه ام چون زلفان زلفان

بماند که هیچ نواز خیال نداشت
 بر دهن ز کاسه طاعت نداشت
 جهان جویست بخواهیم که طاعت
 نماند که هیچ نواز خیال نداشت
 بر دهن ز کاسه طاعت نداشت
 جهان جویست بخواهیم که طاعت

پیش هر عرض خواست یافتند امان
 اگر چه رحمت شه پیرا جوان میگرد
 نموده کشور از عالم مثال نشان
 بر نیر بار کی مانده بود تنگ نفس
 ز بس گشت گران اجرت کشید مال
 همه خراب ز کردار خویش شده بختون
 همه را ختر خود در و بال و داور خلق
 خلیفه بسد شاه اکبر غار
 بر آن مثال که طغرائش نام او نبود
 اکنون به پشت کند مرغ بر هوا پرواز
 ز بی سلطنت و عدل بعدیل و شاد
 محبت تو در اجزای آفرینش هر
 چگونه مهر تو بیرون رود ز آب گل
 تو داد معدلت و رحم داده بکمال
 از ذوق بواجبیمای نقش قدرت تو
 قضا ترا ز پی کار نامه میدارد
 لباس مفلسی از فرسی نعمت تو

بکمال مال رعیت بنام نیک میسر
 جوان بول بیایان همی رسیدی پیر
 ز جان اثر نه و باز در خانه پر تصویر
 ز حل مال کی گشته بود شادی میر
 گدا می شمر غنی گشت و مالدار میر
 که چون کند دل ویران باین تقصیر
 چو آفتاب بر اوج شرف نهاده میر
 بصیر غیب نظر ما کف شده دیر
 درست نیست بسان نمازی تکبیر
 که پادشاه سلیمان آصف است وزیر
 خنی بکرم و در رحم بی شیب و نظیر
 چو روغن است نهان گشته در طبیعت
 که کرده است چهل سال حشرش خمیر
 بکار دولت تو کس نمیکند تقصیر
 دمی نمی انداز دست خامه تقدیر
 که همچو نقش تو دیگر نمیشود تصویر
 چنان میر است که سوزن نیر و جبر

جهان است ز این نور و نور
 که عالم است ملک است از نور
 ز بهر در در ملک است از نور
 که وقت فرصت خاصان فاده در نور
 من در فیض از این نور
 که در فیض از این نور
 که در فیض از این نور

فغانی بر روی کیم
 گشتید در آن بوم بی مقام صغیر
 بفرموده کیم در آن بوم
 که بفرموده کیم در آن بوم
 که بفرموده کیم در آن بوم

طفا و لطف تو آن که بماند
 که بماند که بماند که بماند
 که بماند که بماند که بماند
 که بماند که بماند که بماند
 که بماند که بماند که بماند

[illegible]

سلطان
باطل زیاده را اندوخت
تا روز دین محمد میخ
بر سر او رنگ خورشید بر زبان
این جوان بخت
دستش گرفت دولت و بختش
بر بختش دران توان را بجان
برگشت بر سر بر خواب
صیاد باز دولت او چشم بسته داشت
که بختک باز از آن پیوار دولت داشت

قصص لطیف
۲۴
چند روز پیش

عشق و طبعش از این
شماره در مقابل بزرگوار
خوشتر است اسکان و زمین از شادان
سلاسل اسکان خلاصه کون و کجا
تا از خود خردی نمی شود جز طبعش از
خوشتر از دوطرفت با سپاس
اعتماد بود

اقبال و
شام فاکل بجاوے
معلم و جان و جاہ نادر زمان
سیکڑ و شکر و شیر و شکر
انجمن

از بس میان جمع زیبار شود صید
 زینگونه که در زلزله افستند مکانها
 جز مغز سریره بر آن خوان نشود
 پرواز کند سوی زمین که گرس گرس
 چندان که کشد سفره ز سراسر دنیا
 چون شش بسوی جبهه برد دست ببرد
 نسیرین پرد از فلک خویش بیابا
 آندم که پی صید دیر راه ملاقات
 خون بیرنج هدر چکد از تاج سلیمان
 و آنکه که در طعمه مرغان شکار
 شبهاز مرقع خلب جنگ کناره
 و آن چرخ مرقع سلخ لعل تانم
 شفقار قوی حمله خونخوار تو دارد
 از ضربت سونجه شایین تو ترسد
 عیشی دگر آواز که از ذوق شگارت
 از چهره بیارای رخ مسکن و بسند
 آن کاسه زردین که کند کار تو چون

از دامن صحرائشان سب میار
 سر باز زندگاو زمین جل گران
 هر چند شکم سر شود انسی و جان را
 از بس بر زمین کشته به بیند حیوان را
 نیچر اسد تحفه بزدله خوان را
 بر طائر افلاک طریق طیس را
 جوید بپرسد ره ز جبریل اما را
 عنقاسی حقابی پروشاهین کمان را
 بیم از سر طاووس بود چتر کسبان را
 در بال بدزدند تذر و آن جولان را
 بر کبک در دجله خارا و کستان را
 گردن بعضد در شکنند گرگان را
 در بیشه بفریاد و فغان بیرون را
 سیمرغ که گم ساخته در قاف نشا را
 کشته همه جانوران جانوران را
 در کاسه زردین رخ آب زان را
 آن آب زردینی که بر درنگ خزان را

از دامن صحرائشان سب میار
 سر باز زندگاو زمین جل گران
 هر چند شکم سر شود انسی و جان را
 از بس بر زمین کشته به بیند حیوان را
 نیچر اسد تحفه بزدله خوان را
 بر طائر افلاک طریق طیس را
 جوید بپرسد ره ز جبریل اما را
 عنقاسی حقابی پروشاهین کمان را
 بیم از سر طاووس بود چتر کسبان را
 در بال بدزدند تذر و آن جولان را
 بر کبک در دجله خارا و کستان را
 گردن بعضد در شکنند گرگان را
 در بیشه بفریاد و فغان بیرون را
 سیمرغ که گم ساخته در قاف نشا را
 کشته همه جانوران جانوران را
 در کاسه زردین رخ آب زان را
 آن آب زردینی که بر درنگ خزان را

از دامن صحرائشان سب میار
 سر باز زندگاو زمین جل گران
 هر چند شکم سر شود انسی و جان را
 از بس بر زمین کشته به بیند حیوان را
 نیچر اسد تحفه بزدله خوان را
 بر طائر افلاک طریق طیس را
 جوید بپرسد ره ز جبریل اما را
 عنقاسی حقابی پروشاهین کمان را
 بیم از سر طاووس بود چتر کسبان را
 در بال بدزدند تذر و آن جولان را
 بر کبک در دجله خارا و کستان را
 گردن بعضد در شکنند گرگان را
 در بیشه بفریاد و فغان بیرون را
 سیمرغ که گم ساخته در قاف نشا را
 کشته همه جانوران جانوران را
 در کاسه زردین رخ آب زان را
 آن آب زردینی که بر درنگ خزان را

این سیرت و شان و توقیر است کرده گمان را
محمول بعلوم و بیست و شصت و الفاضل کان را
خرم و در یاد نیست که پیوسته یارین
پیش و در یاد نیست که از غایت بر راز
سینه قطع زوف و توقیر است کرده گمان را
از بدید چاه و توقیر است کرده گمان را

چند آنکه فروز و دیگران دید میانرا
گرفت و پرکار میانرا و کران را
آراست بروخی کمین و مکان را
خوش دید که بالک سپارد و جانرا
میلیست که پس باز نگردد و دور
زانست که در بند نه بیند خزان را
در قبضه حکم تو سبک داد و خان را
گوشی که آهنگ نمیکرد و فغان را
آن فتنه که پیوسته نبرده است کما
تکبیر نیابت ز روان حکم روان را
معجون عناصرند پر نشه جان را
لازم بود آری پیش دل خفگان را
تو ام حرم که نه ترا دامن جان را
برقی که بلبق نکند کم سیلان را
از مطبخ تو گر نکند جذب و فغان را
بی مایه فتنه داغ فطری رخ نان را
آبیت که برداشته رنگ یرقان را

طالع سعادت ساحت مقداره توسیدند
یکچند اگر دایره صافست بکران زد
آخر ذکر انت بکران پدر آورد
شیرین ترست از جان جهان چشم بدید
از عیش و سرور مکه کنون ملک دارد
سر سبز بزرگ در تو شاخ طرب ماند
ملکی که کبوشش ملکانش فیض نکرده
از پرده بر آورد صد آهنگ بشارت
از عدل تو در چشم بتان چاه نشین
بذل تو در احوای گل و آب گرفته
تا آب گل از مهر تو ترکیب سازند
و ز نافه شود مشک بسود تو بویا
تا نایف زمین را بنوالفت نسبید
نهر کف سیال ترا عقد نیان است
بر سق فلک انوشود برضه انجم
گر راسی تو جسته کلف ماه نبود
چاه کم رنگین عدوی تو زاختد

[illegible][illegible]

در روز پنجشنبه ماه ذی قعدة سنه ۱۰۸۰
 در محله کهنه در نزدیکی دروازه
 در روز پنجشنبه ماه ذی قعدة سنه ۱۰۸۰
 در محله کهنه در نزدیکی دروازه

معراج حاجت بقصد مقام مانند کعبه شسته حرم چارخدا ساقی بجا نشستن همه بوش و خرد بهر خشت اوسادت و اقبال عدل آشیان بر وزن قصر شکرده امید کوب بر صند اوداد دل گبیه اخلاص کوب بساحت او کار خود ساز من و صف این بنام تو انم کبریا	میزان طاعتت بخت بر آ بر رکن خانه قبله یک رکن بخت کوئی می محبت شایسته سنا دولت از آن چو طفل در مهر پرور زان ظلم از او چو طائر افلاک بی سر کین خانه در حمایت اقبال داور کاب و گلش بعدل و سخاوت محبت کز بهر چه گویش بصفت یار برتر است
--	---

ایضا در تعریف دولت خانه گوید

اسی خاک درت صندل سرکشه مشاطه سیاهی رخ خلق زمین است بر درگاه تو فتنه جبین رخ خندان گویا شده از شادی دیوار محبت گر شکل صنم بر تو رقم کرده مقصود در صورت رضوان بسوی خلک کشیده گر طفل نبشته صور از خانه بر آید صد مرتبه خورشید فلک بهر اوقات	باد امیره جبار و بهت تاجوران را از آب گلت غالیه رخسار جهان را بر صحن تو عاشق سرا فرسایگان به نقش که یاد آورده نقاش گمان بکشاده زمین بوس تو اش مهر دهان بر تافت از ذوق ریاض تو غنائ خوابد بر سر دردت آموخت زبان را در سایه ات افتاده و یکشوده میار
---	--

ای ملک خدای که در ابداع صنایع
 در خاک بند خاطر معسرت تو جهان را
 زانک خيال تو جهان غالیه گون کرد
 هر خانه که در دستان تو غالیه گون کرد
 در نیست دران خانه نزول تو آباد
 که تو نظر گاه خدایه تو نظر
 ره در حرم می نمود بیون و بیون را
 در شفقت خلق تو جهان کوشش که بخت
 این دولت و ان مکتوبت که دران تابد الهم
 این قصیده در روز پنجشنبه
 این قصیده در روز پنجشنبه
 این قصیده در روز پنجشنبه

این قصیده در روز پنجشنبه
 این قصیده در روز پنجشنبه
 این قصیده در روز پنجشنبه

مگر که خطا کارین درودی محشوق است
 بگو که پرده ز تصویر او براندازند
 هزار خسر و شیرین نشسته از هر
 اگر چشم بصارت درونگاه کنه
 ملک سجده گشتن با سرش می جنب
 برو که از دم روح الامین نشیند گرد
 و طلس فلکش از باب طرب بیند
 ز لوجهای گلیمش اگر ناخته اند
 و گر نقص معنی نکرده تصویرش
 ز جنت آمده است این ثاق لولویی
 نه بر نواحی او رگبار غم یابی
 بهر کجا گذری عیش در خفایابی
 مگر سکنه موسی است نوید پیشه
 بنحو آنگه ز پیش پایسان شده یاب
 مگو ز عرش سلیمان در آئینش کورا
 فزاقیل صلب پوش اساس شاه
 ز عرش و فیل شده بند گونه مستند جم

که خوشمار پرورش بر انگیش بین
 که عاشقی آواز و سبک انگین بین
 اسلحه زلف عنبرین بین
 دلی پر از سر و زگان حور عین بین
 ز لب که بر سر هم ریخته جبین بین
 بدست مریم جاروب از آستین بین
 ز شپه ملکش فرش بر زمین بین
 سبطش ز چه چون صحت بین
 چراغش از نام چون گین بین
 و گر نه خانه دنیا ز ما وطن بین
 نه بر جاشی او خاطر حسرت بین
 بهر طرف نگر می ذوق در کین بین
 که با سعادت و فیروزش قرین بین
 بر زگره بریش کار سازدین بین
 گوی فراز هوا گاه بر زمین بین
 که عرش سیمین بر کوه آهین بین
 که زیر قایم اش دیو در کین بین

این شاهکار است از انوار کلام
 که در این کتب و کتب و کتب
 که در این کتب و کتب و کتب
 که در این کتب و کتب و کتب

و می مغرب است
 و می مغرب است
 و می مغرب است
 و می مغرب است

جمال شاه جهانگیر در این مجلس
 صفای رضوان در این مجلس
 شکی که از این مجلس
 بیرون نه باشد

که در این کتب و کتب و کتب
 که در این کتب و کتب و کتب
 که در این کتب و کتب و کتب
 که در این کتب و کتب و کتب

نیاز کرد غریبی برخ ز رفقت کوست
 خوش صحبت دنیا از آنکه دنیا را
 نشانه نیست خزانست زبزم برچید
 بیدل مال کشاند ترا سخاوت تو
 ز نیش و زهرش از آن موم پرورش
 سفر گشتی که ضعیفه رسد با سائیش
 نه شرط نیست طریق تو با سرودن
 کسیکه شمره با طهارت شفقت تو بود
 مرغ بیدار ترسم که دشمنان شوند
 قسم زیادت تو خوردن بدی نمی آرد
 بمسندی که رود تاج سر بفرشته
 باین جمال که حسرت ز دیدنش رود
 بآن شبی که بخون دل و جگر خفتم
 که غیر بوی حقیقت نیاید از نفسم
 وفای دوست عزیز است در نه در نه
 وظیفه سرج تعلیم از آن بسیار است
 اگر بمصر شود قحط در سخنو اید ماند

ز پی ز خاک دلت دور زاد سیمای
 ز رستمای تو گردون کند مطر آید
 نمونه ایست بهارت ز مجلس آرا
 چو دامدار که دستش کشد تقاضای
 که با کند و کمانت دهد پذیرای
 خضر گشتی که فقیری کند تن آسای
 زیاد آید موم و برسم نمی آید
 بصد حجاب نگر ددنه از میدان
 زنده طعن که عهد و وفا نمی آید
 قسم بمقصد اسیدهای هر جای
 بدرگمی که رود آب و رو ببقای
 اگر به پرده چشم ترش بیالای
 ز قول دشمن بیوده گوی بر جای
 اگر بخون خلاقم دمان بیالای
 بقدر رحمت ز یوسف خرد زیبالای
 که نیم زره بکا همیشه یا بقیه ای
 نظیری از سخن و طوطی از شکوای

و غرض از این است که در این دنیا هیچ
 چیزی نیست که در آنجا بماند
 و غرض از این است که در این دنیا هیچ
 چیزی نیست که در آنجا بماند

چای از خوراک بر زبان بقیه ای
 چای از خوراک بر زبان بقیه ای

از سخن و طوطی از شکوای
 از سخن و طوطی از شکوای

بهر سوای نام است بر زبان از بیت
 بهر سوای نام است بر زبان از بیت

عقل گفت این بیت از پیشین قدسی
 علف از پیشین قدسی
 علف از پیشین قدسی
 علف از پیشین قدسی

کز آنکه در دیده اقبال
 فروغ چهره اقبال
 کز آنکه در دیده اقبال
 فروغ چهره اقبال
 کز آنکه در دیده اقبال
 فروغ چهره اقبال
 کز آنکه در دیده اقبال
 فروغ چهره اقبال

که گریه بینم از در با این بینی
 چنین که در رحم دولتیم چنین بینی
 بدید بانی این کمن حصین بینی
 که در سنینش به مهر و در سنین بینی
 که یایه نہیں چرخش اولین بینی

اگر خلعت و فرقت رضا شد میباید
 مرا خلعت صورت سزد که بنوازی
 همیشه تا که سپهر نقش ایوان را
 در و عبیش بمان در لیالی وایام
 ترا نشین عشرت بر فتنی بادا

این قصیده در مدح ابوالفتح بهادر خان خانان واقع است

چو سیل نیز روم سر سبز رشید
 که رخت صبر و سکون میدهم بهم
 هزار خانه بطوفان دهم ز خود را
 ولی ز وحشت یوسف چو چاه صحرای
 ولی چنانکه خدنگه بخون بیالای
 چنان نیم که اگر تینیم بهیچان
 که هر صباح پریشان ترست گویا
 خوشا محبت موسی و نخل پیکر
 فسون نعلند ندارد ز هوم گویا
 که ز رشته افسون خوش کشتی
 چو بر سوخت ام خشک مغر سودا

بکوه و دشت ندامت شوق گنجانی
 خبر مید بترکان شوخ چشم از من
 هزار طعنه زبیر یازم ز بیباک
 دمی ز دشت دشمن چو گر خون آلود
 دمی چنانکه رخی از غضب برافروز
 خدا کند که دو چارم شوی که میدانم
 بقوت زاری من نوش را بشمار
 شد مخلیل در آتش مرا گلی شکفت
 خزان دور زودم که سنگ در گرفت
 ز بهیچکس نکشاید دلم مگر بهم تو
 ز بهیچکس نکشاید دلم مگر بهم تو

کز آنکه در دیده اقبال
 فروغ چهره اقبال
 کز آنکه در دیده اقبال
 فروغ چهره اقبال
 کز آنکه در دیده اقبال
 فروغ چهره اقبال
 کز آنکه در دیده اقبال
 فروغ چهره اقبال

کز آنکه در دیده اقبال
 فروغ چهره اقبال
 کز آنکه در دیده اقبال
 فروغ چهره اقبال
 کز آنکه در دیده اقبال
 فروغ چهره اقبال
 کز آنکه در دیده اقبال
 فروغ چهره اقبال

کز آنکه در دیده اقبال
 فروغ چهره اقبال
 کز آنکه در دیده اقبال
 فروغ چهره اقبال
 کز آنکه در دیده اقبال
 فروغ چهره اقبال
 کز آنکه در دیده اقبال
 فروغ چهره اقبال

سایه نیک گفت از تو نماند
 دیدم صفت لوتی و باجی درم
 چاک گفت از تو سپید بر لب
 در این صفت لوتی و باجی درم
 در این صفت لوتی و باجی درم
 در این صفت لوتی و باجی درم

غواص که دیده است به پیاری من
 عشق من و حسن قدیم اندویش کن
 ندی دونه مخصوص دل من کشیدی
 مانام خود از حاشیه شستیم که پیش
 در موج سپید اگر گریزم که نمانش
 آن زبده عالم که ز بس طی مدارج
 اینجا که کند کار سطرلاب ضمیرش
 جان ناری مهرش به یار که نباشد
 بر روی ضعیفان تمیذ است کشاد
 حسن قش نور دیده اسع
 قطبیت پدید آمده در دولت
 گر آب وضو بر طرف رنگ فشانند
 با سلطنت دیو و پری همچو سلیمان
 ای مکرم کامل که بی حاجت مخلوق
 تخمی که کارند بامید تو هیچ است
 در رگدز قافیه لانه قناد است
 پیدا است فرادانی اگر ام تو بر خلق

از دست گم کرده و در باخته دم را
 در خدمت تو نام و نشان نیستیم
 مخدوم چنین یاد نموده است خدم را
 همان طیفی نتوان بود سلم را
 در وزن فراید چه سخن را چه درم را
 بر تارک افلاک نهاده است قدم را
 زنگار خورد در رخسار آینه جسم را
 صحت بد زمرگ فرو شدند سقم را
 مفتاح سر کلک دی البواب کرم را
 صوت قلش سماع دید گوش اصم را
 تقدیر یقین دی افکنده حکم را
 از چهره رنگی بر دزنگ ظلم را
 در معرض خلیش نکرده عرض چشم را
 کلکت نکرده قبله بخبر و جاسم را
 بی خود تو یک گشت نه بیند رخ نعم را
 تا بدرقه کرده است سخای تو نعم را
 از حسن عقیدت بتواضاف امم را

سبای سحر جاده عدو موج درم را
 خاصیت دق لایق طبع است درم را
 با بیک ز ملک حاکم که است جرم را
 از امن و امان سبک است جرم را
 پیشش و بر اسبک است جرم را
 بکنده زین عدل تو دران ستم را

۴۱

درین فوج بجا قضایک تو گفت
 تفصیل تو سپید محمل علم ازنی را
 در فصل حدود تو تسبیح داد قدم را
 که درون دم اعجاز تو علمش این است
 که فروده کوز است که پشت بخم را
 اسباب جهانداری تو ساخته کردم را
 از نفع و ضرر داده به تیغ گفت و دم را

از این بیدار و غایب از علم را
 در این بیدار و غایب از علم را
 در این بیدار و غایب از علم را
 در این بیدار و غایب از علم را
 در این بیدار و غایب از علم را
 در این بیدار و غایب از علم را

[illegible]

این کتاب در سال ۱۳۰۲ هجری قمری
در شهر تبریز در کتابخانه
مکتب خانوادگی من
تبریز

بشاخ نسوده ز مرغان خوش نوا بودم
 هنوز سینه کنم پیش اگر چه شست
 چو گویم از خم جوگان او خلاصی نیست
 درین مخاطره کس دست کس نمیگیرد
 بفرقه ساخته بودم فریب عیش مرا
 بجام مضطبه گفتم و طیفه کافی نیست
 جمال خدمت صاحب شسته ام در
 بغیر هم نبرم التجا که گویند م
 بهر طریق دلم نقش بست در عطا
 بجام حجم ندیم آبرو که هست طبع
 شتابزلف و شکر کم لذت در غم
 ز ذکر دوست بگرای حشر سببم
 بهمین بست سعادت که با درشن
 باین شرف که بشیر لطف حاصل آیدم
 بخت و خلعت او چون مفاخرت کنم
 بساط کنه اگر روزگار بر حصین
 باو مدیج فرستاد نم بان ماند

سحر درین
 یکم در از دیده آمد
 سحر بر آفرینا قیامت
 ناله کن چشم بیمار ز آرزو خواب کرد
 در این بر تو گوارا نشد از زبان طیب
 زاده من گشتی از کفایت
 لغت ترا از اجاب یونم وقت تازی را
 سحر در دیده سحر از زبان
 سحر در دیده سحر از زبان

هر شب ندیل صحبت جان تن در آورم
 بیرون روم زارض حید و ز سمار ح
 انسان کنم بمطبق سیم رخ زار
 لعل لباس سینه فردا زان کرم شب
 آتش زبان شمع بخاید چو من و چرخ
 از تیر عنبرین که کشم صبح اولین
 سر برزند چو صبح ز دیوار بوستان
 هرگز کنم نظاره مرآت گل نظم
 چون حسن را عوان نگرم از شرک هم
 هر گوهری که از شب بستم بزاد
 گر معنی بریط سخن تو سنی کند
 بر صحن چارباغ اگر افکند
 گرد بجل کار فردا ندهد که من
 طبعم شگفته از طرف کسی نمی شود
 هر روز گوی برده بدعوی ز آفتاب

وز دانشش نشان بر دامن در آورم
 وحی مبین کشف مبرهن در آورم
 شورش بطارکان نوازن در آورم
 در ضمن لفظ معنی روشن در آورم
 کلام زبان بریده الکن در آورم
 اشوب ز بحر عنبر لادن در آورم
 کلام ورق گرفته بگلشن در آورم
 صد معنی از خموشی سوسن در آورم
 خون در رگ فسرده رو بن در آورم
 روزش بعقد نخت سترون در آورم
 سختش لگام بر سر تو سن در آورم
 از بهشت خلد خان ملون در آورم
 لعل گران بتیشه کان کن در آورم
 تاکی دقیقای مبین در آورم
 بر زین شسته شور بر زن در آورم

باید هر زار و در کند آسمان که من
ایستاده ایستاد بر وزن در آورم
با خضم بخت در تو فریاد و در آورم
گردون که در دل آید هر

ان گفتم بختی که در دست در آورم
 که در مصلحت چل و رفتن در آورم
 شک ندارم که دست در آورم
 گوی یقین بجا که در دست در آورم
 که زمانه در دست در آورم
 که در دست در آورم
 که در دست در آورم
 که در دست در آورم
 که در دست در آورم

در جرم از دلم فروز تر بود مردم فتنه
 خضر و عیسی کند بسیار از ابراهیم اجل
 بر چه هستی بود با اهل و ولد در باختم
 غیرت او از دلم چون مهر لائق برگرفت
 لغوه انی امانت را نشاد وادی رسید
 غیرت من گریه در شکل شریط اهر شدی
 نوح فرزند سی بطوفان باد و بس شکل نبود
 تند باد و سی زباغ هر کسی شاخ شکست
 سوز جای گوی را قول در میان اندام
 همچو ابراهیم دیدم کل قربانی بخواب
 نظم و نشر و از گون ربوح من نبوشته ام
 گریه پیش دیده ام مردم گیار و دیده بود
 بر اسید آنکه کفو خاندان من شوند
 یوسف از کنعان بی عقد و لیخا خوا
 می نهادم نعل در آتش فریدون را بر مهر
 ساغر از عهد استم میداد قی چرخ غم
 میشوم چون جنگ رخ شد اندک فرزند

شعله شعله گنج بیرون بر دوازده ویران
 خانه ویران کرد گورستان آبادان
 من عتیقه افان رقم رو دند بر ایلو امین
 شاید از فردا گیرد جنگ کس دامان
 مال و زن بگذاشت در موه سی عمران
 لم یکن کفو احزان شدی شامین
 غرق شد مال و زن فرزند و طوفان
 کنده شد از پنج و بن خشاک و تر لعل
 تا کسی دیگر نازد خورش در میدان
 شکر شد بی عوض مقبول شد قربان
 خواب شیطانی نه بنید روح با رحمان
 نوح چشمی شد چشم مردک افشان
 فضل سوی دودمان و دود انداخت
 گویا بنکر لیخا مرده در زندان
 در جرم گاویانی برد از دکان
 بشکند پیمان گریه سپاس
 بر چه مطرب بشکند بهتر دهر تاوان

خرم از دلم فروز تر بود مردم فتنه
 خضر و عیسی کند بسیار از ابراهیم اجل
 بر چه هستی بود با اهل و ولد در باختم
 غیرت او از دلم چون مهر لائق برگرفت
 لغوه انی امانت را نشاد وادی رسید
 غیرت من گریه در شکل شریط اهر شدی
 نوح فرزند سی بطوفان باد و بس شکل نبود
 تند باد و سی زباغ هر کسی شاخ شکست
 سوز جای گوی را قول در میان اندام
 همچو ابراهیم دیدم کل قربانی بخواب
 نظم و نشر و از گون ربوح من نبوشته ام
 گریه پیش دیده ام مردم گیار و دیده بود
 بر اسید آنکه کفو خاندان من شوند
 یوسف از کنعان بی عقد و لیخا خوا
 می نهادم نعل در آتش فریدون را بر مهر
 ساغر از عهد استم میداد قی چرخ غم
 میشوم چون جنگ رخ شد اندک فرزند

چون بر آید نوح را در دوش خاندان
 با نفس از شوق ترغ خاندان
 بعفت افلاک اند چون پروانه
 در جرم از دلم فروز تر بود مردم فتنه
 خضر و عیسی کند بسیار از ابراهیم اجل
 بر چه هستی بود با اهل و ولد در باختم
 غیرت او از دلم چون مهر لائق برگرفت
 لغوه انی امانت را نشاد وادی رسید
 غیرت من گریه در شکل شریط اهر شدی
 نوح فرزند سی بطوفان باد و بس شکل نبود
 تند باد و سی زباغ هر کسی شاخ شکست
 سوز جای گوی را قول در میان اندام
 همچو ابراهیم دیدم کل قربانی بخواب
 نظم و نشر و از گون ربوح من نبوشته ام
 گریه پیش دیده ام مردم گیار و دیده بود
 بر اسید آنکه کفو خاندان من شوند
 یوسف از کنعان بی عقد و لیخا خوا
 می نهادم نعل در آتش فریدون را بر مهر
 ساغر از عهد استم میداد قی چرخ غم
 میشوم چون جنگ رخ شد اندک فرزند

قصیده طریقه
 ۳۰

زاده انبیا و از بنیان
 در گوناگون چرخ و
 جنت طالع بر بنیاد
 محنت از درگاه که
 گویا از اسبک و دودمان
 انظار نظر
 رفته بود در طاعت
 سبیل صحنی صوری تا ابد
 لقمه از عید زشت
 از غنیمت خجسته

در جرم از دلم فروز تر بود مردم فتنه
 خضر و عیسی کند بسیار از ابراهیم اجل
 بر چه هستی بود با اهل و ولد در باختم
 غیرت او از دلم چون مهر لائق برگرفت
 لغوه انی امانت را نشاد وادی رسید
 غیرت من گریه در شکل شریط اهر شدی
 نوح فرزند سی بطوفان باد و بس شکل نبود
 تند باد و سی زباغ هر کسی شاخ شکست
 سوز جای گوی را قول در میان اندام
 همچو ابراهیم دیدم کل قربانی بخواب
 نظم و نشر و از گون ربوح من نبوشته ام
 گریه پیش دیده ام مردم گیار و دیده بود
 بر اسید آنکه کفو خاندان من شوند
 یوسف از کنعان بی عقد و لیخا خوا
 می نهادم نعل در آتش فریدون را بر مهر
 ساغر از عهد استم میداد قی چرخ غم
 میشوم چون جنگ رخ شد اندک فرزند

این رویتانم که بخار از من آید
 اول زبان بلفظ من در آورم
 از بزم بهم که غایت جرم من
 در بزم بهم که غایت جرم من
 از بزم بهم که غایت جرم من
 در بزم بهم که غایت جرم من
 از بزم بهم که غایت جرم من
 در بزم بهم که غایت جرم من

من زیر کم که پای مگردن در آورم
 چون مورچه شکسته بکمن در آورم
 دست از چپش رزق معین در آورم
 من آن نیم که دست بچیدن در آورم
 غفلت شود که رشته بسوزن در آورم
 مرغی نیم که چشم باز زن در آورم
 شب نالم و بقافله برین در آورم
 مرغان رفته را به نشین در آورم
 از ره بلای رفته بهامن در آورم
 شرم آیدم که کیل بخر من در آورم
 شبها رنگ و بوی گلشن در آورم
 تا در چراغ حسن تور و غن در آورم
 قمری نیم که طوق بگردن در آورم
 گردنیاورد دگر که من در آورم
 حاشاکه لب بد روی هرون در آورم
 کی لب بزم کینه دشمن در آورم
 کی من بامردنی کسی تن در آورم

بر تو سن مانده کسی ره به نبرد
 ترسم چنان ز حاصل دوران که دانه
 قسمت رسیدیت ز احسان که است
 گل در بغل نسیم چمن سبک مرا
 بر تخمیه بر مرقع درویش عقده است
 بر خلقه کند و خم دام فتنه نام
 در وادی که بیم خطر بیشتر شود
 آن نغمه سنج بلبل باغم که در خزان
 عشقت چو دست فتنه بیغبار آورد
 از بس که پیش عشوه تویی بهاسانت
 ابر بهار حسن توام که شرک و آه
 مغر جگر که از دم و دروید با کشم
 در تهم چو سرو آزادگی مثل
 عشاق بهمتی که ز در صبر فتنه را
 خورشید جگر نوش شراب خم من است
 شدی چو دوستی بقدح خوشگواریت
 فی فی که لایق نیم و نه ل سبک من

این رویتانم که بخار از من آید
 اول زبان بلفظ من در آورم
 از بزم بهم که غایت جرم من
 در بزم بهم که غایت جرم من
 از بزم بهم که غایت جرم من
 در بزم بهم که غایت جرم من
 از بزم بهم که غایت جرم من
 در بزم بهم که غایت جرم من

این رویتانم که بخار از من آید
 اول زبان بلفظ من در آورم

این رویتانم که بخار از من آید
 اول زبان بلفظ من در آورم
 از بزم بهم که غایت جرم من
 در بزم بهم که غایت جرم من
 از بزم بهم که غایت جرم من
 در بزم بهم که غایت جرم من
 از بزم بهم که غایت جرم من
 در بزم بهم که غایت جرم من

این رویتانم که بخار از من آید
 اول زبان بلفظ من در آورم
 از بزم بهم که غایت جرم من
 در بزم بهم که غایت جرم من
 از بزم بهم که غایت جرم من
 در بزم بهم که غایت جرم من
 از بزم بهم که غایت جرم من
 در بزم بهم که غایت جرم من

عظمت که در
بنمای دست قدرت در
کافان نازد به دست
شایان و شایانی که
نزد قدرت صدور سلطنت
عبد علی و آل
این را یک بند در این
که معطوف به یک بند پیش از

۱۲۱
 از آن روز که در آن مکان
 ماه فرسوده رفتن خاک و زار
 آن روز که در آن مکان
 ماه فرسوده رفتن خاک و زار
 آن روز که در آن مکان
 ماه فرسوده رفتن خاک و زار

شب گلای بر رخ خوابم چشم ترزند
 و اول شب با بک نوشا نوش از است
 قبله که دم قصد در چشم در سا نمود
 از سرم میراب و تار سیحه حاجت خواستم
 کردن سرخ صراحی خلق قربانی نمود
 مرهم از آب و گل و دیر میغان خستند
 گر شدم مجنون ز عرقم داستانها خستند
 از خرابات محبت یافت هر کس چو یافت
 بولوب از کعبه ابراهیم از بختان خست

فرسجود در گره عشقم گلی بر سر زدند
 تا ندای الصلوة آمد همه ساغر زدند
 کعبه بستم نقش بر رویم بت آفر زدند
 قرعه بر شط شراب بر خم کافر زدند
 که شراب طبعش بر کلو نجو زدند
 هر که از خار مغیلاش بیانش زدند
 گر شدم منصور دارم بر سر منبر زدند
 کعبه را هم حلقه بکم گمان برد زدند
 و از گون فعلیست هر جا گونه دیگر زدند

دست بزدن کنی و قفل زدی در دار
ازین پرالم کلفت ره بر چرخ
لب کشانی و قصدم زنی
ای قبول نمود ازالش عیب
من که آوازش فو نه برام شود گشت
قصای نظم

کوکرتیست کنہم راجہ ضریہ دار
 سجدہ خداب ای دیدہ قیامت مبارک
 سجدہ خداب جب کہ دارے
 رازی ملک ای دل دگر دارے
 باجابت چہ شود دست اگر دارے
 حاجت اینست که از بدولی نغمت من
 فضل از کج عطایا سے سحر دارے
 حاشا مان کہ فلک در سد سیادت او
 باز کعبه از این کعبت سیادت او گشت

اسی شرنج و کف حیرت ز تو بریده
 خرقه زنه فلک از دوش افکنده
 اولین در خجانه وحدت رفت
 خوانده جای سبق دانش پیش کاغذ
 مادر دهر پی غرت تو خورده سداب
 پیش ازین عهد که نام تو نمی بر خطیب
 اگر تو دامن شفاعت بمان برز

در دل افروز و پستی که در غلظت
بیدار است بر آب بجان من
من که در آن کوه است
و از هر دو طرف که در آن است

نام

تا آنکه در دل جو طوری
بار باره دل جو طوری
که بختین کو در غایت عشق
ز غم زانما جو طوری
حسن نامداران بیال
درین بهار صدیافت
بست کیناوی که بخونی دران
ز به دل شغفه در و ز سر دران
ازین حجاب بودا شد و ز پیش ازین
که بختین کو در غایت عشق
حسن نامداران بیال
درین بهار صدیافت
بست کیناوی که بخونی دران
ز به دل شغفه در و ز سر دران
ازین حجاب بودا شد و ز پیش ازین

این شاه بزرگوار
 از نژاد پادشاهان
 در این شهر است
 که در این شهر
 در این شهر
 در این شهر

این شاه بزرگوار
 از نژاد پادشاهان
 در این شهر است
 که در این شهر
 در این شهر
 در این شهر

<p> با چنین دردی که جان بر آستان افشاند این نسک من بجز استخوان افشاند از کباب دل پرست اینجا که خوان افشاند شب عبیری بر دماغ میمانش افشاند هر نقطه که خامه شکین سنال افشاند شبنم صبح که بر خورشید جان افشاند از نسیم تست گر گل گز افشاند جان دل از پی برانی است و جان افشاند جبهه خالی گشته بر دشمن کمان افشاند </p>	<p> شرم دارم که ز نزدیکیان تو تمام بر بند لذت در محبت کی فراموشم شود قسمتم خبر بر بیان جهان ساری خود مباد تا چه گفتم بشکفته ز سر گذشت زلف در بیان آرزو مندی سر شوریده است بلبل باغم که شاخ و برگ هر گل چیدم مست شوقم خورده ز برشت و کوی می گرچه با تو در سفر کوی عنائی کرده ام کار با صنعت دل افتاده است و اشک با جز </p>
---	---

<p> هر که رخ تابد ازین دولت سدا گمراه باد کعبه هم لبتیک گوی خاک این درگاه باد </p>	<p> این چنین گشت در مشیه شاه مراد بهایون ترا و شاهزاده مخفوق گفته </p>
<p> در بزم مرگ خنده بر آنگاه میزند نارفته شب بدامنش با چنگ میزند کاینجا نشاط گام بفرسنگ میزند دست طبع بکسیوی شربنگ میزند از خاک مهر بر دهن تنگ میزند </p>	<p> که خوش گشته خنده ره چنگ میزند هرگز زمانه جامه ماتم بدون نکرد وقت که رفته رفته رابا سفت ز پی مرو این دهر روز که ز کوش ایام خصم باد دست اجل به تیغ سیاست بریده </p>

این شاه بزرگوار
 از نژاد پادشاهان
 در این شهر است
 که در این شهر
 در این شهر
 در این شهر

هر جا که این شمع شادمانی شعله ای شعله ای
 می‌تابد زبانی می‌گوید ای پندیده ای
 هر جا که این شمع شادمانی شعله ای شعله ای
 می‌تابد زبانی می‌گوید ای پندیده ای
 هر جا که این شمع شادمانی شعله ای شعله ای
 می‌تابد زبانی می‌گوید ای پندیده ای

کلبه از دوق آن در آن کلبه دارم
 یکی در میان آن کلبه دارم
 یکم خان را از آن کلبه دارم
 کلبه از دوق آن در آن کلبه دارم
 یکی در میان آن کلبه دارم
 یکم خان را از آن کلبه دارم

این کتیب در مشیه عمده الشعر اخلاق المعانی خواجه حسین بنانی گفت
 دانش از روزگار بیرون شد
 مژه ام از سر شک دجله فشانده
 ستمی دیدم از اجل کز درو
 سحر میخواست سحر می بدم
 زمین مرض کز و ابتر گردید
 زندگی در دم سحر شکست
 خواجه امشب که عسری سحر
 راه بگشتنش فرو بستند
 خاطر از مرگ صاحب الشعر
 شمع شبهای ششانی مرد
 دلم از مردن سنائی مرد

بند دوم

دستم از کار رفت وافر یاد
 شمع دل مرد چون کرم خنده
 غوطه در گریه میخورد طوفان
 نوع و سحر جانست هنوز
 قدسیان سدره را بباران
 یوسفم در درون چاه افتاد
 شب مرگ است چون نشستم
 رستخیز آه سپید بر باد
 بسفر زود میرسد دانا داد
 مرغ وحشی شد از قفس آزاد

کلبه از دوق آن در آن کلبه دارم
 یکی در میان آن کلبه دارم
 یکم خان را از آن کلبه دارم
 کلبه از دوق آن در آن کلبه دارم
 یکی در میان آن کلبه دارم
 یکم خان را از آن کلبه دارم
 کلبه از دوق آن در آن کلبه دارم
 یکی در میان آن کلبه دارم
 یکم خان را از آن کلبه دارم
 کلبه از دوق آن در آن کلبه دارم
 یکی در میان آن کلبه دارم
 یکم خان را از آن کلبه دارم

کلبه از دوق آن در آن کلبه دارم
 یکی در میان آن کلبه دارم
 یکم خان را از آن کلبه دارم
 کلبه از دوق آن در آن کلبه دارم
 یکی در میان آن کلبه دارم
 یکم خان را از آن کلبه دارم
 کلبه از دوق آن در آن کلبه دارم
 یکی در میان آن کلبه دارم
 یکم خان را از آن کلبه دارم
 کلبه از دوق آن در آن کلبه دارم
 یکی در میان آن کلبه دارم
 یکم خان را از آن کلبه دارم

که در قضا بود گفته شده است
فوت و کدوین سندم نواز این
این زکریا مدینه الیست که در
شاه نورالدین همایون که در
اختیار دین دولت ایران شاه
این علم تمامه روح نیست بر نام زیاد
نام نورباده در گردن بختی باشد
هر کجا مان روادید هر کجا باشد

این کتاب را در روز دوشنبه ۱۲۸۵ قمری در شهر تبریز
 در روز دوشنبه ۱۲۸۵ قمری در شهر تبریز
 در روز دوشنبه ۱۲۸۵ قمری در شهر تبریز

اندوه من ز خوردن اندوه شد تو مار جگر ز شکر بند و ستان بست افتاده ام بگوشه سیری و بیکس گو نقش شوخ را بنظر حقیقت است	لبخند شد عقاب تو بر حقا آهو کجا چو بد که خون شکنا چون خیمه که گن گسته طنا صد در عدد و کسیت که صد جا
---	--

شهباز مار غرش بر آردن چو بود
 صیدی نگرد از هر کس بر آردن چو بود

واحد تا که شایخ امیدم بر نهانند افتاد نور صبح نخستین لبترم دوران خراج ملک بد خشان گرفت بر عا جوان ز بی بصری خنده زرق چنان طپیدم از غم چو صفتین گوی که نقش انجم و افلاک خند صحرانورد و سوخته مغرم ز کار خو بر جود دیر که بود بجز باغبان زباغ بر طفل من که مردک دیدم نیست بستان غنچه بی نفس صبح خشک سودایم تو هم خوش کلیم الهی بهر	چند آنکه یو کنم ز در ختم تر نهانند ز قلم بخواه چشمم بهالم سو نهانند لعلی که گوه داشت بطرف کر نهانند چشمم بصر گشت که نور بصر نهانند کورا نفس شکست دم را بال و پر نهانند در نه صدق بطالع من یک گهر نهانند بحر از درم پرست و در ابرم مظهر نهانند یای شاخ میوه بر شجر باد و ز نهانند چندان که کسیت سنگ که غم در حجر نهانند شیر سحاب بر لب گلبرگ تر نهانند آن نعره انا الله و الله شجر نهانند
--	--

۳۹۹
 از نوزدن محرم حواری جمال حیف
 رفت دیناقت تربیت ماه و سال حیف
 سحر چهارم
 در وقت دوم در دیانت شاد
 از سنگ تلمع شربت من انقطاع نیست
 بهر آنکه گویم سخن آید از گوشت نیست
 چو خیمه که گن گسته طنا
 چو خیمه که گن گسته طنا

این کتاب را در روز دوشنبه ۱۲۸۵ قمری در شهر تبریز
 در روز دوشنبه ۱۲۸۵ قمری در شهر تبریز
 در روز دوشنبه ۱۲۸۵ قمری در شهر تبریز

آنکه در قفس کمال ملک
دارد از دین بیگانه
آنکه در قفس کمال ملک
دارد از دین بیگانه

از کبریاى حق همه تن کبریا شده
از سایه خدا سوى نور خدا شده
آخر چو زنده از همه اجزا جدا شده
وز نور عقل بر اثر انبیا شده
هر گلى که در حدیقه طبع تو داشته
همکنش بطرز قدیم آشنا شده
حسن ثانی حرم مصطفی شده
شاهان ستاده بر سر کوسیت گدا شده
اول حجاب بوده و آخر صبا شده
گزینز بوده از فقر از اغنیاء شده
جو بهر بجای مانده عوارض بپاشد
گردیده آیت آتش و آتش بهوشد
حاصل تراقبای ابد از فنا شده
رضوان خلد را گفت تو تیا شده
خاک از طراوت تو به نشو و نما شده
مردم کیا بخاک در کن گیمیا شده
در ماتم تو مرثیه گوی شناسا شده

گلها ناک حمد بوده بگو بیان ش
 در خدمت ملک ملک گشته پیمیشیر
 اول پوشیه صرف با عصار آمده
 زانده نشسته تا بس حد تحقیق برده
 بر آسمان منی ذکا کرده انصر
 جز تو که در فصاحت لفظت نظیر
 از اعتقاد ثابت و اخلاص فصیح
 هر که بی بیان در خلوت کشوده
 خندان نموده گلین جان بآب نظم
 ایندو جزای خیر ترا بر جان فشت
 خوش رو که عاریت بجا صبر
 در بس تن شدت گرمی که دیده
 از نقش سسته و بخت رسیده
 چون پیرین که از در کفایت آورده
 چون لوح علم کل که بهر حسنها از دست
 تا تو بنجا کفخته ای چشم مردم
 تو بسته لب بگرگ گرم از ننا و من

از کبر بای حق هم تن کبر باشد
 از سایه خدا سوی نور خدا شده
 آخر چو زنده از همه اجزا جدا شده
 وز نور عقل بر اثر انبیا شده
 هر گل که در حد حقیقه طبع تو داشته
 ممکن شد بطرز قدیم آشنا شده
 حسان ثانی حرم مصطفی شده
 شائان ستاده بر سر کویت گذاشته
 اول حجاب بوده و آخر صبا شده
 گر نیز بوده از فقر از اغیا شده
 جو بهر بجای مانده عوارض با شده
 گردیده آیت آتش و آتش پیوسته
 حاصل تر بقای ابد از فنا شده
 رضوان خلدر گفتن تو تیا شده
 خاک از طراوت تو به نشو و نما شده
 مردم کیا بجا که دکن کیمیا شده
 در ماتم تو مرثیه گوی شنا شده

گرفته اند و سحر
 علما و شایسته ها
 و در مورد این قضیه
 که در گذشته
 انجام داده اند
 ای نامه ای که
 از استاد
 ۷ فیهست سرزبان
 میخواست پی
 در این شهر
 قضا و نظر
 ۲۰۶

[illegible]

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

<p>بنی جبرئیل رفته بمعراج شاعرے از لطف طبع راز ملک گفته بال ملک افتاده از دو مصرع منقوش او بتاب کرده بسیج راه چنان از ریاض خاک</p>	<p>بمقام خوش یاقه فضل همیشه از حسن نظم عقد پرستی پسته بارے بر صفت جمال بتان زلف غمبے چون باد صبح جان شده از روح پرورے</p>
---	--

[illegible]

این چو غنچه است نه خنجر
 بی خنجر و باور
 انداز عقل و دین
 بی خنجر و باور
 بی خنجر و باور
 بی خنجر و باور

هر کس آید بخون زند فال دوری مکن از مصلحت دست کس دور نشد که غیرت او خامش که بر شکار تسلیم پروانه بوصل بال و پر حوت آذره مساز دل که عاقل جز خواری رخبش عزیزان کوخل وصال بر بسیار غم نیست اگر نظر بحالم	کس قرعه بی ظفر نیندخت بر حال دلت نظر نیندخت زانجا بش بدور تر نیندخت کس ضربت کارگر نیندخت از بزم کش بدر نیندخت خود را بچنین خطر نیندخت مار اسخن از اثر نیندخت کس تخم فراق بر نیندخت آن چشم ستیزه گر نیندخت
--	---

بنشینم و یا ششم به امان تا کار وفا شود بامان

از بیغی طرب برون نیست بس بی سرو برگ و ناصبوم پیوند نمی توان برین هر شعله شمع صد کمن است چون بی بفراسختی نبردیم	خوشحالی عاشقان شگون نیست گوئی که بسینه دل درون نیست رنجیر مواصلت زبون نیست پروانه در آتش از خون نیست گر نعل مراد از گون نیست
--	--

تاکا کار وفا شد
 افغان که ز زند
 فریاد که بر جان
 در خانه حبس
 بکند و ف
 بر کیده جان
 بدست و دلم جهان که گوس
 از تنگی جان درون
 دردم بر بسینه ناز و گاه
 بگذارد که مایه
 خال که هر سه
 نقشش که اجابت از دهن
 رفته است بر سر این
 بود از ده من در دویم
 در این که در فتنه
 در این که در فتنه
 در این که در فتنه

تاکا کار وفا شد
 بدست و دلم جهان که گوس
 از تنگی جان درون
 دردم بر بسینه ناز و گاه
 بگذارد که مایه
 خال که هر سه
 نقشش که اجابت از دهن
 رفته است بر سر این
 بود از ده من در دویم
 در این که در فتنه
 در این که در فتنه
 در این که در فتنه

بخت بد و فاسد بخت
 کار و فاسد بخت
 بخت بد و فاسد بخت
 کار و فاسد بخت
 بخت بد و فاسد بخت
 کار و فاسد بخت
 بخت بد و فاسد بخت
 کار و فاسد بخت

همچون بنفشه پشت فلک خم گذاشته کلبه زبان بریده ابکم گذاشته صد داغ دل بداروی مرغم گذاشته صد حیف خاک بر سر مرغم گذاشته رخ بر رکاب خسرو اعظم گذاشته	از سبزه زار چرخ پنجیدی گل بکام کوس و دهن دریده نهادی بگوشه تنها نسوختی جگر یاره طبعیب از برکت توفیق با فاق میرید شاید که چون مسیح لببت زندگی دهد
---	--

تا خاک باد جای تو خلد نعیم باد
 بهند و دکن را بر چو عبد الرحیم باد

تتبع ترجع بند صلاح الشجره شیخ سعدی شیرازی ندیل
 بکام الوافتح بهادر عبد الرحیم خانخانان گفته شده است

بر دار زبای شوق بستد تا در تور سنیاز منسد کز نام تو بشکنیم قند صد گریه دهم بر زهر خند اگر گیر رساندت گزند افتاده در آتش شمشند بر قامت بخت از جنت جز بازوی دولت بلند	ای عقده کشای هر کس یک لحظه ز سر کشی فرو آید صد کام ز جاشنی بسوزد یکذره دل شگفت خواهم کین دیده شور بخت ترسم با بخت من آسمان چه سازد تشریف وصال برابر یدند در گردن وصل خم نگردد
--	--

بخت بد و فاسد بخت
 کار و فاسد بخت
 بخت بد و فاسد بخت
 کار و فاسد بخت
 بخت بد و فاسد بخت
 کار و فاسد بخت
 بخت بد و فاسد بخت
 کار و فاسد بخت

بخت بد و فاسد بخت
 کار و فاسد بخت
 بخت بد و فاسد بخت
 کار و فاسد بخت
 بخت بد و فاسد بخت
 کار و فاسد بخت
 بخت بد و فاسد بخت
 کار و فاسد بخت

بخت بد و فاسد بخت
 کار و فاسد بخت
 بخت بد و فاسد بخت
 کار و فاسد بخت
 بخت بد و فاسد بخت
 کار و فاسد بخت
 بخت بد و فاسد بخت
 کار و فاسد بخت

چون ماه شیب چارده را
در راه پماند از بلبندی
آن شوخ که در بدر از ویم
وین بیت و غزل که سپیدیم
نیکوتره دل و جان جهان هم
پنیاش اگر جان نیت
آن خرم که باغ و غنچه است
نور می جو برین خسرا به تاب
ایمن نشود که رنج فراد

بند نهم

دیر که من فستاده در کو بر گوشه بام من فستاده در روز فکند زیر پر تو بر من نظر سے فکند درو جانگاه فسانه ایست مشنو صد مورچه را بس است یک جو کو مرگ بعد شتاب میدو کو خوشه شمع باد بدرو بر وانه بر آورد ز پر تو شیرین شده در مذاق خضرو	من هیچ ندیده ام مه نو چون ماه شیب چارده را در راه پماند از بلبندی آن شوخ که در بدر از ویم وین بیت و غزل که سپیدیم نیکوتره دل و جان جهان هم پنیاش اگر جان نیت آن خرم که باغ و غنچه است نور می جو برین خسرا به تاب ایمن نشود که رنج فراد
--	---

بنت نیم و پاشم به امان
تا کار وفا شود بامان

بند دهم

یا شادی اوست یا غم اوست گردن بکند زلف بدخوست ز نگار موس گياه خود روست	هر جا خوش و ناخوشیت گر سر تنم چه چاره دارم از طبع نیرود به شمشیر
---	--

بازو دجای من فستاده
بازو دجای من فستاده
بازو دجای من فستاده
بازو دجای من فستاده

دیر که من فستاده در کو
بر گوشه بام من فستاده
در روز فکند زیر پر تو
بر من نظر سے فکند درو
جانگاه فسانه ایست مشنو
صد مورچه را بس است یک جو
کو مرگ بعد شتاب میدو
کو خوشه شمع باد بدرو
بر وانه بر آورد ز پر تو
شیرین شده در مذاق خضرو

دیر که من فستاده در کو
بر گوشه بام من فستاده
در روز فکند زیر پر تو
بر من نظر سے فکند درو
جانگاه فسانه ایست مشنو
صد مورچه را بس است یک جو
کو مرگ بعد شتاب میدو
کو خوشه شمع باد بدرو
بر وانه بر آورد ز پر تو
شیرین شده در مذاق خضرو

از سون توام که این کتب را
یا ظم دار که این کتب را
از گوشت بخت که این کتب را
صد دیده و جاسایک نظر
در عهد که بوده و در نظر
چنین در ویت و یک شمشیر
دام و قفسه که این کتب را
سند کلاس و دوزخ این کتب را
سند کلاس و دوزخ این کتب را

من طالعی از وفا ندارم	در عهد تو میشود وفا من
بنشینم و یاکشم بدامان	تا کار وفا شود بدامان
بند یا نزد هم	
عشق از پس پرده داد پیغام زین گریه تاب نبرد و رخت پیمانه و خشم بدید ان ده بلبل که نشاء عشق دارد بهری غم و سوز غریبانه در حوصله دوستی نلنجد صدم حله تا قبول عشق است روزی تار یک از دم سج غمم بار نهاده تنگ بر تنگ جان از طلبم لب رسید	لکین کار نیرسد بانجام زین ناله شکاف میشود بام من سببت شدم ز دیدن جام از سایه گلبنش شود رام آه از دل رفت داد پیغام تا دل نشود محال آشنام و ان هم بمبراد بخت و ایام بختی در از اول شام دل بزرگفته کام از کام آب از عطشتم زوفته در کام
بنشینم و یاکشم بدامان	تا کار وفا شود بدامان
بند یا نزد هم	

از قلم کبریا که در این عالم
 خلق کرده و در این عالم
 هر کس که در این عالم
 خلق شده و در این عالم
 هر کس که در این عالم
 خلق شده و در این عالم

بشینم و پاشم بدامان تا کار وفا شود بامان	
بند دوازدهم	
تا کی مژده ام ورق نگارد و آنم سپهر ناختم راز خونت این نقش و نگار را که چه چند زاده شد کوی او شدم خوار هر چند شب فراق صدم سیاهی صبح خال او را در عشق دلی مده که بیدل مرغی که زند بدام خود را گر خاک شوم فلک نجب کم پس نه بکنم ستیزه بار او	لب قصه کون دل برآرد کز صفیحه رسیده خط شمارد در معرض خط و خیال آرد این شوق مرا نمیکند آرد دندان بجگر همه فشارد بر صفیحه چهره می نگارد خود را بحطبتش سپارد بخت بهلاک همه گمارد خونخس غم و بلا نه کار گر تیغ جفا بسر ببارد
بشینم و پاشم بدامان تا کار وفا شود بامان	
بند سیزدهم	
آید دی لب ز خنده پر زوش	چون خنده گلشک در آغوش

از قلم کبریا که در این عالم
 خلق کرده و در این عالم
 هر کس که در این عالم
 خلق شده و در این عالم
 هر کس که در این عالم
 خلق شده و در این عالم
 از خنده نمونده لب در آید
 از خنده نمونده لب در آید
 از خنده نمونده لب در آید
 از خنده نمونده لب در آید
 از خنده نمونده لب در آید
 از خنده نمونده لب در آید

از قلم کبریا که در این عالم
 خلق کرده و در این عالم
 هر کس که در این عالم
 خلق شده و در این عالم
 هر کس که در این عالم
 خلق شده و در این عالم
 از قلم کبریا که در این عالم
 خلق کرده و در این عالم
 هر کس که در این عالم
 خلق شده و در این عالم
 هر کس که در این عالم
 خلق شده و در این عالم

ما کما نماند باز که ما پل زیم دیوانه کی ما یوم چون بیمار است در آن

کنجی خواهم که با غم تو من باشم و دل کسی در گم

بشیم و پاشم بد امان تا کار و فاش شود بامان

بند نیز دهم

مردیم و زکین ما بر دے	کشتی و بسوز در بر دے
و ابرون دل مبارکت باد	این بار مرا تمام بر دے
یک نقش شطرنج را	از حق چرخ لا جو دے
بازیچه آخر باطم	هنگامه نهاده رو بسو دے
دیوانگیار آرد سته	تامت در رسم در نوز دے
گویند بطعنه دشمنانم	کز بهر چه گرد او نگر دے
حرمان تو در محبت از صحبت	تقصیر محبت و جو نگر دے
سنوزم ز حجاب عشق و گویم	اقبال نکر و پامیسو دے
بیوجه چنانی و جرعه	باید که بشرم روی زرد دے

بشیم و پاشم بد امان تا کار و فاش شود بامان

بند نوز دهم

ای عشق ترا چون ما کم چون زلف تو کار و بار دهم

این سخن بنگاه مادر رخ زهره
بست آنکه از نیکو درویش
زین چرخ چون ما مشو ران
این سلسله را میز از نرس
گر دیده بنای عشق
بیداد تو بر وفا
تا کار و فاش شود بامان

قصاید نظیر

بشیم و پاشم بد امان
تا کار و فاش شود بامان
بند نوز دهم
ای عشق ترا چون ما کم
چون زلف تو کار و بار دهم

بشیم و پاشم بد امان
تا کار و فاش شود بامان
بند نوز دهم
ای عشق ترا چون ما کم
چون زلف تو کار و بار دهم

طوطی بیوفتن فدا باشد
 دل در آن بین از خطا باشد
 عاریت تمام عاریت است
 عاریت را با عاریت با باشد
 یک از کار با باشد
 دست از کار با باشد
 تا به کار با باشد
 چو پادشاه در دعا باشد
 حست از زلفش چو آب باشد
 چو پادشاه در دعا باشد
 حست از زلفش چو آب باشد

در جزای سخن سخن را ندیم
 واپس را بسکه بالنسب دیدیم
 از عروس جمیل نو داماد
 رطب ارچه نه باب مریم بود
 شاه هر قل قبول دعوت کرد
 خبر ارباب و بیان سطح
 هر چه در مدحش ادا کردم
 شاید این مرغ خوش خبر آید
 بتغافل نمیشوم را سخته
 دوستان را بقا طلب کردم

نه برای عطف فرستادم
 طفل را رو نما فرستادم
 بود غافل ضیف فرستادم
 دیدمش ناشتا فرستادم
 بر قبول دعا فرستادم
 بدید مصطفی فرستادم
 بر حدیثش گوا فرستادم
 که نطفه بهما فرستادم
 مدح گفتسم دعا فرستادم
 دشمنان را قفا فرستادم

سپهر قد را بر در گشت نظیری را
 اگر چه دل که ز میوند تو بریده شود
 بیعت تو نشستم پیشی ز اوم
 و می بنظم جواب هر کنار و گفت بکشا
 اگر نسبی سخن زین غصه آبی
 گویند راه ادب در درویدت خوش

گمان نبود که بنید بکام دل نشین
 بر اتش نتوان و وختن بصدور
 که خاطر مبعطای تو بود آستین
 که رشته زیر زبانم گشته آستین
 که من لطافت مدح تو در شدم سخن
 آن زبان بطریق ادب بر اتم سخن

بیوفتن فدا باشد
 دل در آن بین از خطا باشد
 عاریت تمام عاریت است
 عاریت را با عاریت با باشد
 یک از کار با باشد
 دست از کار با باشد
 تا به کار با باشد
 چو پادشاه در دعا باشد
 حست از زلفش چو آب باشد
 چو پادشاه در دعا باشد
 حست از زلفش چو آب باشد
 بیوفتن فدا باشد
 دل در آن بین از خطا باشد
 عاریت تمام عاریت است
 عاریت را با عاریت با باشد
 یک از کار با باشد
 دست از کار با باشد
 تا به کار با باشد
 چو پادشاه در دعا باشد
 حست از زلفش چو آب باشد
 چو پادشاه در دعا باشد
 حست از زلفش چو آب باشد



قضا و قدر
 ۲۱۲
 برقرار شد و بفرستاد
 که از مردم و لی بلیان را
 خواندند از برای آنکه
 از آسمان و زمین
 آیت لاف و بیهوشی
 که بر دوزخ مجاز است
 خنجر بیدوزخ و خطا
 و خلل صحن و خطا
 و خلل صحن و خطا
 و خلل صحن و خطا

بگذار از محاشی سکر و صنایع بدارن معنوی محلو و از رشود و زائد ساد و چنانچه مطلع سرو دیوان او
 به این است از لب شکر لبان زبان و سبحان جهان شیرین است و او داشت آن تخیلی
 عیان و خلوة الحی و چو بر سوا بی برآور سر ز مستوری برون نه پا و قطع بهین غزل از عذار لیجان نکلین
 قطیری اگر طمع داری که مقبول جهان باشی و چو خدا تفسد و لا تجل و لا تحرس علی الدنیا و
 ما چه غزل و چه رباعی و چه قصیده و چه مرثیه همه را در تیر عالی و متعالی است و پیش هر شعر انتساب دیگران
 چنانکه شیر نیتان و شیر قالی شخیص و رشوق طبع کیات فیض آیات قطیری فعل در آتش بود

این سنگ آفرینش پیش بود باری از عنایت بیغایت جناب جلالت تاب محمد انتساب
 و بی مشکور نشی نول کشور کامیاب شدم و شتاب شدم و غنی شدم

شوال المکرم ۱۲۹۳ هجری مطابق ماه نو به ۱۲۹۳ ع ببلده لکنو

این گل بنجار و مشوق بی آزار را یافتم و بحصول عاشرت

امید آنست که مثل من جمله اولی الابصار

یابند و سکون و قرار

از حالت

اضطراب

IN MEMORY OF
Molvi MASUD ALI MAHVI, B.A. (Alig.)
(Retrd. Sessions Judge)

PRESENTED TO
MUSLIM UNIVERSITY.

BY HIS SON

Rashid Ahmed, M.A. (L.L.B. (Alig.))
(Retrd. Sessions Judge.)



س

خاتم الطبع نجیہ عطار رقم نثر کا انچ نثر کا خیال شریفین رشی محمد خاندان اویس اور خباب

ترصیع کلیل و ارامی تحمید از لای متلالی بدائع سخن و خوشیج صله زیبای تمجید از جواہر زوہر صنائع فن
تموید نامست و تلمیح نافر جام سبحان ربک فو و الجلال و الاکرام، و استقصای ترصیع کلام در نعمت
سید الانام اقتباس و تلمیح از کلام معجز نظام مست فعلیہ الوقت التحیۃ والسلام اما بغد غواصان دریا
سخن اصلا و معترفان بجا علم و فن امر شده با و کہ درین ایام نظم نظم نظام کہ علاوہ اصناف و آلف افتا
و توالیف مداد و ادقین برای تقدیرین متاخرین طبع پوشیدند و بصیرت افزای یدہ مشتاقان
گردیدند چون کبیس المتعزین مولانا فیضیہ نثر پوری ہم کی از سائندہ این فن گذشتہ است لہذا و اعیانہ این امر
بنحاطہ و با مفاہر مالک طبع ریختہ و کیف با اتفاق هجوم شوق بران آورده کہ دیوان فیض نظام اوبل ہمہ
کلام او اگر نقش الطباع پذیرد اوئی ترست زیر کہ طالب آن ہر صاحب نظرست راقم نظیری
و حیدر زمان بودہ است چہ بغایت فصیح اللسان بودہ است کمال از کلامش چنان کامیاب
فروغ غمہ کامل از آفتاب چہ ز بانش کلیہ در رازہ است چہ بیانش ہمہ سحر و اعجازہ است
بشعرش معانی عرش برین چہ عطای خدای سخن فستین چہ ہر رنگ مدح حسن معنی نہان چہ
ز بہریت برق تجلی عیان چہ نظیری نہ شعر و غزل گفتہ است چہ ہر فکر و نظم در سفقہ است
ایہا الناظرین شادابی معنی و سیرالی الفاظ کاخا فرمائید کہ چہ داد فصاحت و بلاغت دادہ است و کلامش

CALL No.

۸۹۱۶۵/۲۱

ACC. No.

۶۸۷۹

AUTHOR

نظری شمس الدین

TITLE

کلیات نظری

4 FEB 2009

17/1/09

THE BOOK MUST BE CHECKED AT THE TIME
OF ISSUE



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:- PERSIAN SECTION

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

